



رمان: دکی بی حیای من

نوشته: پرپسا طاهری



دگی بی حیای من
پرینسا طاهری

دگی بی حیای من



کافه تک رمان (ترویج فرهنگ کتابخوانی) CafeTakRoman.Com

رمان دکی بی حیای من نوشته پریسا طاهری

"به نام او که سرنوشت مان در دست اوست..."

با حرص گفتم:

-هوی آقاهه اینو حساب کن من برم!

پسره بلند گفت:

-خب یه لحظه وایسا دیگه.

ای بابا مرتیکه، اه دو ساعته کاشته منو! خیر سرش میخواد ی روزنامه حساب کنه ها.

زیر لب داشتم غرغر می کردم که گوشیم زنگ خورد.

با فکر اینکه شاید از طرف اونجاهایی که واسه کار زنگ زدم باشه سریع گوشی رو جواب دادم و گفتم:

-بله؟؟

که با صدای مامان وا رفتم:

- یسنا الو دختر کجایی تو؟

با صدایی وا رفته گفتم:

-اومدم روزنامه بگیرم!

مامان با صدایی که رگه های شادی داشت، گفت:

-هنوز کار پیدا نکردی؟

من:

-نه!

مامان: دختر صد دفعه گفتم بیا با ما بریم شهرستان بیخیال کار کردن شو مگه گوش میدی؟

اه دوباره این بحث تکراری، با عصبانیت گفتم:

- مادر من، عزیز من، من شهرستان بیا نیستم. بفهمین، خستم کردین اه. چرا باید بخاطر کار بابا من پاشم برم شهرستان؟ نمی خوام، من کار پیدا می کنم!

شما هم برید به سلامت.

دکه داره گفت:

- خانوم جواب منو بده.

بدون اینکه بذارم مامان چیزی بگه گوشی رو قطع کردم و روبه دکه ایه گفتم:

-من دو ساعته معطلم بخاطر تون! حالا تو دو دقیقه وایسا کار من تموم شه نمی میری که!

یارو که از پرویی من کفش بریده بود گفت:

-حالا پولت رو بده.

منم پولی که دستم بود رو انداختم تو بغلش و گفتم:

-بقیش واسه خودت، هه.

و منتظر جوابش نشدم و رفتم تو پارک و توی سبزه ها نشستم.

برگه های روزنامه رو جلوم پهن کردم و با کله رفتم تو روزنامه ها تا شاید ی کار خوبی پیدا بشه.

بعد چند دقیقه گوشیم زنگ خورد، شمارش ناشناس بود جواب دادم:

- بله؟

یه پیرمرد گفت:

- سلام خانوم محمدی؟

- بله بله خودمم شما؟

پیرمرد:

- از شرکت آسان پخش زنگ زدم.

از فکر اینکه قبولم کردن، جیغ بلندی کشیدم که ی پسره داشت رد می شد، جیغم رو شنید و گفت:

-ای چیز...

منم چشم غره ای رفتم که آدم شد!

یهو صدای پیرمرد اومد که مدام می گفت:

-الو.

سریع جواب دادم:

- ببخشید ببخشید بفرمایید جدا قبولم کردن؟؟

->>خانوم محمدی می خواستم به اطلاعاتون برسونم ما شما رو قبول نکردیم فقط

خواستم بگم که...<<

بادم خوابید و ی جاییم سوخت، وسط حرفش گفتم: @Caffetakroman

-پس چرا زنگ زدید؟

پیرمرد که معلوم بود حرصی شده گفت:

- دختر بذار بگم.

حرفی نزدم که گفت:

-من برات ی کار سراغ دارم.

با خوشحالی:

- خب!

->> زن من مریضه و نمی تونه خودش بره دستشویی و اینکه زیاد دستشویش می گیره میتونی بیای اونجا کار کنی تنها کارتم همینه حقوقشم ماهی ۱

میلیونه، میای؟؟<<

جان؟ برم بشم کلفت؟؟ باسن گرامی کسی رو بشورم؟ من واسه بچمم نمی شورم چه برسه به...ایی!

با صدایی که سعی می کردم جیغ نشه گفتم:

- هگوگو برو کار واسه بچت جور کن! (بی تربیت!) و تلفن رو قطع کردم و با حرص روی پام کوبیدم و گفتم:

-همتون برید بمیرید.

سه ساعت به اینو اون زنگ زدم که هیچ! آخر سر داشتم از خواب می مردم. همین طور که روزنامه ها دستم بود با چشم هایی نیمه باز رفتم طرف خیابون

تا ی تاکسی بگیرم تا به خونه برم.

داشتم غرغر می کردم و ی قدم رفتم جلوتر که...

جیغ زدم و با درد، همین طور که پخش آسفالت خیابون شدم، گفتم:

- آبی پام.

موتوریه خورد زمین و اونم پخش زمین شد؛ اما اون ... که چیزیش نشد، هی می گفتم:

- پام الهی بری زیر تریلی ۱۱۸ چرخ پام ترکید.

موتوریه سریع خودشو جمع و جور کرد و رفت حالا من بدبخت با این پای چلاغ کجا برم؟

ی زنه کمکم کرد بلند بشم و منو برد اون ور خیابون.

من:

- خانوم ببخشید من می خوام برم خونه چرا این طرفی منو می بری؟

که با اشاره زنه، دهن مبارک رو بستم، رو به روم دکترا توپد بود.

زنه من رو تا طبقه دوم برد که گفتم:

- مرسی خودم میرم از لطفتون ممنون.

- <<خواهش می کنم، دخترم مراقب خودت باش.>>

من:

- باشه چشم.

و چادرش رو سر کرد و رفت.

به طرف میز منشی رفتم و کشیده گفتم:

-کسی نیست؟

که صدای داد ی مرده اومد:

-رضایی امشب رو تا آخرش میمونی و بیمارارو می فرستی تو، بعدم از فردا حق نداری
بیای اینجا.

یا خدا!! این چرا اینجوری بود؟

یهو همون یاروعه که داد میزد اومد بیرون و ی برگه رو زد به بئر مطب و رفت تو.

دختره هم با حرص سر جای منشی نشست و گفت:

- امیری بره تو.

به دختره گفتم:

-وقت میخوام واسه الان.

منشی:

- صدات می کنم، فامیلیت؟

و من فقط به گفتن محمدی اکتفا کردم.

با همون پای چلاغ رفتم سمت بئر مطب که با دیدن برگه ی جون تازه گرفتم...

" توجه توجه "

" این مطب به یک منشی جدید نیاز دارد، در صورتی که کسی را می شناسید که توانایی منشی شدن را دارد و شرایط را می پذیرد یا به دفتر پزشک

مراجعه کرده یا با شماره زیر تماس بگیرید.

...۰۹۱۲

خیلی ذوق کردم و چشم هام برق می زد.

تصمیم گرفتم وقتی رفتم تو اتاق دکتره، شرایطش رو بپرسم!

ی نگاه گذرا به کل مطب کردم.

واو چه خوبه!

همه چی سفید و کرم بود و خیلی خوشگل بودش، ایول سلیقه!!

منشی حدودا بلند گفت:

-هوی دختر خانوم برو تو دیگه!

ی چشم غره

ویرایش شده رمان دکی بی حیا من، [۱۷, ۰۵, ۱۰, ۰۷: ۰۱]

مشتی بهش رفتم و وارد مطب شدم و بلند گفتم:

- سلام دکتر خوبی؟ دکی جون حالمو نپرس که خراب بودا! الان عالییم!

مرده که می خورد ۴۶ سالش باشه خندید و گفت:

-خب الان من برات چی کار کنم؟

اتفاقی که افتاد رو گفتم و اونم پامو آتل گرفت و گفت:

-تموم شد، بفرمایید.

من با خوشحالی گفتم:

-مرسی، ببخشید؟

اونم مثل من گفت:

-بله؟

درمونده جواب دادم:

-این آگهی منشی بود الان زدین شرایطش چیه؟ من در به در دنبال کارم.

قیافم تو هم رفت و ادامه دادم:

-مگه پیدا میشه؟

دکتره جدی شد و گفت:

- برای چی دنبال کاری؟

منم همه چی رو گفتم از اینکه مامانم اینا واسه سه سال بخاطر بابام میخوان به شهرستان
برن و من اونجا دووم نمیارم و...

مرده گفت:

-بین خانوم محمدی ما دنبال کسی هستیم که مثل این منشیمون نباشه نه ظاهرا و نه
رفتارا.

این قراردادی که بین ما بسته میشه تا ۳ و نیم یا حداکثر ۴ سال پابرجاست و حق لغو از
طرف شما به هیچ عنوان نیستش.

زمان کاریتونم از ۹ صبح تا ۸ شب. اما گاهی وقتا تا وقتی که بیمار هست موظفین بمونین.
و منتظر بهم نگاه کرد.

با خودم فکر کردم مرده که مرده خوبیه، زمان کاریشم که خوبه کلا خوبه خب! اما حقوقش
چی؟

مثل اینکه فکرم رو خوند که گفت:

- راستی ماهی ۱ و نیم میلیون هم حقوقتونه!

عالیه! با شادی گفتم:

- قبوله!!

اونم مثل من خوشحال شد و گفت:

- پس مبارکه!

و ی برگه رو آورد و جلوم گذاشت. خوندمش و امضاش کردم باورم نمیشد الکی الکی کار پیدا کردم. خدا جون نوکرتم.

تشکر کردم و از اتاقتش بیرون اومدم. اونم باهام اومد و برگه رو کند و گفت:
-خداحافظ.

منشی با شادی:

-آقای احمدی مرسی که گذاشتین دوباره بمونم.

احمدی:

- چی میگی تو، این دختر منشی جدید شد. بفرما خانوم میخوام برم خونه.

دختره ام با قیافه غضب آلود نگاهم کرد؛ که فقط شونه بالا انداختم و رفتم خونه.

درو با کلید باز کردم و سوار آسانسور شدم و از توی آینه ی نگاه به خودم انداختم.

ی دختر سفید بال لب های مناسب، بینی خوشگل عملی و چشمای قهوه ای، قهوه ای کمرنگ. موهام قهوه ای کم رنگ و قدم رو به بلند. وضعیت مالیمون

متوسطه، بابام تو اداره کار می کنه و واسه همین اکثر اوقات میریم این ور و اون ور واسه چند وقت. خیلی از کار بابام بدم میاد اما هی چه میشه کرد! به

اختصاصی کافه تک رمان

قیافه بابام اصلا نمیخوره ۴۶ سالش باشه. رنگ موهامم به بابام رفته.

مامانمم ی خانوم مهربون که فقط دلش میخواد رو مخم اسکی بره! هی من میخوام ی کاری کنم جفت پا وسطش میپره. البته بخاطر نگرانی بیش از

حدش.

آخ وقتی نگران میشه چشماش که هم رنگ منه چه ناز میشه! آدم میخواد بخورتش. ی خواهر کوچولوم دارم به اسم یاسی دو سالشه و چشماش قهوه ای و

به بابام رفته.

عه من چند وقته اومدم بالا؟

سریع درو باز کردم و تو خونه رفتم، بلند گفتم:

-سلام!

بابا:

- علیک سلام دختر تو چرا انقد دیر میای؟ مامانت سکتته رو زد.

با اعتراض گفتم:

- عه مامان چند دفعه گفتم نگران نباش؟ تازه ی خبر خوب!

مامان با کنجکاوی:

چی؟

و اومدم بگم که با خدا مرگم بده مامان، ساکت شدم...

مامان با صدایی لرزون گفت:

-دخترم پات چی شده؟ وای علی بچم چش شده؟ مادر چی شده ها؟

با بیخیالی گفتم:

- او مامان چیزی نشده. موتور خورد بهم فقط پامو آتل گرفتم همین! تازه همین باعث شد که...

جیغ کشیدم و گفتم:

-کار پیدا کنم!

مامان و بابام هردو وا رفتن خب معلوم بود! ولی بابام گفت:

ویرایش شده رمان دکی بی حیای من، [۱۷، ۰۵، ۱۰، ۰۷:۰۱]

- مبارکه.

اما مامانم با گریه توی اتاقش رفت و درو هم بست. با حرص روی مبل نشستم و با داد گفتم:

-اه بازم شروع شد آقا من نمی خوام بیام شهرستان، خیره سرم ۲۲ سالمه .

بابا اومد پیشم نشست و گفت:

-یسنا جان درکش کن دیگه.مادره ،میخواد بعد ۲۲ سال ۳ سال بچشو تنها بذاره. دلش
نمیاد خب.همون جور که دل من نمیاد،اما چون خودت خواستی

من حرفی ندارم.حالام برو پیشش.

من:

-کی میرین؟

بابا:

-برای پس فردا باید اونجا باشیم.

آهانی گفتم و سمت اتاقم رفتم تا لباس هام رو عوض کنم و پیش مامان برم.

مانتو و شلوار مشکیم رو بای تی شرت و شلوار آبی کمرنگ عوض کردم. موهای بلند قهوه
ایم رو هم باز کردم که دورم ریخت. دستی توی موهام کشیدم

و دوباره با کیلیپس جمعشون کردم.

بدون در زدن در اتاق مامانم رو باز کردم که برگشت و نگاهم کرد اما روش رو برگردوند.
پیشش نشستم و گفتم:

اختصاصی کافه تک رمان

-مادر من عزیز من وقتی من نتونم اونجا رو تحمل کنم و غر بزوم که بدتر ناراحت می شید. بیخیال دیگه به خدا اگه شد میام بهتون سر میزنم قول قول

قول! تازه قولم میدم مراقب خودم باشم و طوریم نشه. باشه؟

اشک هاش رو با انگشتم پاک کردم که گفت:

-دستاتو شستی؟

خودمو زدم به کوچه علی چپ و گفتم:

- راستی یاسی کو؟

مامان با حرص:

- دستشویی!

من:

- وا؟ ۲ ساعته دستشویی؟

مامان بلند گفت:

-دستشویی!

مثل خنگا گفتم:

-دستشویی چی؟

مامان:

- برو دستاتو بشور!

چشامو چپ کردم که مامان خندید و گفت:

- بچه چشمتو اون جوری نکن چشمات چپ میشه بعدم شوهر گیرت نمیداد.

با حرص گفتم:

-عه؟؟

مامانم مثل من جواب داد:

- آره!

پوکر فیس از جام بلند شدم و بوسش کردم و گفتم:

-پس دیگه غصه نخور باشه؟

سرش رو تکیه داد و منم رفتم دستام رو شستم. بالاخره آجی کوچولوم بیدار شد. منم

بردمش تو اتاقم و باهم دیگه کلی بازی کردیم. وای چه جوری از

آبجیم دور بمونم؟؟

و اون قدر بازی کردیم که روی تخت خوابمون برد...

مامان با صدای بلند گفت:

-یسنا، وای دختر پاشو دیگه.

سرم رو خاروندم و گفتم:

-هوم؟

مامان:

- کوفت و هوم. مگه نمی خوای بری سر کار؟

با این حرف چشمام تا حد امکان باز شد و گفتم:

-ساعت چنده؟

بیخیال گفت:

-نزدیک ۸ و نیم.

نیم ساعت دیگه باید سر کار باشم، وای.

با پای چلاغم رفتم دستشویی بعد

ی لباس مناسب پوشیدم. ی کرم به دست و صورتم زدم و ریمل و ی رژ زرشکی محو زدم

و همین طور که لقمه مامان دستم بود از خونه بیرون رفتم.

بعد به سرعت ی تاکسی گرفتم که تا دمه مطب ببرتم.

۱۰ دقیقه به ۹ بود که رسیدم تو مطب.

خلوت بود، منم نفس راحتی کشیدم و خودم رو روی صندلیم پهن کردم و گفتم:

- آخیش.

و چشمم رو بستم که ی صدایی گفت:

- سلام عرض کردم.

وا! صدای کیه؟؟ سرم رو برگردوندم که با دیدن آقای احمدی سریع خودم رو جمع و جور

کردم و گفتم:

- سلام خوبین؟ چه خبر؟ خانواده خوبن؟ سلام برسونید.

احمدی خندید و گفت:

- مرسی، سلامتی، بله، سلام دارن.

زیر لب گفتم:

- ماشاا... حافظه! من یادم نیست چی پرسیدم! این جواب همش رو داد!!

احمدی جلوی خندش رو گرفت و گفت:

- کارت رو میدونی؟

بر و بر نگاهش کردم که همه چی رو با حوصله برام گفت.

وقتی فهمیدم، رفت توی اتاقش و بعد چند دقیقه کلی مشتری نه یعنی مریض اونجا بود.

بعضیاشون واقعا...بودن،

-<<خانوم منشی!>>

ای درد!

ولی می گفتم:

-بله؟

-<<کی نوبت ما میشه؟>>

با حرص پرونده رو روی میز کوبیدم و گفتم:

- آقای کریمی صدات میکنم!

خلاصه اون روز با دیوونه شدن من تموم شد و من به خونه رفتم.

تا در خونه رو باز کردم، با دیدن چمدون های مامان اینا بادم خوابید و غم عالم تو جونم ریخت.

برعکس همیشه با صدای آرومی سلام کردم که مامانم اینا گفتن چی شده؟؟

به دروغ گفتم:

- خستم.

بعد ادامه دادم:

-مامان؟

اون قدر مظلوم این رو گفتم که مامان گفت:

- جونم؟؟

من:

- کی میرین؟

مامان جلوی خودش رو گرفت که گریه نکنه و در همون حالت گفت:

-فردا صبح زود... ساعت ۶!

بدون اینکه چیزی بگم تو اتاقم رفتم و بغضم ترکید.

به در تکیه دادم، هنوز درک اینکه سه سال باید ازشون دور باشم برام قابل تحمل نبود.

با دیدن یاسی روی تختم پیشش رفتم و موهایش رو ناز کردم.

تو حال و هوای خودم بودم که گوشیم زنگ خورد.

به صفحه لمسیش نگاه کردم الهه بود، یکی از دوست های صمیمیم که برعکس من آرام

بود. البته منحرفی توی همه ماها هستا حتی الهه!

وای هنوز بهش نگفتم کار پیدا کردم.

جواب دادم:

-الو؟ جونم؟

خندید و با عصبانیت ظاهری گفت:

- صد بار گفتم این الفاظ واسه آقاته!

اداش رو در آوردم و گفتم:

- هگوگوگو!

با حرص گفت:

- عه!

با خنده گفتم:

-بله!! حالا چی شده زنگ زدی؟

پرسشی گفت:

-کار پیدا کردی؟

مثل بچه ها گفتم:

- اوهوم.

و قبل از اینکه جیغ بکشه گفتم:

- یادم رفت بهت بگم ببخشید!

الهه:

- ی روز میای همه رو میگیا،

راستی مامانت اینا کی میرن؟

دوباره بغضم گرفت گفتم:

- فردا ۶ صبح.

با لحن دلداری دهنده گفت:

ویرایش شده رمان دکی بی حیا من، [۱۷، ۵، ۱۰: ۱۰: ۰۷: ۰۱]

- عزیزم عیب نداره، می بینیشون باشه؟

من:

- باشه.

مامان الهه صداس زد که گفت:

- من رفتم بهت سر می زنم.

و من باشه خدا حافظی زمزمه و تلفن رو قطع کردم.

و از اتاق بیرون رفتم، خونه خیلی سوت و کور بود...

با خنده مصنوعی به آشپزخونه رفتم و رو به مامان و بابا گفتم:

- سلام بر خاندان محمدی.

مامان گرفته خندید، اما بابا قهقهه زد.

گفتم:

-بابایی خوب میشی! مگه چی گفتم؟

بابا با خنده:

- لح...نت عالی بود.

سرم رو خم کردم و گفتم:

-چاکر شما.

ی کم چرت و پرت گفتم که حواسشون پرت بشه.

می خواستم برم بخوابم، لپ هر دو تاشون رو بوس کردم و رفتم توی اتاقم. روی تخت دراز

کشیدم و به سرنوشتم فکر کردم...به اینکه بعد از رفتن مامان اینا

چه اتفاقاتی ممکنه واسم بیوفته...

و با این فکرها خوابم برد و اصلا به ذهنم خطور نکرد ممکنه سرنوشت، من رو به چه راهی

ببره...

ویرایش شده رمان دکی بی حیای من, [۱۷,۰۵,۱۰ ۰۷:۰۱]

صبح سر ساعت ۶ از خواب بلند شدم و با چشم های بسته از اتاق بیرون رفتم.

ی کمی از چشمم رو باز کردم که...

با دیدن در باز خونه و مامان اینا که حاضر و آماده بودن خواب از سرم پرید.

یعنی جدی جدی دارن میرن؟

مامان تا منو دید زیر گریه زد و بغلم کرد.

منم گریه گرفته بود و اشک می ریختم.

مامان با عجز و ناله گفت:

- یسنا توروخدا مراقب خودت باش.

من با صدایی که سعی می کردم نلرزه گفتم:

- باشه مامانی توروخدا گریه نکن.

اشک هاش رو پاک کرد و دوباره گفت:

- یسنا توروخدا به خورد و خوراکت برس. تا دیر وقت بیرون نباش. کسیو که نمیشناسی

نذار تو بیاد.

من:

- باشه مامانم باشه.

بابا:

- خانوم دیرمون شد.

مامان:

- اومدم اومدم.

بابا بغلم کرد و فقط گفت:

- فقط میگم خدا پشت و پناهت، مراقب خودت باش چون میدونم دختر با فهم و کمالاتی هستی.

صورتش رو بوسیدم و گفتم:

- مرسی بابایی شما هم همین طور.

با دیدن یاسی اشک تو چشمام جمع شد. دویدم طرفش و بغلش کردم. اون قدر بوسش کردم که گریش در اومد.

آروم گفتم:

- دلم برات تنگ میشه.

و به مامان دادمش و اونا سوار آسانسور شدن و به پارکینگ رفتند.

اختصاصی کافه تک رمان

پشت پنجره رفتم که بعد از چند دقیقه از جلوی چشمم محو شدن...

داشت دوباره گریه می گرفت که گفتم:

- مجردی و عشق و حال و عشقه!

و برای اینکه حال و هوام عوض بشه ساعت ۶ صبح آهنگ گذاشتم و باهاس قر میدادم یهو با جیغ گفتم:

- آیی!

آخه کی با پای چلاغ می رقصه؟

ضبط رو خاموش کردم و با دیدن ساعت ۱۰ دقیقه به ۸ سریع رفتم تو اتاقم و مشغول ست کردن شدم.

خب چی بپوشم؟ آهان! یه ست سفید و مشکی زدم و بعد هم ریمل زدم و رژ صورتی ام به لبم مالیدم. ادکلنم روی خودم خالی کردم.

رفتم توی آشپزخونه و برای خودم چایی ریختم و یک لقمه خیلی گنده کره عسل برای خودم درست کردم.

در خونه رو قفل کردم و سر خیابون رفتم.

->> خوشگل خانوم می خوام برسونمت؟ <<

جواب اون بچه پرو رو دادم:

- نخیر، خیلی ممنون مامان جونتون رو برسون.

پسره با پرویی گفت:

-نه تو از اون خوشگل تری!

من:

-عه؟ پس بگو چرا انقدر زشتی پس به مامی جونت رفتی!

یارو خیط شد، که گفت:

-اصلا نیا من رفتم.

منم با لحن لوتی گفتم:

- نه که نمیام! برو دیگه بر نگردی!

و یارو گازش رو گرفت و رفت.

بالاخره تاکسی گیرم اومد و منم سوار شدم.

۲۰ دقیقه به ۹ رسیدم و توی مطب رفتم.

دکی احمدی هنوز نیومده بود. در مطب رو باز کردم و رفتم سر میزم.

با غرغر گفتم:

-اه چرا هیچ خری نیست!

که ی صدایی گفت:

-چرا من هستم!

یا باب الحوائج صدای کیه؟ صدای دکتر احمدیم که نیست.

سرم رو بال آوردم که یک بچه ژینگول رو دیدم.

با صدای جدی گفتم:

- امرتون؟

به دست آس و لاشش اشاره کرد و گفت:

- برای این مزاحمتون شدم.

و ی چشمکم زد.

من:

- فامیلیتون؟؟

پسره:

- غضنفری.

تا فامیلیش رو گفت زدم زیر خنده! پسره چپ چپ نگاهم کرد و با ی لحن خودمونی گفت:

-رو آب بخندی.

من:

- نه مرسی جام خوبه.

غضنفر جون اومد چیزی بگه که احمدی رسید و رو به من گفت :

-خانوم محمدی چیزی شده؟

من:

- سلام هیچی.

و سریع در گوشش گفتم:

-فامیلش خیلی خز بود خندمم واسه همین بود.

آهانی گفت که من به پسره گفتم:

غضنفر برو تو!

و ریز ریز خندیدم.

-<<من بعدا حالت میکنم.>>

من:

- هگوگو! برو دیگه.

بعد از نیم ساعت اومد بیرون و گفت:

- خیلی بیشعوری، خدا حافظ.

خدا شفاش بده!

تا پسره رفت احمدی اومد بیرون و یک دفعه زیر خنده زد!

وا حالش بده!

وقتی قیافه منو دید، با خنده گفت:

-یسنا الهی چی نشی تو دخترا!

و باز خندید.

مگه چیکار کردم؟

من:

- مگه چیکار کردم؟

احمدی با خنده:

-پسره اومد تو، منم جدی نشستم و گفتم امرتون.

با توجه به حرفت انتظار هر فامیلی رو داشتم الا...

یهو پسره گفت:

-غضنفری هستم!

حالا من داشتم می مردم از خنده!

جلوی خودمم گرفته بودم. تازه نمی خواستم فامیلیش رو بگم؛ ولی هی با خنده میگفتم!

با خنده گفتم:

-دکی جون ری...ها!

یهو فهمیدم چی گفتم! با دست کوبوندم تو دهنم و گفتم:

- با شما نبودم!

احمدی با خنده گفت:

- پس با کی بودی؟

من:

-اوم...خودم!

احمدی:

- مگه دکتری؟؟

ای بابا یارو جای بابامه اما هی مچ می گیره!

خواستم بحث رو عوض کنم که

من:

- وایی دستشویم ریخت! من رفتم.

و تا در دستشویی رو بستم احمدی منفجر شد...

خلاصه اون روز فقط غصی جون بیمار بود و منم راس ساعت ۸ از دکتر خداحافظی کردم و به خونه رفتم.

تا در رو باز کردم با سکوت خونه مواجه شدم. آهی کشیدم و چراغ ها رو روشن کردم و توی اتاقم رفتم.

و لباس هام رو با ی تاپ نارنجی و شلوار مشکی نایک عوض کردم.

گوشی رو برداشتم و به الهه زنگ زدم:

...!

الی:

- در رو باز کن!

من:

-عه پشت دری؟

الی:

- آره.

بدون اینکه چیزی بگم تلفن رو قطع کردم و در پایین رو باز کردم.

ویرایش شده رمان دکی بی حیای من, [۱۷, ۰۵, ۱۰, ۰۷: ۰۱]
رفتم دم در واحد و با در تاپ خوردم، بالاخره الهه اومد و گفت:

- سلام یسی!

و قبل از اینکه جوابش رو بدم گفت:

- راستی، این خوشگله کی بود؟؟

من:

- یک علیک دو یسی خودتی سه خوشگله دیگه کیه؟

الهه:

- همون پسر خوشگله دیگه!

من:

- جان؟ الی حالت بده ها. والا همه پسرای ساختمون ما کپیه میمونن!

الی:

چرت نگو. چشماش عسلی و موهاش هم خرمایی بود. در کل خوشگل بود.

من:

-بله بله؟؟دیگه چی؟؟

الی:

-به چشم برادری گفتم، ایش.

بعدم نمیزاری پیام تو؟

از جلوی در کنار رفتم که خودش رو روی مبل انداخت.

الکی تعارف زدم :

-چیزی میخوری؟

الهه با پروبی گفت:

- آره ی شربت خنک بیار.

بالشتی که بغلم بود رو برداشتم و به طرفش پرت کردم و گفتم:

-به من چه، برو بردار بخور.

الهه-خیلی...

با اخم ظاهری گفتم:

- خیلی چی؟

-<<هیچی بابا هیچی!>>

خلاصه اون قدر چرت و پرت گفتیم که دل درد گرفتیم.

اون شب هم الی به مامانش گفت و پیش من خوابید...

با حرص گفتیم:

-ای... پاشو دیگه!

الهه بیخیال گفت:

- هوم چته؟

من:

-احمق می خوام برم مطب.

الهه:

- اوکی تو برو من خونم، فعلا کاری ندارم.

باشه ای گفتیم و لباس دیروزی ام رو پوشیدم. ی شیر کاکائو و کیک شکلاتی ام برداشتم و

خوردم و بعد از برداشتن کیفم از خونه بیرون زدم.

کیفم رو روی میزم پرت کردم و گفتم :

- وای فکر کنم امروز مطب شلوغ باشه!

خلاصه اون روز برعکس دیروز دیوونه شدم.

با حالی نزار و چشم هایی بسته در همکف رو باز کردم که...

-<<حالتون خوبه؟؟>>

با تعجب سرم رو بالا آوردم، با انگشت اشاره بهش اشاره کردم و گفتم:

-شما کی باشین؟

انتظار این لحن رو نداشت و جا خورد.

و من در همین حین، بهش نگاه کردم...

ویرایش شده رمان دکی بی حیای من، [۱۶:۱۰ ۱۰:۰۵,۱۷]

شلوار آبی لی، پیراهن آستین بلند مشکی با خط های آبی.

موهانش خرمایی و روبه بالا و چش...نگو! این پسره همونیه که الی می گفت!

پسره جواب داد:

-من پسر برادر آقای سهیلی ام!

با پرویی گفتم:

-خب تو این ساختمون چیکار داری؟

اونم مثل من جواب داد:

- اومدم که بمونم، باید توضیح بدم؟؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-خب به من چه! شب بخیر آقای سهیل!

غرید:

-سهیلی!

ابرویی بالا انداختم و همین طور که به طرف آسانسور می رفتم گفتم:

- نه! سهیل بهتره.

و وارد آسانسور شدم و توی خونه رفتم.

داد زدم:

-الی کوشی؟؟

که چشمم به در یخچال خورد:

-سلام یسی، ببخشید حال مامان بزرگم بد شده دارم میرم آنکارا.

برگشتم بهت سر میزدم. ببخشید و خداحافظ

خیلی ناراحت شدم، هم واسه مامان بزرگش، هم واسه اینکه رفته و من تنهام.

ی تخم مرغ مشتت درست کردم و به بدن زدم.

و خواستم فیلم ببینم.

شبکه های ماهواره رو عوض می کردم که...

<<ohhhh yees >>-

با بهت گفتم:

- جان؟؟؟

سریع کانال رو عوض کردم و با چندش گفتم:

-هوق، خاک تو سرشون اه اه.

بیخیال فیلم شدم و تا خود صبح خوابیدم.

دینگ دینگ... دینگ دینگ...

اه کله صبحی کی پشت دره؟

لابد این الی دیگه!

با دست چشم هام رو مالوندم و داشتم طرف در می رفتم که...

<<آی!!>>-

روی زمین نشستم و شروع کردم به مالیدن شست پام.

و غر کردنم با صدای پیاپی زنگ در خونه در هم آمیخته شد...

در رو باز کردم و همین جور که به طرف کاناپه می رفتم داد زدم:

-الی گمشو بیا تو!

دو دقیقه گذشت و صدایی نیومد.

با غرغر بلند شدم و به طرف در رفتم.

خواستم سر الی جیغ بزنم که...

نه! این پسره اینجا چیکار میکنه؟

اونم شکه بود، یک دفعه گفت:

-سلام!

اومدم بگم علیک که...

نگاهم به تیپم خورد، جیغ کوتاهی کشیدم و در رفتم.

که صدای خنده پسره بالا گرفت،

آره دیگه بایدم بخنده!

تاپم تا بالای نافم بالا رفته بود، موهامم که...

از پشت در گفتم:

-کاری داشتی؟

حلیمی رو دم در گذاشت و گفت:

-عمو گفت برای این واحد هم بیارم، خداحافظ.

در رو بستم و سریع یک قاشق برداشتم و با لذت شروع کردم به خوردن...

عالی بود! اونقدر غرق خوردن بودم که زمان از دستم در رفت...

ای وای یک ربع به نهنه!

سریع ست مشکی زدم و از خونه بیرون اومدم.

با حرص گفتم:

- اه وایسا دیگه!

-بیب بیب...

با دیدن ماشین سفیدی گفتم:

- آقا مزاحم ن...

-<<خانوم محمدی منم، می رسونمت.>>

سریع خودم رو جمع و جور کردم و گفتم:

- نه مرسی خودم میرم.

بیخیال گفت:

-باشه خود دا...

عه این که داره میره!

بیخیال عجب و حیا شدم و سریع توی ماشین پریدم و گفتم:

-بگازون که دیرم شد!

یارو که از پروییم کفش بریده بود، گفت:

-کجا؟؟

آدرس رو که دادم با سرعت رفت، ۵ دقیقه ای رسیدیم. و من با ذوق به در مطب نگاه کردم.

یهو جو ورم و داشت و...

پریدم و لپش رو بوس کردم.

لبم رو گاز گرفتم و سریع از ماشین پیاده شدم و گفتم:

-مرسی خداحافظ!

و تا رفتم توی مطب یک نفس عمیق کشیدم و گفتم:

-یسی خاک تو سرت!

بی حوصله دو طبقه رو بالا رفتم و سر جام نشستم،

نمی دونستم چرا حالم اینجوریه، فکر و خیال هام رو کنار زدم و روی صندلیم نشستم.

و بی حوصله و بدون هیچ رفتار شادی مریض هارو تو می فرستادم.

آخر وقت بود، از جام بلند شدم و خواستم برم که با صدای احمدی به عقب برگشتم.

احمدی با صدای شادی گفت:

- چته یسی؟؟

اومدم بگم هیچی که تازه فهمیدم چی گفت!

سریع برگشتم و با بهت نگاهش کردم، آخه این لقبی که الی بهم داده رو از کجا می دونه؟؟

سریع گفتم:

- کی گفته به من میگن یسی؟

به قیافه بهت زدم خندید و بعد از اینکه خندش تموم شد گفت:

- داشتی با دوستت حرف می زدی یهو با جیغ گفتی الی به من نگو یسی!

آبروم رفت...وای! سریع خواستم از مطب بیرون برم تا بیش تر جلوش سوتی ندم که...

با صدای احمدی دوباره به عقب برگشتم.

من:

- بله؟؟

احمدی:

- بیا تو اتاقم!

توی اتاقش رفتم و گفتم:

- خب بله؟

بی حرف پام رو معاینه کرد و همون موقع آتل رو باز کرد و گفت:

- پات آسیب جدی ندیده بوده نیازی نیست دیگه آتل ببندی.

با شادی گفتم:

-مرسی!

خواهش می کنمی گفت و من از مطب بیرون اومدم.

ی کوچولو هوا تاریک شده بود، خواستم از توی پیاده رو برم که ی ماشین بوق زد.

به طرفش برگشتم و خواستم دوتا بیجار بارش کنم که اینجا مطبه ها، بوق نزن!

و دهن مبارک رو باز کردم که ی صدایی سریع گفت:

- خانوم محمدی منم!

صداش آشنا بود.

قیافم رو کج و کوله کردم و گفتم:

- الان به نظرت من می دونم تو کی هستی؟

با خنده گفت:

- همون که صبح بوسش کردی.

لبم رو گاز گرفتم و وای آرومی گفتم:

- حالا امرتون؟

سهیلی:

- می خواستم برم خونه از اینجا رد شدم گفتم دنبال شما هم بیام.

با اون آبرو ریزی صبح عمرا سوار بشم!

- <<بیاین دیگه!>>

خواستم سوار نشم اما واقعا خسته بودم.

پس سوار ماشین شدم و اونم آهنگی رو پلی کرد و به راه افتاد...

"خوبی هاتو من یادم نمی ره..."

محاله عشقت، تو دلم بمیره...

("اوهوع، پس آقا ملانی ام گوش میده"

دوری از تو، داره این

ویرایش شده رمان دکی بی حیای من، [۱۶:۱۰ ۱۰,۰۵,۱۷]

روزا نفسمو می گیره.

همه رو جز تو، تو دلم پس زدم...

واسه موندنت به هر کار دست زدم...

من رو تو سرما تنها گذاشتی، ینی انقدر بدم...

(آهنگش باحاله ها، اما... خب الان حس آهنگ غمگین نیست!)

(ولی فکر کنم عاشق شده.)

با این فکری لرزی به بدنم افتاد، یعنی چی؟ به من چه اصلا!

نرو، چون ندارم من طاقت رفتنو...

ولی تو رفتی و من با همه قهرم و...

دیگه ندارم اون حالت قبلمو

حالا کی میده خسارت قلبمو..."

الکی الکی اعصابم خورد شده بود، آهنگ رو عوض کردم که دادش در اومد:

- عه خانوم محمدی چرا عوض کردی؟

با حرص گفتم:

ویرایش شده رمان دکی بی حیای من, [۱۶:۱۰ ۱۰,۰۵,۱۷]

- من اسم دارم اسمم یسناس،هی میگی خانوم محمدی فکر می کنم مامانم رو میگی!
دوما اعصابم خورد شد.

پسره سر تکون داد و گفت:

- عجب!!!!

وایسا ببینم، اصلا اسم این چیه که من هی میگم پسره؟؟

برگشتم طرفش و پرو پرو گفتم:

- اسمت چیه؟؟

- <<نیکان! نیکان سهیلی!>>

آهانی گفتم و با خودم گفتم چه اسم باحالیه!

بالاخره رسیدیم و با هم سوار آسانسور شدیم، تازه چشمم به تیپش خورد.

پیراهن آستین بلند قهوه ای پوشیده بود، با شلوار مشکی، صورتش هم شیش تیغ کرده بود!

طبقه منم زد که گفتم:

-مرسی.

زیر لب خواهشی گفت و من پیاده شدم و گفتم:

- راستی بابت اینکه رسوندیم ممنون.

وظیفه بودی گفت و آسانسور حرکت کرد و من با خودم گفتم:

- چرا باید برایش وظیفه بوده باشه؟

و شونه ای بالا انداختم، در خونه رو باز کردم و خودم رو روی مبل انداختم.

هنوز چشمم گرم نشده بود که صدای تلفن خونه بلند شد...

چشم هام رو تا نیمه باز کردم و بلند گفتم:

- ای بر خاندانت لعنت!

و تلفن رو برداشتم و با لحن لاتی گفتم:

- امر؟

-<>الو، دخترم؟ یسنا؟<<

زیر لب گفتم:

- خاک تو سرت یسنا به خودت فوش دادی!

مامان سریع پرسید:

- یسنا؟ چی میگی؟

حواسم به حرف زدنم نبود که گفتم:

- به تو ...

با عصبانیت غرید:

- به مادرت چی گفتی؟؟

سریع حرفم رو جمع و جور کردم و گفتم:

- مگه فوش دادم که می خوای بخوری من رو؟

یهو صدای جیغ و داد های مامانم اومد که صدام می زد:

- الو، یسنا کجا رفتی؟

من - جانم جانم؟؟ یک لحظه حواسم پرت شد.

مامان با غرغر گفت:

- اگه فحش نبود چی بود؟؟

- به خاله توران سلام برسون منظورم بود!

مامان جیغ زد و گفت:

- تو که خاله توران نداری!

ای وای!

بدون اینکه چیزی بگم تلفن رو قطع کردم و نفسی از روی آسودگی کشیدم و گفتم:

- خدایا مجبور بودم دیگه!

سوم شخص "

-><<سخنرانی فوق العاده ای بود!><

با صدای مرد به طرفش برگشت و با همان لحن محکمش گفت:

- ممنون!

سوار اتومبیلش شد و به طرف خانه راند،

بی توجه از خیابان های بزرگ کانادا گذشت و وارد خانه شد.

-><<سلام آقای، خسته نباشی!><

زیر لب لعنتی زمزمه کرد و رو به او گفت:

- مرسی، من توی اتاقم می رم.

دخترک ناز را چاشنی لحنش کرد و گفت:

- باشه عزیزم، برو.

اختصاصی کافه تک رمان

پسر لباس هایش را عوض کرد و بدون پیراهن سر بر بالینش گذاشت.

دخترک خوشحال بود که او را دارد، اما...

لباس هایش را با لباس خوابی که رنگی فجیع داشت عوض کرد و وارد اتاق شد...

پسر تا دختر را دید، ناگاه دادی از سر خشم کشید و گفت:

- من کی ازت خواستم؟ برو بیرون!!

دخترک بیچاره با بغضی که در گلویش جا باز کرده بود از اتاق بیرون رفت و روی مبل

سلطنتی قهوه ای رنگ خانه نشست و جوری گریه سر داد که صدای

آه سوزناکش در کل خانه پیچید...

پسر بلند گفت:

- اه.

و با خود گفت:

- پسر تو چته؟ هوم؟ چرا چند وقته باهاس اینجوری میکنی؟! اگه اون الان اینجاست همش

تقصیر تو! تو!!

اما دیگر برایش مهم نبود... او دختر را نمی خواست!

پس با خود تصمیم گرفت به او بی توجه باشد تا علاقه دختر از بین برود، اما آن دختر که...

روی تخت دراز کشید و ساعد دست چپش را روی پیشانی پهنش گذاشت و به برنامه هایش اندیشید، چند ماه دیگر باید بر می گشت...باید!!

یسنا"

- بله؟؟؟

نیکان:بفرمایید بالا.

با بهت گفتم:

- جااان؟؟

من من کنان گفتم:

-زنگ زدم بگم بیای بالا پیش من و عمو.

مشکوک گفتم:

- چرا اون وقت؟ نکنه بخوای بی عفت...

بلند گفتم و اااااای و نیکان هم از پشت تلفن زد زیر خنده.

عموش (آقای سهیلی) تلفن رو گرفت و گفت:

- سلام دخترم، بابات گفته حواسم بهت باشه، اگه قابل می دونی شام رو با ما باش.

معذب بودم؛ اما خلاف میلیم گفتم:

چشم.

شلوار لی یخی، با ی تونیک تا روی زانو سرمه ای.

دمپایی رو فرشی سرمه ایم رو هم پام کردم و

بعد از برداشتن گوشیم سوار آسانسور شدم.

نیکان در رو باز کرد:

- به به سلام یسنا خانوم، خوبی؟

تنها به ممنونی اکتفا کردم.

یک دفعه عموش گفت:

- یسنا خانوم بفرمایید تو.

تا وارد شدم گفتم:

- ببخشید احیانا شما همون زنبور که اسمش نیکو بود نیستی؟؟

یهو صدای خنده بالا رفت و نیکانم با حرص نگاهم کرد...

- عه، سلام آقای سهیلی! خوبین؟

عموی نیکان با خنده گفت:

- ممنون... بفرمایید.

تا روی مبل مشکی رنگ نشستم، نیکان میوه رو آورد و بهم تعارف کرد، فقط یه موز برداشتم و گفتم:

- همین بسه مرسی.

بلند گفتم:

-آقای سهیلی!کوشی!؟!!

با ترس از آشپزخونه بیرون اومد و گفت:

-چی شده دخترم؟ نیکان کاریت کرد؟ نکنه داشت...

یک دفعه چشماش گرد شد و بلند گفت:

- آره نیکان؟؟

نیکان دو دقیقه تو هنگ بود و یهو با گیجی گفت:

- هن؟

تا این رو گفت، زدم زیر خنده که موزم پرید توی گلوم و بلند سرفه کردم و داشتم خفه می شدم.

نیکان وحشت زده و هول رفت یک لیوان آب آورد و به جای اینکه بده من بدبخت بخورم ریخت روی صورتم!

چشمام تا حد امکان باز شد، چشمم به سر وضع خیس از آبم افتاد و یک دفعه...

چنان اخمی بهش کردم که پشیمون گفت:

-بخشید!

اون قدر گفتیم و داشتیم می خندیدیم؛ که یک دفعه با حرف عموش داغ شدم..

ویرایش شده رمان دکی بی حیای من، [۱۶:۱۰ ۱۰,۰۵,۱۷]

عمو نیکان:

- ناقلها چند وقته؟؟

نیکان:

- چی چند وقته؟؟

- <<چند وقته دوستین؟؟>>

من و نیکان با بهت بهش نگاه کردیم و گفتیم...

سوم شخص "

-<<سلام، خوبین شما؟؟>>

دختر بغضش را فرو خورد و لبخند تلخی، به تلخی شکلات تلخ زد و آرام زمزمه کرد:

- خوبم!

اما خوب نبود، رفتار عشقش را درک نمی کرد.

حال روحی او خوب نبود، نمی دانست چرا با او این گونه رفتار کرده.

با خود اندیشید:

- آیا این حق من از زندگی است، زندگی با اون؟؟

و خود جواب خودش را داد:

- نه! معلومه که نه!!

وارد شد و به چهره مردش چشم دوخت...

پسر سرش را بالا آورد و با چشمان جذابش به او نگریست.

از پشت میزش بلند شد و رو به روی دخترک بیچاره قرار گرفت.

سرش را به لاله گوش دختر نزدیک کرد و آرام بوسید و زمزمه کرد:

- رفتارم درست نبود، می دونم! اما حالم خوش نبود؛ پس ببخشید.

شادی سراسر وجود دختر را پر کرد، یعنی عشقش مثل قبل می شد؟؟

او اطمینان داشت، آره می شد! او همان عشق قدیمی خودش می شد!

ولی دخترک از بازی سرنوشت، از دل پسر که شاید در آینده ای نچندان دور اسیر دختری

دیگر شود، خبر نداشت... دختری که غیر از او باشد!!

آیا دل پسر اسیر دیگری می شود؟! شاید آره... شاید نه!

شاید نه و این دو کنار هم بمانند اما، بازی سرنوشت برایشان چیست؟

یسنا"

من و نیکان با بهت بهش نگاه کردیم و گفتیم:

- چی؟ دوست؟؟

آقا رضا سبیش رو قورت داد و ریلکس گفت:

- خب آره، دوست!!

سریع گفتم:

- اما من که با کسی دوست نیستم!

یک نگاه بهم انداخت که معنیش خر خودتی بود.

و من با بهت نگاهش می کردم...

سریع تلفن رو که یه آهنگ ضایع از خودم روش بود رو جواب دادم تا بیش از این ضایع

نشم و با حرص گفتم:

- بله؟؟

-><سلام خوبی؟ کجایی؟ در خونتون رو باز کن دیگه!<<

فقط جیغ زدم:

- هیچی نگوا!

نیکان بریده بریده گفت:

- حالا نخوری بدبخت رو!

الهه با لحنی مشکوک گفت:

- بی حیا کی پیشته؟

دوباره گفت:

- واقعا که یسی چشم مامان بابات رو دور دیدی؟ خاک!

- ببند الی! ببند.

نیکان گوشه رو ازم گرفت و با خنده گفت:

- کشتین همدیگه رو بابا!

و رو به الی گفت:

- سلام من پسر برادر همسایه یسنا خانومم. شام دعوتشون کردیم بیان اگه شما هم دم در

هستین بفرمایید بالا.

الی اومد بالا و من در رو باز کردم که یهو...

ویرایش شده رمان دکی بی حیای من, [۱۶:۱۰ ۱۰,۰۵,۱۷]

الهه به دم در رسید و چون فقط من رو دم در دید شروع کرد به وراجی کردن:

- ناقلا داشتین دوتایی چیکار می کردین؟ هوم؟؟

لباسش رو مرتب کرد و ادامه داد:

- راستی تا کجاها پیش رف...

- <<اهم اهم!>>

الهه با تعجب گفت:

-وا صدای کی...
@Caffetakroman

هین بلندی کشید و گفت:

- ای وای من!!

و صورت رنگ پریدش باعث شد که با صدای بلند بخندیم.

الی آروم به من گفت:

- نخند دیگه!

نیکان با خنده گفت:

-بفرمایید تو!

بعد از شام از شون تشکر کردیم و با الهه به خونه رفتیم و من داشتم به طرف اتاقم می رفتم که بلند گفتم:

- خاک بر سرت الهه، چرا انقدر سوتی دادی؟

دستش رو به کمرش زد و گفت:

- یعنی تویی که منبع سوتی هستی، اصلا و ابدا سوتی ندادی؟

اومدم بگم نه که یاد زنگ گوشیم افتادم...

الی با حرص گفت:

- بگو دیگه!!

و من با غرغر برایش تعریف کردم که روی زمین نشست و محکم روی پاش زد و با خنده گفت:

- وای یسی تو که گند زدی خدا رحمت کنه!!

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

- برای من که اصلا مهم نیست اما واسه تو...

و با چشم به سر و وضعش (حجابش) اشاره کردم و ادامه دادم:

- از ی دختر خانوم اینجوری انتظار نمی رفت سوتی بده و حرف های بد بد بزنه!

و برای اینکه بیش از حرص بخوره گفتم:

-نچ نچ نچ!

بلند جیغ زد:

- می کشمت!

با سرعت جت به طرف دستشویی رفتم و در رو قفل کردم.

الی:

- تو که بالاخره میای بیرون.

یک دفعه زیر خنده زدم و گفتم:

-عم...

که یک دفعه، عه! چرا روی پام میخاره؟

دستم رو روی پام کشیدم.

- چرا پوستم ی حالتی شده؟

و سرم رو پایین بردم؛ که یک دفعه جیغ بلندی کشیدم.

الهه خندید و گفت:

- اون تو بی عفت کردن؟؟

با ترس در رو پایین و بالا می کردم اما باز نمی شد.

مدام می گفتم:

- اه باز شو دیگه!

اما هیچ فایده ای نداشت که نداشت!

یهو یادم افتاد که خودم در رو قفل کردم؛ پس سریع قفل رو باز کردم و جیغ زنان از اونجا بیرون اومدم.

الهه با دیدن صورتم که از ترس قرمز شده بود غش غش خندید منم ایشی گفتم و روی تختم دراز کشیدم که بعد از دقایقی خوابم برد...

آخی الهی دوستم رو نگاه چه معصوم خوابیده، آروم بوسش کردم و یک صبحانه مفصل چیدم.

و خودم چند لقمه خوردم و به اتاقم رفتم.

خب، چی بپوشم؟؟

لباس زرد رنگم رو با کیف و کفش مشکی ست کردم و آروم از خونه بیرون اومدم.

چرا اینجوری ام رو هم خودم نمی دونم! خیلی آروم شدم امروز، جلال عجایب!

احمدی:

- سلام!

- سلام خوبین؟ خوبم نمی خواد پرسید!

با خنده از دست تویی گفت و من هم سر جام نشستم.

ساعت نزدیک های ۸ بود و کسی دیگه بیمار نبود یک دفعه از اتاق احمدی صدای تلفن حرف زدن او آمد.

هرکی بود باعث خوشحالی بیش از حد احمدی شده بود!

یک کوچولو فضولیم گل کرد و با دقت به حرف هاش گوش کردم...

احمدی:

- جان دایی راست میگی؟؟

- <<دارم از ذوق می میرم!>>

- <<زود تر نمیشه؟>>

- <<پس ت...>>

- "فضولی کار خوبی نیستا!"

دستم رو روی بینیم گذاشتم و گفتم:

- هیس! بذار ببینم چی می...

یک دفعه فهمیدم چی شد، سرم رو برگردوندم که...

با چهره خندون نیکان و الهه مواجه شدم و گفتم:

- آخه، شما... اینجا؟؟؟

نیکان ظاهراً خندون و خوشحال بود اما استرس داشت، استرسی که نمی دونستم منشعش چی بود...

نیکان:

- بدو بریم دیگه!

خواستم مخالفت کنم که به طرف در خروجی رفت و گفت:

- من میرم تو ماشین، توام به احمدی بگو دوستت اومده دنبالت بزاره زودتر بری.

و بدون اینکه بذاره چیزی بگم رفت!

با حرص نالیدم:

- اه!

الهه بیخیال گفت:

- پاشو دیگه بدبخت منتظره!

اوهوویی نثارش کردم و پیش احمدی رفتم:

- من دوستم اومد دنبالم میشه برم؟

البته ای گفت و من و الهه هم سریع از پله ها پایین و به طرف ماشین نیکان رفتیم.

روی صندلی جلو نشستم و گفتم:

- سلام علیکم و رحمته ... و برکاته!

نیکان قیافه ای جدی به خودش گرفت و دکمه بالای پیراهنش رو بست و گفت:

- سلام و علیکم همشیره، خوبی انشالله؟

ادای اوق زدن در آوردم و گفتم:

- من بیخود کردم از اونجایی که تو شیر خورده بودی، شیر خورده باشم!

با دهن باز نگاهم کرد، چشمم به الهه خورد که جلوی خودش رو نگه داشته بود تا نخنده.

قیافش هم شبیه گوجه شده بود!

تا چشمش به نیکان پوکر فیس افتاد زد زیر خنده و بلند بلند قهقهه می زد.

نیکانم که تازه دوزاریش افتاده بود، به الهه چشم غره رفت.

اما هیچ اثری در نخندیدن الی... نداشت!

نیکان رو به من گفت:

- که دوست نداری...

دست هام رو بغل گوشم بردم و ادا در آوردم و همین طور که زبونم بیرون بود با ناز و عشوه

گفتم:

- بعله که دوست ندارم! آدم حالش...

و مکشی کردم و گفتم:

-بهم می خوره!!

و این حرف من همانا و موجی از انفجار و داد نیکان همانا!

یک دفعه الهه گفت:

- فکر کنم شما دوتا مثل این رمان ها که دختر پسره کلکل میکنن، بعدم ازدواج می کنند می شین!

یک دفعه داد من و نیکان در اومد و من با حرف نیکان دلم می خواست خرخرش رو درسته درسته بجوم و خورد کنم...

نیکان:

-من غلط بکنم...

با دستش سر تا پام رو نشون و ادامه داد:

-آخه این؟ من با این؟؟ ابد!

ویرایش شده رمان دکی بی حیا من, [۱۶:۱۰ ۱۰,۰۵,۱۷]

یعنی من رو بکش، تیکه تیکه کن اما این رو نگو!

آدم لوسی نبودم ولی یک کوچولو ناراحت شدم، نمی دونم چرا اما زبون درازم بیخیال غم شد و گفت:

- اعتماد به عرش! بابای من عمرا، من دسته گل رو بده به تو ی لاقبا!

اونی ام که گفتمی آره بهترین کار رو میکنی. بخور نوش جونت، گوشت بشه به تنت!
و تند تند ادامه دادم:

- بعدم من تو بی شوهری بمیرم حاضر نیستم حتی لبم بهت بخوره، آقا رو باش!

و خواستم بقیه حرفم رو بزخم که با گذاشتن لب هاش روی لب هام مهر سکوت به لب هام زد...

من هم...

سوم شخص "

دخترک با خوشحالی که در چشمانش مشهود بود، از اتاق بیرون و به طرف خانه رفت.

پسر محکم سرش را به شیشه کوبید و بلند داد زد:

-اه لعنتی!

منشی با ترس به اتاقش آمد و گفت:

چیزی شده؟

آنقدر از دست خودش عصبانی بود که هیچ کنترلی روی خودش نداشت؛ بنابراین بلند گفت:

-بیرون!

خودش را لعنت کرد، او داشت چه میکرد با آن دختر؟؟

خودش هم نمی دانست...

از طرفی به او بی میل بود از طرفی...

اما او را نمی خواست!

مجبور بود...بخاطر شغلش!باید با او می ماند، باید! وگرنه آدم هوسرانی نبود، ابد!

ولی اگر کسی را واقعا می خواست،هر جور شده بود نگهش می داشت...حتی با دروغ و ت*ج*ا*و*ز!

خواست در خانه را با کلید باز کند که ناگاه در باز شد.

آرام آرام سرش را بالا آورد که با دیدنش که لباسی باز به رنگ مشکی پوشیده و موهای افشانش را به نمایش گذاشته بود، برخورد کرد و باز هم بخاطر

بازی با دل این دختر خود را لعنت کرد.

با خود اندیشید اگر پدر دختر بفهمد چه؟

همه چیز تمام شده و موقعیت شغلی اش، شاید نابود شود و او این را نمی خواست...

خسته سلام کرد که دختر بوسه ای آرام بر لب هایش گذاشت و زمزمه کرد:

- خسته نباشی فدات بشم من!

به زور لبخندی زد و دختر او را با خود به اتاق کشاند...

کراواتش را آرام آرام باز می کرد و پسر فقط به یک چیز فکر می کرد...

-یعنی چه می شود؟ اگر برگردم شاید فراموشم کند و همه چیز تمام شود، اما... اگر نشود چی؟

یسنا"

با بهت بهش چشم دوخته بودم، داشت چیکار میکرد؟

آروم و نرم ل*ب هاش رو روی ل*ب هام حرکت میداد و منم فقط نگاهش می کردم...

چشمم به الهه ای خورد که با تعجب و بهت نگاهمون میکرد...

نیکان رو به سمت عقب هول دادم که خودش رو کنار کشید، حس باحالی بود اما...

اون بی خود کرد!

خواستم سرش جیغ بزنم که گفت:

- این برای این بود که بفهمی اگرم نخوای من می تونم!

و شروع به حرکت کرد، داشتم از حرص می مردم ولی تو چشم های نیکان ی برقی بود...برق خوشحالی!

خیلی باهاش سر و سنگین بودم و حتی تا به خونه رسیدیم خیلی سریع از ماشین پیاده و وارد خونه شدم و بلافاصله در رو بسته و خودم رو روی تخت ولو

کردم...

"الهه"

با حیرت بهشون نگاه کردم، چرا اینکار رو کرد؟ وقتی که یسنا رفت، برای نیکان سری از روی تاسف تکون دادم و خیلی رسمی شروع کردم به سرزنش

کردنش:

- آقای سهیلی واقعا که، از شما انتظار نمی رفت!

- اگه پدر و مادرش اون رو تنها گذاشتن چون به همسایه هاشون اعتماد داشتن اما مثل اینکه...

با تاسف سر تا پاشو نگاه کردم و گفتم:

- اشتباه فکر کردن!

خواست حرفی بزنه که پیش دستی کردم:

- آقای سهیلی دفعه دیگه بفهمم همچین خطایی ازتون سر زده، مطمئن باشید برخورد شدیدی باهاتون میشه!

و از ماشین بیرون اومدم و به طرف آسانسور رفتم که من رو به سمت خودش کشید و گفت:

- الهه خانوم...

- بله؟ نکنه میخوای با دلایل مسخرت قانعم کنی؟

و پوزخندی روی لب هام نشست...

با استرسی که توی چشم هاش مشهود بود، بهم نگاه کرد و گفت:

- باید یک سری حرف هارو بهتون بزنم!

کنجکاو گفتم:

- راجب؟

من رو به طرف ماشین برد و گفت:

- میگم بهتون!

و من کنار صندلی راننده نشستم و اون، بالاخره و بعد از کلی من من شروع کرد به حرف زدن...

حرف هایی که هم به بهتم اضافه کرد، هم باعث شد یک لبخند محو روی لب هام جا خوش کنه...

یسنا"

چشم هام رو روی هم فشار دادم و سعی کردم بدون فکر کردن به چیزی بخوابم اما، نشد که...نشدا!

مدام صحنه ب*و*س*ی*د* شدنم از پیش چشمم رد می شد و من رو به اون حال و هوا می برد...

محکم سرم رو به دو طرف تگون دادم و خیلی محکم مشت رو به تشک تخت کوبیدم:

- اه، نیکان خدا لعنتت کنه!

سریع لب گزیدم و گفتم:

- خدا نکنه!

چشم هام داشت گرم و گرم می شد که با صدای در خونه به دنیای بی خبری رفتم...

شخص نامعلوم"

معلوم بود از خوشحالی در پوست خودش نمی گنجید، البته، چرا که نه؟؟

از خداهش هم هست! ولی اگه من جای اون بودم ناراحت میشدم بهر حال مجبور میشه...

دلَم برای مامان تنگ شد در حالی که توی اسکایپ (skype) دیدمش اما بهر حال...

شماره اش رو گرفتم که بعد از دقایقی با تاخیر جواب داد:

- بفرمایید؟

حرفی نزدم که با حرص گفت:

- مرتیکه جواب بده دیگه!

- سلام!

بهت زده گفت:

- خودت...

نذاشتم ادامه بده و گفتم:

- آره مامان.

- <<دلم برات تنگ شده.>>

- منم!

با غصه گفت:

- چرا انقدر تلخی؟

خودمم نمی دونستم:

- نیستم، چه خبر؟

آهی کشید و گفت:

- هیچی، هنوزم داییت

ویرایش شده رمان دکی بی حیای من، [۱۶:۱۰ ۱۰,۰۵,۱۷]

ییت جای توعه، باهاش حرف زدی؟؟

سریع گفتم:

- آره من کار دارم، خداحافظ.

و بی توجه به الو الو گفتنش قطع کردم.

خیلی دلم می خواست بدونم دایی داره اونجا چیکار می کنه...

توی افکارم غرق بودم که قامتش نمایان شد و گفت:

...-

نیکان "

بالاخره به الهه گفتم، هوف!

دارم از ذوق می میرم، شاید...

نباید جلوی الهه اون دختره... رو می بوسیدم! نمیدونم...

عمو با سینی شربت وارد شد و با یک نگاه مرموز بهم خیره شد و با لحن پرسشی گفت:

- خب، چته؟؟

- بیخیال عمو.

و چشم هام رو بستم که حرفش سنباده ای شد که به روحم کشیده شد...

- <<دوسش داری نیکان؟؟>>

از به یاد آوردنش، لبخندی روی لب هام جا خوش کرد که عمو خندید و گفت:

- امان از دل عاشق!

و ادامه داد:

- از کی؟؟

خواستم چیزی بگم که با صدای گوشیم، حرفم رو قطع کردم و با دیدن اس ام اس از ته دل خندیدم..

یسنا"

- <<خب چته؟؟>>

- الی ببند حوصله ندارم.

پشت چشمی نازک کرد و سرش رو توی گوشیش فرو برد.

اختصاصی کافه تک رمان

چشمم بهش افتاد که تند تند پی ام میداد و ریز ریز می خندید.

یک دفعه فضولیم گل کرد، با کی گرم گرفته؟

-هوی با کی میچتی؟

-<<به تو چه!>>

پریدم روش و خواستم گوشی رو بگیرم که جیغ کشید و فرار کرد.

با حرص دنبالش کردم و اون هم مدام از دستم در می رفت.

یک دفعه پاش گیر کرد و با سر خورد زمین.

بی توجه بهش گوشیش رو برداشتم که...

با بهت به اسم شخص نگاه کردم،

عشقم؟؟

عشقت کیه؟؟

الهه با جیغ گفت:

- میگم گوشیم رو بده.

بهت زده گوشیش رو نشونش دادم و گفتم:

- عشقت کیه؟؟

من من کنان گفت:

- تو...چیکار...داری؟؟

با دادی که سرش زدم،خودم هم ترسیدم!

- اسم عشقت چی ه؟؟

با قیافه ای ترسیده نگاهم کرد و زمزمه کرد:

- نیکان

نیکان"

اوا، اینکه داشت خوب و تند جوابم رو میداد پس چرا دیگه جواب نمیده؟

با قیافه ای کلافه مدام براش میدادم:

- الی، عزیزم؟ کجا رفتی؟

- خوبی الهه؟

- چرا جواب نمیدی؟

دونه دونه پیام ها رو می خونند؛ اما جواب نمی داد.

آخر سر دل رو به دریا زدم و شمارش رو گرفتم...

بوق اول...

بی نتیجه!

بوق دوم...

بی نتیجه!

بوق پنجم...

بی نتیجه!

بوق ششم خورده شد و یک دفعه تلفن رو برداشت،

سریع گفتم:

- الو خانو...

که با صدای اون شخص پشت خط، خشک شدم...

سوم شخص "

- بلیط دارین؟

- << متاسفم حالا حالاها پرواز نداریم.>>

- چطور؟؟

زن بی توجه به سوالش رویش را برگرداند و مشغول صحبت با دیگری شد.

کلافه دستی به سرش کشید و اخم هایش را در هم کرد.

با خود زمزمه کرد:

- چرا هیچ چیزی درست نمیشه؟؟

تا به خانه رسید، دختر با قدم های سست به سمتش آمد و با صدایی لرزان و از ته چاه گفت:

- چی شد؟

پوفی سخت کشید و گفت:

- بلیط نبود!

سراسر وجود دخترک لبریز از شادی شد و پسر خشمگین و آزرده به اتاق رفت. و با خود اندیشید که واقعا چرا هیچ چیز درست نمی شود...

هیچ چیز...

یسنا"

تند تند برای الهه پیام می اومد اون هم از طرف کی؟؟ نیکان!!

با حرص و بغض پیام ها رو می خوندم.

->> الی، عزیزم؟ کجا رفتی؟<<

->> خوبی الهه؟<<

->>چرا جواب نمیدی؟<<-

چشمم به الهه ترسیده خورد که بغض داشت.

یک دفعه زنگ گوشیش به صدا در اومد و...

خودش بود!

تلفن رو دمه گوشم گذاشتم و هیچی نگفتم.

->>الو خانو...<<-

با حرص گفتم:

- وایسا گوشی رو به...

و با حرص ادامه دادم:

عشقــــت بدم.

بیا دوستم آقاتون.

و پوزخندی زدم و به اتاق رفتم که صدای حرف زدن الهه به گوشم رسید...

و صدایشون سمباده ای بود که به روحم کشیده می شد...

نمی دونستم چرا ولی بهش حسودی می کردم...به الهه!

"الهه"

بغض داشتم، چرا اینجوری شد؟؟؟

الهی گور به گور بشی نیکان اه!

تا یسنا به اتاقش رفت، تلفن رو دم گوشم گذاشتم و گفتم:

- الو سلام!

- <<خانومی خوبی؟؟>>

آروم آروم گفتم:

- چه خوبی بابا، فهمید!

با ترسی مشهود گفت:

- یعنی چی؟ چی شد؟؟؟

همه چیز رو گفتم که نیکان با صدایی شاد گفت:

- عالی شد!!

یسنا"

به سختی از جام بلند شدم و به طرف حال رفتم.

الهی توی خونه نبود، لابد پیش نیکانشه! هه نیکانش!!

ی مشت قرص آرام بخش برداشتم و خواستم با آب بخورم که در باز و قامت الهه نمایان شد.

تا من رو دید به سمتم دوید که من پوزخندی زدم و داشتم قرص رو می خوردم که ازم گرفتش و غرید:

- این کارا واسه چیه؟؟

- سرم درد می کنه!

ی جوشانده بهم داد و من رو به طرف مبل برد و گفت:

- آجی!

- بله؟

با حزن گفت:

- می خوام باهات حرف بزنم.

سوالی نگاهش کردم که گفت:

- درباره نیکان!!

تمام وجودم گوش شده بود، دلم می خواست بدونم چی میخواد بگه.

و اون من من کنان شروع کرد به حرف زدن، حرف هایی که ناخواسته من رو شکست...

شخص نامعلوم"

رو به من پوزخندی زد و گفت:

- تو خودت خواستیش! حالا می خوام بی اون...

وسط حرفش پریدم و گفتم:

- منظورم این نبود د...

محکم گفتم:

ویرایش شده رمان دکی بی حیا من، [۱۶:۱۰ ۱۰,۰۵,۱۷]

- هر چی که بود، فقط اگه دخترم ضربه بخوره...

داد زد و گفت:

- زنده به گورت میکنم!

و ادامه داد:

- اگرم پای ی دختر دیگه بیاد وسط که...

پوزخندی زد و گفت:

- دیگه فردا رو نمی بینی!

هه این چی با خودش فکر کرده؟! من تو این یکی موندم بعدی پیشکش!

- <<سلام جیگیل خودم!>>

زیر خنده زدم و گفتم:

- هه هه تو چقدر بامزه ای!

دستش رو روی سینش گذاشت و گفت:

- چاکر شما!

توی سرش زدم و گفتم:

- باز این چاله میدونی حرف زد!

- <<خب آخه باحاله!>>

- مهدی فقط ی دختر سرزبون دار حال تو رو می تونه بگیره!!

الکی ناخون هاش رو سوهان کشید و گفت:

- اوا خواهر، نخیر اشتباه می کنی!! فقط...

و مثلا فکر کرد و ادامه داد:

- فقط ی آقای خوشگل و جذاب و ناز، سیکس پک، لب ها قلوه ای دماغ کوچولو و پولدار

میتونه.

و خودش رو به حالت غش روی من انداخت و گفت:

- وای خدا قلبم!

به اون طرف هولش دادم و گفتم:

- پاشو بابا دیوونه!

- <<میای بریم مخ زنی؟>>

اخمو گفتم:

- مهدی من؟؟

- <<مگه میمیری؟ آره تو!>>

ی شب که هزار شب همیشه میشه؟؟

و با این فکر بیخیال همه چی مخصوصا مشکلاتم با مهدی همراه شدم که...

یسنا"

الهه نمی دونست از کجا شروع کنه، کلافه گفتم:

- الهه خستم کردی، بگو دیگه!!

نفس عمیقی کشید و گفت:

- تو که قهر کردی، داشتم می اومدم بالا که...

نیکان صدام کرد، با حرص نگاهش کردم که مظلوم نگاهم کرد و خواست باهام حرف بزنه.

قبول نکردم... اما یک دفعه باهاش توی ماشین رفتم و اون بالاخره شروع کرد به حرف زدن...

داشتم از ترس می مردم، حتی نمی تونستم نفسم رو رها کنم.

یسنا اصلا تو چته؟ هر چی که میخواد بگه مگه دوستش داری؟

نه! معلوم که نه!!

نگاهم به نگاه الهه خورد و اون باز هم شروع کرد به حرف زدن...

- <<گفت دوستم داره!>>

الهه"

- گفت دوستم داره!

چشمم به قیافه بهت زدش خورد.

- منم فهمیدم دوستش دارم!

چشم هاش پر از آب شد...

- گفت از اول من رو می خواسته!

بی حرف بهم نگاه کرد، یک دفعه سرش رو پایین انداخت و لرزون گفت:

- خب، تا حالا چیا گفتین بهم دیگه؟

با ذوق گفتم:

- حتی اسم بچمونم انتخاب کردیم!

سرش رو پایین انداخت و سعی می کرد جلوی ریزش اشکش رو بگیره اما، حیف...

خودم رو سرزنش کردم اما کاری کردم که درست بود...البته از نظر خودم!!

از جاش بلند شد و با صدای تحلیل رفته ای گفت:

- خوشبخت بشی آجی، سرم خیلی بدتر شده، من رفتم بخوابم.

سرم رو به دیوار زدم و هم خودم رو لعنت کردم و هم نیکان رو.

آخه این چه کاری بود؟؟

نیکان"

خودمم نمی دونم این کارها واسه چیه! هی خدا!

هم ترس دارم هم استرس!

یک راست توی حموم رفتم و دوش رو باز گذاشتم.

با خودم زمزمه کردم:

-اگه ازم متنفر بشه چی؟

اما خودم رو قانع کردم که...

- اون براش مهم نیست! هیچ اتفاقی نمیوفته!

ناراحت به سرامیک های سفید نگاه کردم و بالاخره بیرون اومدم.

تلفنم به صدا در اومد، به طرفش خیز برداشتم و گفتم:

- جونم؟؟ الی خانوم تویی شیطون؟

یک دفعه تلفن قطع شد و من چشمم به شماره ناشناس افتاد.

بیخیالش شدم اما حس بدی داشتم! همون موقع الهه زنگ زد و گفت که یسنا رفت توی

اتاقش بخوابه!

یسنا"

با شنیدن حرف هاش، ناخواسته و لحظه به لحظه حالم بدتر شد...

بالاخره از جام بلند شدم و با صدای لرزونم گفتم:

- خوشبخت بشی آجی، سرم خیلی بدتر شده، من رفتم بخوابم.

و به طرف اتاقم رفتم و در رو بستم.

خودم رو روی تخت پرت کردم و اشک هام تند و تند جاری میشد.

وجدانم بهم نهیب زد:

- چته خره؟ برای کی گریه می کنی هان؟؟

یکی از خط هام رو برداشتم و بعد از کلی خود درگیری توی گوشیم گذاشتم و بالاخره شمارش رو گرفتم...

به بوق اول نخورده برداشت و حرفی زد که...

خورد شدم!

-><جونم؟؟ الی خانوم تویی شیطون؟><

بغضم ترکید و سریع تلفن رو قطع کردم.

به...

شخص نامعلوم"

با مهدی پشت چراغ قرمز وایسادیم که یک ماشین پراز دختر بغلمون ایستاد.

مهدی با هیزی تمام توی ماشینشون رو نگاه میکرد و البته اون دخترها هم دست کمی از اون نداشتن.

اما من بیخیال بودم، یک دختر فوق العاده آشنا هم تو ماشین بود.

اما مثل دوستاش چشم ه*ی*ز*ی نمی کرد.

مهدی:

- بین چه نازن!

بیخیال و همین جوری یک دفعه حرفی زدم که ای کاش نمی زدم... حرفی که از من بعید بود...

- افتخار می دین برسونیمتون؟؟

دخترها ذوق کردند و اون دختر آشناعه سرش رو بالا آورد.

با بهت و چشم های اشکی بهم نگاه کرد و لب زد:

- خیلی نامردی... خیلی!

یسنا"

به شمارش خیره نگاه کردم و خودم رو لعنت کردم...

اون دوستم رو دوست داره...

یسنا بفهم! این حس لعنتی چیه؟ هان؟

مشت هام رو روی تخت می کوبیدم و هق می زدم، هقی از سر درد و رنج...

تلفن برای هزارمین بار زنگ خورد و کسی نبود جز...مامان!

بالاخره تلفن رو برداشتم و سعی کردم مامان چیزی نفهمه و با صدای شادی گفتم:

- سلام مامی خانوم!

-<<علیک سلام دختر خوبی؟؟>>

- بله، چرا بد باشم؟؟

- <<آخه جواب نمیدادی!>>

- حالا جونم مامی؟

من داشتم تلفن حرف می زدم ولی اون طرف در...

"الهه"

نیکان گفت:

- چه خبر؟؟

- داره

@Caffetakroman

ویرایش شده رمان دکی بی حیای من، [۱۶:۱۰ ۱۰,۰۵,۱۷]

تلفن حرف میزنه، مدام هم میگه و می خنده!

نیکان پوزخندی زد و گفت:

- هه!

- باید چیکار کنیم؟؟

با صدای بغض دارش گفت:

- نمی دونم!

تلفن رو قطع کردم و به طرف اتاقش رفتم...

یسنا بلا تکلیف بود، بالاخره گفت:

- اگه شد، چشم!

- سعیم رو میکنم، قربونم بری خداحافظ!

من:

- کی بودش؟؟

فقط گفت مامانم و جای هیچ سوال دیگه ای رو برام نگذاشت...

یسنا"

روز بعد

الهه توی آشپزخونه بود و صبحونه مفصلی هم چینده بود، محل نگذاشتم و حاضر شدم.

به طرف در رفتم و گفتم:

- خداحافظ.

نذاشت برم و من رو برد و لقمه دستم داد.

بالاخره سر سری خداحافظی کردم و به مطب رفتم.

اختصاصی کافه تک رمان

بی حوصله همه رو می فرستادم تو، مدام هم بغضم می گرفت...

با صدای آروم احمدی سرم رو برگردوندم:

- یسنا بیا تو اتاقم کارت دارم!

به مریض ها اشاره کردم که گفت:

- تو بیا.

در رو بسته و روی صندلی نشستم و اون شروع کرد به حرف زدن:

- چته یسنا؟

- چیزیم نیست.

- <<هست.>>

- نیست!

- <<بگو.>>

- یکم روحیم خراب شده!

- <<برو...>>

با ترس گفتم:

- کجا؟!>>

به صندلیش تکیه زد:

- برو یک مدت پیش مامانت اینا، اما هم نداره!

سرم رو پایین انداختم و گفتم:

- باشه مرسی...

داشتم وسایلم رو جمع می کردم که الهه روی کولم پرید و گفت:

- گوساله واسه چی لباس جمع میکنی؟

توجهی نشون ندادم که جیغ زد:

- با تواما.

فقط گفتم:

- پیش مامانم!

با بهت گفت:

- برای چی؟؟

سرد گفتم:

- باید توضیح بدم؟

با چشم های گشاد نگاهم کرد و گفت:

- آ...خه خ...ب تو دوست ندا...ش

محکم غر بدم:

- بس کن! دوست داشتن یا نداشتن من به تو هیچ ربطی نداره!

با چشم های اشکی نگاهم کرد و گفت:

- فهمیدم مزاحمم.

و سریع لباسش رو پوشید و گفت:

- خدا حافظ.

و من بهت زده به جای خالیش نگاه کردم و زیر لب گفتم:

- لعنتی!

شخص نامعلوم"

با بهت بهش نگاه می کردم، آخه اون با این ه**ز*ه ها دوسته؟ با اونا بیرون میاد؟

وای خدای من... یاد حرفم افتادم:

- " افتخار میدید برسونیمتون؟ "

ای وای من...وای!

به سرعت نور از ماشین پیاده شد و به اون طرف خیابون رفت.

دنبالش رفتم و بلند صداش زدم.

با دیدن من قدم هاش رو تند تر کرد و داشت به اون طرف خیابون می رفت که...

الهه"

سعی می کردم جلوی ریزش اشک هام رو بگیرم اما نمی شد.

در ساختمون رو باز کردم و داشتم خارج می شدم که یک دفعه...

درگیر دو تا دست تنومند شدم.

سرم زد بالا آوردم و به چشم های گیرای نیکان نگاه کردم و جیغ زدم:

- من رو ول کن!

محکم تکونم داد و گفت:

- الهه چته تو؟ هان؟ چرا اینجوری می کنی؟

گریه برای چیه؟

با لحنی عاجزانه نالیدم:

- تورو قرآن بزار برم.

من رو با زور سوار آسانسور کرد و به طرف خونشون برد.

روی مبل انداختم و جلوی پام زانو زد:

- الهه جان بگو چی شده؟

جیغ کشیدم و گفتم:

- به تو هیچ ربطی نداره!

شخص نامعلوم"

صدای گریه همه جا پیچیده بود، باورم نمیشد...

این دختر... الان... رو این تخت...

ای وای من!

با وجود این اتفاق که همه برنامه هام بهم ریخت!

توی اتاق عمل بود و منم سرگشته و حیرون...

بعد از چند دقیقه قامت باباش نمایان شد،

یقه لباسم رو گرفت و داد زد:

- همش تقصیر توعه عوضی... تو!

با عصبانیت غریدم:

- من کاره ای نیستم! به من چ...

و با تو دهنی که خوردم خفه شدم:

- مرتیکه، تورو دید که این بلا سرش اومد!

دستش رو پس زدم و به طرف خونه رفتم.

خودم رو روی مبل انداختم که چشمم به صفحه گوشیم خورد...

نیکان"

محکم توی گوشش زدم و عربده کشیدم:

- الهه بگو، بگو چی شده؟

تا به خودم اومدم، دیدم موهام بین مشت هاشه و مدام داره می کشه.

الهه ضجه زد:

- ازت متنفرم! همش تقصیر توعه، تو!

یک دفعه توی بغلم گرفتمش و گفتم:

- چی شده بگو...

زنگ خونه زده شد، روی نزدیک ترین مبل نزدیک در نشوندمش و در رو باز کردم که...

یسنا"

نمی خواستم نیکان چیزی از احساس تازه جوونه زدم بفهمه، پس فقط ساکم رو توی

آسانسور گذاشتم و جلوی در واحدش پیاده شدم.

زنگ در رو فشردم که بعد از چند دقیقه در باز شد و من مات و مبهوت به الهه ای نگاه می کردم که توی خونه نیکان.

و مدام حرف های روز اولش، که نیکان رو دید یادم اومد...

">>راستی! این خوشگله کی بود؟؟"

>>همون پسر خوشگله دیگه!<<

>>چرت نگو. چشمش عسلی بود و موهاشم خرمایی. در کل خوشگل بود! تازه ماشین سفیدم داشت!<<"

نیکان:

- یسنا، یسنا؟؟؟

به الهه که بهت زده نگاهم می کرد پوزخندی زدم و خیره به چشم های نیکان گفتم:

- خواستم خداخافظی کنم و برم ولی...

با پوزخند ادامه دادم:

- ولی فکر کنم بد موقع مزاحم شدم. خدانگهدارتون!

و بی توجه به چشم های گرد شده نیکان و چشم های اشکی الهه سوار آسانسور شدم و دکمه همکف رو زدم.

سرم رو به دیواره آسانسور کوبیدم و یک دفعه زیر گریه زدم.

- آخه چرا؟!!

تا در ساختمون رو باز کردم یاد اولین کل کلمون افتادم و دوباره بغضم گرفت و مدام و مدام برام تداعی میشدش...

- <<من پسر برادر آقای سهیلی ام!>>

- خب تو این ساختمون چیکار داری؟

- <<اومدم که بمونم. باید توضیح بدم؟>>

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-خوبه من چه!

ویرایش شده رمان دکی بی حیای من، [۱۶:۱۰ ۱۰,۰۵,۱۷]

شب بخیر آقای سهیلی!

غرید:

- سهیلی!!

من:نه! سهیل بهتره!

خیلی سریع کار های مورد نظر رو انجام و سوار قطار شدم و بعد از چند ساعت به روستا رسیدم...

نیکان"

بی توجه به چشم های مبهوت من سوار آسانسور شد و رفت.

گیج در رو بستم رو به روی الهه روی مبل جای گرفتم که با صدای ضجه های الهه سر بلند کردم:

- وای الان راجبم چی فکر می کنه؟؟ خدا لعنتت کنه نیکان!

- گریه نکن!

توجهی نشون نداد و به کارش ادامه داد که داد زدم:

- خفه شو!

ویرایش شده رمان دکی بی حیای من، [۱۷،۰۵،۱۱ ۱۲:۳۱]

با حرص از جاش بلند شد و به طرفم اومد. محکم توی صورتم کوبید و خواست با جیغ چیزی بگه که ساکت شد...

-><<اینجا چه خبره؟؟>>

شخص نامعلوم"

چشمم به گوشیم خورد، یک پی ام از مامان داشتم:

- پسر گلم سلام، چی شد برنامت؟؟

با وجود این دختره که همه برنامه هام بهم ریخت! الانم که هیچی!
پس بیخیال جواب دادن بهش شدم و با فکری مخشوش و آشفته روی تخت دراز کشیدم...
سوم شخص "

از تخت خواب بلند شد و به طرف حمام رفت.

دوش آب را تا ته باز و بعد از چندی به طرف کمد لباس هایش رفت.

ست قهوه ایی زد و بی توجه به جای خالی دخترک، به طرف محل کارش رفت.

سری برای نگهبان تکان داد و خواست وارد ساختمان شود که جان(نگهبان) جلویش را گرفت و گفت:

- متاسفم، شما اجازه ی ورود ندارید!

اخم هایش را در هم کرد و با صدایی که سعی می کرد بالا نرود گفت:

- برای چی اون وقت؟؟

جان سر به زیر انداخت و گفت:

- برای اینکه مدیر گفتن!

با حرص و عصبانیت دستی درون موهای خوش حالتش کشید و با خود گفت:

- باید فکرش رو می کردم...

یسنا"

نمی خواستم مامانم اینا ناراحت باشن پس یک قیافه شیطانی به خودم گرفتم و زنگ خونه جدیدشون، یعنی خونه جدیدمون رو تند تند فشار دادم.

مامان جیغ کشید و گفت:

- مگه مرض داری؟ وایسا بیام بیرون، حالت میکنم!!

پشت درخت بغل خونه قايم شدم که همون موقع مامان اومد بیرون و یک دفعه جیغ زد:

- چرا مردم انقدر مرض دارن؟؟

یک دفعه ی پسره که البته زیاد ندیدمش، اومد طرفش و گفت:

- خانم محمدی اتفاقی افتاده؟؟

ای جونم صدا!

به فکر خودم ریز ریز خندیدم و به حرف هاشون گوش دادم...

مامان نالان گفت:

- معلوم نیست کی زنگ رو هی فشار داد و در رفت!

پسره خواست چیزی بگه که از پشت درخت پریدم بیرون و گفتم:

- سلام!

شخص نامعلوم"

بی توجه به بدبختی به بار اومده که شاید تقصیر منم بود به طرف بیمارستان رفتم تا حداقل ببینم حالش چگونه!

مادرش اومد طرفم و گفت:

- اگه بلایی سر بچم بیاد،

و بعد از مکثی کوتاه گفت:

- مو رو سرت نمیدارم!

پوزخندی زدم و گفتم:

- هه، نمیدونم چرا باید دوپست دفعه این رو بگم، تقصیر من نبود.

- فعلا اون بود که با دوستای ج*ن...ش بیرون بود، پس خودشم ه*ر...

و ادامه حرفم با سیلی که خوردم نا تموم موند.

دستم رو روی صورتم گذاشتم و پوزخندی زدم که با حرص گفتم:

- حالا برای چی اومدی؟

خواستم حرفی بزنم که...

نیکان"

-><اینجا چه خبره؟>>

من و الهه با بهت یک نگاه به عمو و یک نگاه بهم دیگه کردیم و من، من من کنان گفتم:

- ه... یچی!

عمو آدمی نبود که زود قضاوت کنه ولی نمی دونم چرا امروز زود قضاوت کرد...

عمو با تاسف اول رو به من گفت:

- نمی دونستم می خوای بیای اینجا و ه*ر*ز*گ*ی کنی! خونه من جای این کارا نیست، بفهم!!

و بعد رو به الهه ی بیچاره که بخاطر من وارد این ماجرا شده بود گفت:

- نمی دونستم پشت این حجاب مقدس این کارهارو میک...

حرف عمو تموم نشده بود که الهه ضجه زد:

به خدا اشتباه می کنید!

"الهه"

بغضم ترکید، من که کاری نکردم که بهم این تهمت هارو میزنن!

اون از یسنا اونم از عموی نیکان!

یک دفعه ضجه زدم:

- به خدا اشتباه می کنید!

نگاهی بهم انداخت که ی معنی بیش تر نداشت:

- خر خودتی!

دو زانو روی زمین افتادم و سر و صورتم رو چنگ می انداختم:

- به خدا، به امام حسین، به جون مامانم اشتباه می کنین! حاضرم توضیح بدم!

نیکان حیرت زده گفت:

- اما الهه...

بلند گفتم:

- دیگه بسه! بزار حداقل یک نفر بدونه من خ**ر*ا*ب نیستم!

آقای سهیلی با اخم روی مبل نشست و به ماهم اشاره کرد که بشینیم.

من و نیکانم روی مبل نشستیم و من با لرزش شروع کردم به حرف زدن... حرف هایی که

سخت بود گفتنش...

یسنا"

مامان با بهت سر تا پام رو برانداز کرد و من من کنان گفتم:

- خو...دتی؟؟

پرو پرو گفتم:

- نه عمه سکینتم!

مامان:

- عه یسنا!

و به پسره اشاره کرد .

هینی کشیدم و سریع گفتم:

- سلام!

پسره که از هول شدنم خندش گرفته بود با لحنی که سعی می کرد جدی باشه گفت:

- سلام! پس شما بودید که حرص خانوم محمدی رو در آوردید؟!@Caffetakroman

مامان پیش دستی کرد و گفت:

- آره باید حدس میزدم یسنا باشه!

یک دفعه گفت:

- آقا زامیاد این دخترمه، اسمشم یسناست، خیلیم شیطون و بازیگوشه!

و بعد رو به من گفت:

- یسنا ایشونم آقا زامیاد، همسایه روبه رویی!

و به پنجره رو به روی خونه اشاره کرد.

زامیاد دستش رو به طرفم دراز کرد و گفت:

- خوشبختم خانوم!

- همچنین.

مامان توی صورتش زد و گفت:

- چرا هنوز دمه دریم؟! بفرمایید تو. یسنا مادر بیا تو دیگه!

سری تکون دادم و خواستم چمدون سنگینم رو بلند کنم که دستی مانعم شد و گفت:

- شما برو تو، من میارمش!

با لجبازی گفتم:

- دست شما درد نکنه ولی خودم میتونم!

اخم هاش رو توی هم کرد و گفت:

- دختر جون با من بحث نکن!

و بی توجه به من با چمدون رفت توی خونه!

تا چشمم به خونه خورد خیلی ذوق کردم، خوشگل و نقلی بود و خیلی با صفا!

همین طوری به خونه خوشگلمون نگاه می کردم که زامیاد با یک لبخند محو اومد طرفم و گفت:

- خوشت اومده نه؟؟

با حواس پرتی

ویرایش شده رمان دکی بی حیای من، [۱۷، ۰۵، ۱۱، ۳۱: ۱۲]

سری تکون دادم و گفتم:

- آره، عالیه! خیلی با صفاست...

و ادامه دادم:

- آدم همه غم و غصه هاش از یادش میره!

با تیزی تمام بهم خیره شد و گفت:

- و تو هم یک غم و غصه بزرگ داری نه؟!

با بهت بهش نگاه کردم و گفتم:

...-

شخص نامعلوم"

خواستم حرفی بزنم که صدایی گفت:

- باز تو که اومدی!!

سعی کردم بهش بی احترامی نکنم بهر حال اون...

ولش کن! گفتم:

- باید می اومدم!

یقه ام رو گرفت و به دیوار کوبید:

- چرا دخترم ازت فرار کرد، هان؟؟

بلند گفتم:

- احترامتون رو دارم درست اما...

و قاطع تر از قبل گفتم:

- بهتون اجازه نمیدم اینطوری راجبم حرف بزنین!

گستاخانه خواست چیزی بگه که پرستار با حرص به سمتمون قدم برداشت و گفت:

- دعواهاتون رو بیرون بکنین! متوجهین؟! البته ببخشید که این طوری با شما دو نفر صحبت

کردم ولی اگه نمی گفتم باعث هرج و مرج می شد.

بابای اون دختره... گفت:

- می دونم برو!

- چرا نداشتی برم؟

- <<توقع داشتی بذارم؟>>

- قرار این بود کار و زندگی از هم جدا باشه!

پوفی کرد و گفت:

- برو سر کارت!

منم با پوزخندی اون جا رو ترک کردم.

"الهه"

بی توجه به تقلاهای نیکان، همه چیز رو برای آقای سهیلی تعریف کردم.

یک دفعه بلند شد و بی معطلی زیر گوش نیکان خوابوند.

دستم رو جلوی دهن بازم گرفتم که یک دفعه سهیلی غرید:

- خیلی پستی، خیلی! نمی دونستم همچین آدمی هستی. حیف اون...

نیکان فقط با داد گفت:

- من می خوامش!

"یسنا"

با بهت بهش نگاه کردم و من من کنان گفتم:

- کی، من؟؟ نه بابا!

و لبخند دندون نمایی زدم...

روی تخت توی حیاط نشست و خیره بهم نگاه کرد.

کم کم داشتم از نگاه هاش می ترسیدم ولی سعی کردم، خونسردیم رو حفظ کنم که یک دفعه با حرفش شکه شدم:

- خانوم محمدی از من نترس!

با چشم های گرد نگاهش کردم و گفتم:

- من ازت نمی ترسم!

لبخند آرامش بخشی زد و گفت:

- از هرکی هرچی رو پنهان کنی، از من...

و ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:

-نمی تونی!

فکر کنم راست می گفت، چشم هاش گیرایی خاصی داشت!

خیلی کلافه شده بودم، یک دفعه از جاش بلند شد و گفت:

-بهبتره من برم! خوشبخت شدم از دیدارتون خانوم!

سری تکون دادم که با خداحافظی آرومی از خونه بیرون رفت...

سرم رو تکون دادم و وارد خونه شدم، مامان با دیدنم گفت:

- اوا، آقا زامیاد کو؟؟

روی مبل راحتی ولو شدم و گفتم:

- رفت!

یک دفعه گفتم:

- مامان! این پسره کیه؟!

مامان با ذوق روی مبل رو به روم جا گرفت و گفت:

- اسمش زامیاد، زامیاد مقصودی! شغلش رو بزار خودش بهت بگه! با مامانش اینا آلمان

زندگی می کرده اما یک دفعه تصمیم گرفته بیاد تو این روستاها

واسه...

و صدای زنگ مانع از ادامه حرفش شد...

ای بابایی گفتم که مامان با شادی گفت:

- یسنا بابات!

لبخندی عمیق زدم و پشت در قایم شدم.

بابا سلام کرد و با صدایی آرام رو به مامان گفت:

- کی اینجاست؟

مامان جوابی نداد و صدای شاد من با صدای یا... بابا قاطی شد.

بابا با دیدنم اشک تو چشم هاش حلقه زد و سفت بغلم کرد.

رفتم تو اتاق یاسی که آجیم رو دیدم که خوابه!

ای بابا اینم که همش خوابیده!

به طرف اتاقی که برای من آماده شده رفتم و روی تخت دراز کشیدم.

فکر رفت سمت استانبول... یعنی الان الهه و نیکان دارن چی کار می کنن؟؟

از فکر بهش بغضم گرفت و ناخودآگاه اشک هام روی صورتم ریخت.

بعد از چند دقیقه حس کردم یک نگاه خیره رومه.

سرم را برگردوندم و حتی از پنجره به کوچه و خونه های اطرافش نگاه کردم اما کسی رو

ندیدم...

سوم شخص "

- بگو بیاد تو!

بعد از چند ساعت کار پی در پی، سرش را روی میز گذاشت و چشمانش را بست...

چشمان گریان... آن صحنه... برنامه هایش و... برایش تداعی می شد...

با حرص از جایش بلند شد و به طرف جایی که دختر بود، رفت تا به او سری بزند...

کسی کنارش نبود، پس کنار تختش رفت و به صورتش خیره شد...

زیبا رو بود اما... او را نمی خواست، آن هم از اول ماجرا!!

ناله دختر بلند، و کمی از چشمانش در حال باز شدن شد، و او سریع از جایش بلند شد و

به بیرون اتاق رفت.

نمی خواست دختر فکر دیگری بکند، فکری که حقیقت نداشت...

نیکان"

عمو به چشم هام نگاه کرد و داد زد:

- آخه اینطوری؟؟

و یک دفعه رو به الهه گفت:

- مرسی بابت کمک به نیکان ولی... بیرون!!

الهه اشک روی گونه اش رو پاک کرد و با یک خداحافظی سرسری رفت.

و فقط من موندم و... عموا!

فقط من کلافه مونده بودم و...عموی خشمگین!!

الهه"

اشک روی صورتم رو پاک کردم و با ی خداحافظی سرسری بیرون رفتم.

دیگه تحمل نداشتم،

وجدانم هم مدام بهم سرکوفت میزد:

- دیدی همه چی سر تو خراب شد بدبخت!

اون از دوستت که نخواست تورو ببینه و رفت،

اینم از این که رسماً گفت برو از خونم بیرون!

الان میگن دختره زیر حجابش چه گ*و*ه کاری هایی که نمی کنه!

حرف هایی که وجدان و عقلم بهم می گفتن مدام توی سرم کوبیده می شد...

یک دفعه سرم گیج رفت و گیج رفت، و دیگه هیچی نفهمیدم...

یسنا"

از جام بلند شدم و به اتاق جدیدم چشم دوختم.

یک قالیچه کوچیک قرمز که وسط اتاق پهن شده بود، یک تخت گوشه اتاق و میز و کمد

کوچیک

ویرایش شده رمان دکی بی حیاى من, [۱۷,۰۵,۱۱ ۱۲:۳۱]

و چیزی که بیش تر از همه جلب توجه میکرد، پنجره مستطیل شکلی بود که با پرده قرمز آذینش کرده بودن.

موهام رو با دست جمع و به یک طرف ریختم و بعد از پنجره و با حزن به بیرون خیره شدم.

جسمم اینجا بود اما روحم...نمیدونم!

اشکم رو پاک کردم و غرق شدن تو خاطرات اندکم با نیکان...

مدام صحنه ای که من رو ب*و*س*ی*د پیش چشمم جون می گرفت و مدام بین گریه می خندیدم.

با خودم فکر کردم اول من عاشق شدم یا الهه؟؟!

سرم رو تکون دادم و زمزمه کردم:

- یسنا مهم نیست اول تو عاشق شدی یا الهه، فقط مهم ی چیزه...

اینکه نیکان عاشق دوستته!

محکم سرم رو تکون دادم و بلند بلند می گفتم:

- نه...نه اون من و دوست داره آره...آره!!

که یک دفعه سرم رو بالا آوردم که...

چشمم به دوتا نگاه نافذ و خیره گره خورد...

آروم آروم سرم رو بالا آوردم و بهش نگاه کردم، سرش رو به معنای سلام تکون داد، سریع سلام کردم و پرده رو کشیدم.

عجیب از این مرد می ترسیدم، حالا هم که اشک هام رو دیده بود...ای بابا!

دست و صورتم رو آب زدم و با شادی رفتم پیش مامان جونم!

با دیدن اون همه زن، اونم تو خونه نقلی مون کپ کردم!

خوب شد قبل از خواب به حرف مامانم که گفت مرتب بیای گوش کردم!

لباسامم ی تونیک سفید با ساپورت مشکی بود.

موهامم یک طرف ریخته بودم و باز بود.

آرایش اینام نداشتم! فقط ی برق لب همین!

تا دست از آنالیز خودم برداشتم، نگاهم به مامان خورد که اول با تحسین نگاهم کرد و بعد خیلی سریع گفت:

- بیا یسنا جان دخترم! همسایه ها اومدن تورو ببینن!

تو دلم گفتم:

- اوهونه بابا خوشم اومد ایول!!

و مامان رو به اون خانوما گفت:

- اینم از دختر گلم یسنا!

بلند گفتم:

- سلام! خوش اومدین، من یسنا ام دختر خانوم محمدی! خوشبختم از آشناییتون!

و با چشم غره مامان مجبور شدم با همشون سلام و رو بوسی کنم!

بالاخره از دست اشرف و مشرف و ملوک و پلوک و صغرا و کبرا و سپیده و سفیده و فاطمه

و پاطمه و هزار نفر دیگه راحت شدم و روی زمین نشستم!

نگاه بعضیاشون ی جوری بود، بعضیا تحسین و...

بالاخره پاشدن و رفتن و یک دفعه مامان اومد طرفم و شالاپ شالاپ بوسم کرد!

گفتم:

- مامان چی شده؟!

مامان:

- خیلی خوشحالم امروز واقعا خانومانه رفتار کردی و هی مسخره بازی در نیاوردی!

تازه لباسات و تیپتم خیلی خوب بود!

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

- من که همیشه تیپام خوبه!

مامان همین طور که ظرف هارو جمع می کرد گفت:

- آره خیلی...

چند ساعت بعد داشتم از بی حوصلگی تلف می شدم و مدام سر مامان بدبختم غر می زدم:

- اه مامان حوصلم سر رفت! چی کار کنم!؟

مامان که از دستم کلافه شده بود، گفت:

- من نمی دونم دخترا! برو بیرون ی دوری بزن!

از حرفش استقبال کردم و ی تیپ سرتا ما مشککی زدم، هرکی من رو می دید فکر می کرد دارم میرم عزا!

البته شایدم داشتم می رفتم عزا! بهرحال تو دلم عزا بود، نبود!؟

داشتم راه می رفتم و با اون خانومایی که تازه دیده بودم سلام و احوال پرسی می کردم.

در همین حین نگاه کثیف بعضی مرد ها رو روی خودم حس می کردم و خیلی اذیت می شدم.

یکی از اون خانوم هایی که دیده بودم و خیلی مهربون بود، من رو دید و بعد از حرف های معمولی گفت:

- کجا میری دخترم!؟

نالان گفتم:

- جایی رو که بلد نیستم! نمیدونم!

رقیه خانوم:

- اینجا رو برو بالا، بعد ده ۱۵ متری باغ خیلی قشنگه و رود خونه ای داره خیلی آرامش بخش و قشنگه می خوای برو اونجا.

- البته چرا که نه! خداحافظ.

-<<سلامت.>>

با دیدن جای به اون خوشگلی چشمم چهار تا شد.

با لذت همه جارو کند و کاو می کردم و بالاخره پاهای سفیدم رو توی آب گذاشتم و غرق شدم تو خیالاتم که یک دفعه...

الهه"

-<<حالش خوبه؟؟>>

" شانس آوردین اصابت سرش به اون تیزی خیلی کم بوده وگرنه..."

صداهاى مختلفی توی گوشم بود، اما نمی دونستم از کی و از چیه...

ی صحنه هایی از جلوی چشمم رد می شد که ربطش به خودم رو درک نمی کردم...

انگار فقط من بیندشتم.

ولی

ویرایش شده رمان دکی بی حیای من, [۱۷,۰۵,۱۱ ۱۲:۳۱]

...آره! یسنا رو می شناسم، باهم دوستیم، اما...

اون پسره کیه؟؟

"بوسیده شدن یسنا توسط اون پسر...

یسنا دم در ی خونه غیر از خونه خودش...

تلفن حرف زدن یسنا با یک نفر ولی با گوشی من...

دعوا...

ذهنم چرخید و چرخید و خودم رو دیدم...

دعوا من با اون پسر نا آشنا،

بیرون کردنم از یک خونه، لحن حرف زدن یسنا...

سیلی که از اون پسر خوردم و...

داشتم دیوونه می شدم، دیوونه از هجوم صحنه هایی که نمی دونم چی بوده...

اصلا مامان و بابام کوشن؟ یسنا کو؟؟

مگه دوست صمیمیم نبود؟"

پلک هام رو به زحمت باز کردم و چشمم به دو نفر خورد.

اون پسر و... ی شخص نا آشنا!

به چهرش دقیق شدم که...

آره خودشه...همون که تو این صحنه ها گفت برو بیرون، ولی...

اینا کین؟!

من چرا اینجام؟!

بی اختیار جیغ کشیدم و گفتم:

- یسنا، بیا اینا کین؟؟ چرا رفتی نامرد؟ اون دوتا بهت زده نگاهم می کردن.

پرستار اون دوتا رو بیرون کرد و بعد از آرام بخش زدن به من،

من به دنیای بی خبری رفتم...

شخص نامعلوم"

مهدی دستم رو کشید و گفت:

- اه اه بسه بابا. چقدر کار می کنی؟

بیا بریم دیسکو!

به اون طرف هولش دادم و گفتم:

- فقط خ*ف*ش*و مهدی، همه اون اتفاقاتم باعث و بانیش خودتی!

لباسش رو تکوند و پوزخندی زد:

- به من چه بابا، انگار من به اون دخترا گفتم...

و پوزخندی زد و ادای من رو در آورد:

- افتخار میدین برسونیمتون؟

و ادامه داد:

- دفعه دیگه با حرص گ*و*ه خوریاتو بندازی گردن من حالیت می کنم!

برو بابایی بهش گفتم و در اتاق رو محکم بستم.

گوشیم برای بار هزارم زنگ خورد و کسی نبود جز...مامان!

نیکان"

وقتی که با عمو دعوا کردم، با حرص به اتاقم رفتم و شلوار لی و روی تیشرت سبز لجنیم ی

سویشرت آبی پوشیدم و خواستم از در بیرون بزنم که...

- ا...این...که ال...هس! با دیدن وضع اسفناکش سریع با عمو به بیمارستان بردیمش.

بعد از چند دفعه اومدن و رفتن دکتر و پرستار، با دکتر بالای سرش حاضر شدیم:

- حالش خوبه؟

_>>شانس آوردین اصابت سرش به اون تیزی خیلی کم بوده و گرنه...<<

بالاخره رفت و ماهم بالای سر الهه نشستیم. عمو داشت از عذاب وجدان خفه می شد.

خودش رو باعث و بانی این حال الهه می دونست و کم هم مقصر نبود!

یک دفعه با جیغ های الهه شوکه شدیم! آخه یعنی چی؟؟

تا پرستارها بیرونمون کردند، یک دفعه عمو روی زمین نشست و شروع کرد به زدن خودش.

دستش رو گرفتم و تکانش دادم:

- چته عمو؟؟

مدام می گفت:

- همش بخاطر من خره! چرا بیرونش کردم؟ خدا منو نبخشه!

و های های گریه می کرد، حالا منم مونده بودم چی بگم!

- عمو آروم باش دیگه!

الهه رو بردن واسه آزمایش و اینا.

بالاخره بعد از چند ساعت معطلی و...نتایج آماده شد.

وقتی گفتن:

-برید اتاق دکتر، کارتون داره!

خون توی رگ هامون یخ بست، با قدم های لرزون وارد شدیم و سلام کردیم.

عمو زودتر من گفت:

- تورو خدا بگین چی شده!

دکتر دوباره به آزمایش ها نگاه کرد و خیلی رک گفت:

- نمی خوام حاشیه برم، چون از این کار متنفرم ولی آقایون سهیلی باید به اطلاعاتون برسونم که...

با خودم گفتم:

- اینکه از مقدمه چینیم بدتره!

یک دفعه حرفش رو ادامه داد؛ که من به شخصه یخ بستم!

دکتر:

- درسته پیش بینی کردم که سالمه، اما جواب قطعی با آزمایش صادر می شد که متاسفانه می بینید...

پوفی کشید:

- ایشون ی فراموشی کوتاه مدت گرفتن، زمانش بستگی به خودشون داره.

با ترس گفتم:

- هیچی یادش نمیاد؟

دکتر سری تکون داد و گفت:

"یسنا"

- << خیلی قشنگه نه؟؟ >>

با صدای ی شخص که مطمئن بودم زامیاده به عقب برگشتم.

و با هول سرم رو به معنای مثبت تکون دادم.

کنارم نشست و گفت:

- چی باعث شده بود تو افکارت غرق شی؟؟

- هیچی!

لبخند محوی بهم زد و همین طور که سنگ های ریز رو داخل آب می انداخت گفت:

- دارم از چشم هات می خونم، تو ی غمی داری که برات تحملش سخته.

و ادامه داد:

- به هیچ کس هم نمی تونی بگی، اونم به ی دلیل...

نمی خوای کسی از دردت خبردار بشه!

با ترس زمزمه کردم:

- تو کی هستی؟

دست هاش رو به طرز مسخره ای بالا برد و با خنده گفت:

- والا من بدبخت آدمم!

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

- مسخره منظورم ی چیز دیگه بود.

و یک دفعه جدی شد و دستش رو جلو آورد و گفت:

- ببین خانوم محمدی...

اخم کردم و گفتم:

- به مامانم بگو خانوم محمدی. من یسنام! یسنا خالی!!

- << باشه باشه. ببین یسنا خالی... >>

با دیدن قیافم زد زیر خنده، گفت:

- دور از شوخی، بین یسنا، روی من حساب کن.

کل این جا من رو میشناسن. من دکترم! روان شناس!

دارم از چشم هات دردت رو می خونم، روم حساب کن. دردهات مثل...

و به سینش اشاره کرد و گفت:

- مثل یک جعبه راز توش دفن می مونه.

توی چشم های پر از آرامشش خیره شدم و یک دفعه زیر گریه زدم...

سرم رو توی سینش فرو برد و موهام رو نوازش کرد، خیلی ازش ممنون بودم که چیزی نمی گفت.

بالاخره آب بینیم رو بالا کشیدم و گفتم:

- از کجا معلوم به کسی نمیگی؟

با خنده به سرتاپاش اشاره کرد و گفت:

- به تیپ و قیافه آقای دکتر میاد خبر چین باشه؟؟ بعدم قول بده همه چیز

ویرایش شده رمان دکی بی حیای من، [۱۲:۳۱ ۱۱،۰۵،۱۷]

یز رو تو خودت نریزی اون وقت منم همه چیز زندگی رو برات میگم! حالا قبوله؟؟

نمی دونم چرا... نمی دونم به چه علت ولی...

یک دفعه دست هام رو توی دست هاش گذاشتم و گفتم:

- قبوله!

سوم شخص "

تلفن را قطع کرد و سیگاری را روشن کرد.

داشت به اتفاقات افتاده و گره خوردن کارهایش بهم فکر می کرد.

این روزها آنقدر مشغله فکری داشت که عاصی شده بود.

دیگر نمی توانست تحمل کند، آخر گنجایش تا چه قدر؟؟

یک دفعه به سرش زد، به زمین و زمان حمله کرد و تمام وسایل اتاق را نابود کرد.

وقتی آرام گرفت، لبخندی از سر آسودگی زد و چشمانش را باز کرد که با دیدن اتاق با

خاک یکسان شده، لبخند بر روی لبش خشک شد و با بهت به

منظره ای که ایجاد کرده بود چشم دوخت...

نیکان "

-مثل اینکه فقط این اواخر رو یادش نیست.

وگرنه کودکیش و اینا رو همه رو یادشه اما...

دست هام رو مشت کردم و گفتم:

-اما چی؟؟

_<>اما ممکنه، بعد یک مدت دوباره ی چیزهایی رو یادش نیاد.<<

با ترس گفتم:

- خوب نمیشه؟؟

_<<اگه کمک کنید اتفاقات اخیر یادش بیاد، خطر رفع میشه.>>

با حالی نذار از اتاقش بیرون اومدیم و بعد از فرستادن عمو به خونه روی یکی از صندلی ها ولو شدم.

و در یک تصمیم ناگهانی وارد اتاقش شدم که...

شخص نامعلوم"

- چی میگی؟

-بهوش اومد؟

-اومدم اومدم.

تلفن رو قطع کردم و به سرعت جت از خونه خارج شدم.

داشتم با سرعت می رفتم که...

یک دفعه روی ترمز زدم، من داشتم چی کار می کردم؟ مگه نمی خواستم بهم وابسته نشه؟

پس چرا...

ماشین رو روشن کردم و این دفعه با سرعتی خیلییی کم تر به طرف بیمارستان رفتم...

سوم شخص "

مرد پوزخندی به پسر زد و با لحن تحقیر آمیزی گفت:

- دیر کردی!

در چشمان مرد خیره شد و با صدای بم و محکمش گفت:

- دلیلی نمی بینم که درباره دیر یا زود اومدتم توضیح بدم!

و از مقابل چشمان بهت زده مرد گذشت و به اتاق رفت.

دختر با دیدنش با دست های لرزان سر جایش نشست و سعی کرد نسبت به پسر بی توجه

باشد، اما مگر می توانست؟؟ نه!

-سلام!

دختر سرش را بالا برد و سپس تکان داد، در همان حین پشتش را به پسر کرد و زیر پتو رفت.

پسر پوزخندی زد و گفت:

- فقط اومدم حالت رو بپرسم همین! معلومه که خوبی، من کار دارم میرم، خداحافظ!

و در مقابل چشمان بهت زده دختر از اتاق خارج شد.

دختر باور نمی کرد که او به این راحتی تنهایش گذاشته بود.

با خود اندیشید:

- اون که هیچ وقت سرد و مغرور نمی شد، پس چرا حالا...

و ورود آشنایان به اتاقش مانع ادامه فکر هایش شد..

الهه"

روی تخت بیمارستان بودم که یک دفعه اون پسره وارد اتاق شد.

هینی کشیدم و گفتم:

- آقا برو بیرون!

اومد و جلوم وایساد و گفت:

- تو منو نمی شناسی؟

گستاخانه گفتم:

- نه! ولم کن!

یک دفعه اومد طرفم و یقه لباسم رو کشید و بلند گفت:

- الهه به من نگاه کن و بگو من رو نمی شناسی!

سرم رو تکیون دادم و با گریه گفتم:

- ولم کن نمی شناسمت!

یک دفعه ولم کرد و روی صندلی ولو شد و گفت:

- یعنی هیچی از من یادت نیست؟؟

یسنا"

نفس عمیقی کشیدم و اشکی که روی گونم جا خوش کرده بود رو پاک کردم.

الان حس خیلی خوبی دارم، راحت شدم. هوف!

حالا که دارم فکر می کنم زامبی اون قدر هم ترسناک نیست!

اتفاقا خیلی با فهم و درک و شعوره!!

فقط سکوت کرده بود وقتی داشتم براش حرف می زدم.

من هم همه چی رو براش گفتم چون خیلی احساس راحتی میکنم جلوش!

بهش که غرق فکر بود نگاه می کنم و دستم رو جلوش تکون میدم و می گم:

- هوی زامبی کجایی؟

با بهت نگاهم می کنه و میگه:

- چی؟؟؟

لبخند دندون نمایی می زنم و می گم:

- خو زامبی دیگه!!

- << چرا اون وقت؟؟ >>

شونه ای بالا می اندازم و می گم:

- چون مخفف اسمت شد... زامبی!!

یک دفعه از جاش بلند شد و منم پا به فرار گذاشتم.

داد زد:

- وایسا می گیرمت یسنا!

عقبکی میرم و زبونم رو در میارم و میگم:

- نمی تونی...

و حرفم کامل نشد چون خودش رو بهم رسوند و از پشت گرفتم!

جیغ کشیدم و با خنده گفتم:

- ولم کن!

من رو به خودش فشار داد و همین طور که بغلم کرده بود، گفت:

- که من نمی تونم آره!؟

با شیطونی سرم رو به معنی مثبت تکون دادم که با دوتا دست هاش بلندم کرد و محکم

می چرخوندم...

می خندیدم و جیغ می زدم:

- بزارم زمین!

بالاخره بعد از کلی چرخوندنم، روی زمین گذاشتم و خودش هم روی زمین کنارم ولو شد...

نفس عمیقی کشید و گفت:

- هوف، خسته شدم!

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

- دلتم بخواد بلندم کردی!

خندید و گفت:

- پرو!!

با ساعت نگاه کرد و گفت:

- داره دیر میشه، بهتره بریم!

منم مثل یک دختر خوب قبول کردم.

روستا خلوت بود و من و زامیاد هم کنار هم راه می رفتیم و به طرف خونه به راه افتادیم...

بالاخره جلوی در خونه هامون رسیدیم.

سری تکون داد و با ی لبخند قشنگ گفت:

- مرسی خیلی خوش گذشت!

نیمچه لبخندی رو لب هام جا گرفت و گفتم:

- من اینو باید بهت بگم! مرسی.

قابلی نداشتی گفت و گفت:

- برو تو خونه تا برم!

خواستم داخل خونه بشم که یک دفعه طرفش برگشتم و گفتم:

- کی توام داستانت رو برام میگی!؟

ویرایش شده رمان دکی بی حیای من، [۱۶:۱۹ ۱۱,۰۵,۱۷]

-<<هروقت که تو بخوای!>>

سری تکون دادم و همین طور که داشتم در رو می بستم گفتم:

- اوکی، پس خبرت میکنم! خداحافظ دکی جون!

خندید و با یک خداحافظی رفت.

و در لحظه آخر دوباره چشمم به تیپش خورد:

شلوار لی آبی با ی پیراهن آستین بلند مشکی!

بیخیال در رو بستم و با نشاط گفتم:

- سلام به اهل خونه!

مامان غضبناک نگاهم کرد و جیغ زد:

-آخه من به تو چی بگم؟

با ی لبخند دندون نما گفتم:

- بگو کجا بودی عشقم؟ خوش گذشت نفسم؟

مامان:

- اعتماد به سقف...بله قانع شدم!

همین طور که به طرف اتاقم می رفتم، زدم رو شونه اش و گفتم:

- نه مادر من...اعتماد به سقف نیست! اعتماد به عرشه! بعدم حقیقته تپلو!

با جیغی که زد چهار ستون خونه لرزید.

منم فرار رو بر قرار ترجیح دادم و پریدم توی اتاقم.

مامان خواست بیاد تو که سریع در رو قفل کردم و نفسی از سر آسودگی کشیدم.

- آخیش!

از جام بلند، که یک دفعه چشم تو چشم زامبی شدم...

-<<چه خبر شده؟ جنگه؟>>

طرف پنجره رفتم و گفتم:

- آره، جنگ جهانی چهارمه!

چایش تو گلوش پرید و گفت:

- آخه چهارم؟

سری تکون دادم که گفت:

- برو دیگه، مزاحمت نمیشم.

منم برم درمونگاه، مریض دارم!

- باشه برو! خدافظ!

روی تخت دراز کشیدم و یک دفعه ای رفتم تو فکر...

چطور به این سرعت به زامیاد اعتماد کردم؟

اگه بخواد...

محکم سرم رو تکون دادم و گفتم:

- نه، نه، نه!

برای پرت کردن حواسم گوشیم رو بر داشتم و ی آهنگ شاد رو پلی کردم و همزمان قر میدادم:

به در اتاق زدم و خوندم:

-تق تق، دارن در می زنن.

آخ

اومدم که درو وا کنم و وا کردم و تا وا کردم...

یکی منو بوس کرد،

از کجا؟

از نوک پا تا گردن، قدم قدم...

دم دم

قدم قدم در دادم

از سر کوچشون می رفتم، هی می گفت ساسی نیا ولی باس می رفتم...

آخه رفتنی باید بره و... تو منو میخوای خيله خب...

قلپ قلپ مشروبتو برو بالا، بیا تو بغلم همین حالا!

ای وای چقدده مستم من، آخ ببین بدنمو راه رفتنمو تاب کمرمو،

وای چقدده مستم من، آخ ببین عشوه هامو...

داشتم مسخره بازی در میوردم و بعضی اوقاتم قرهای ریزی میومدم که یک دفعه...

الهه "

با شک بهش نگاه کردم، ی... یعنی من، با این...

محکم سرم رو تکون می دادم.

خاطراتم با شدت به مغزم هجوم آوردن و طاقتم رو لبریز کردن.

یک دفعه زیر گریه زدم، نیکان با ترس اومد طرفم و گفت:

- چی شده خانومی؟

جیغ کشیدم و گفتم:

- با من اینطوری حرف نزن!

یک دفعه سرم رو تکون دادم و مثل روانیا یسنا رو صدا می کردم.

سفت نگه‌م داشت و با صدای بلند پرستار رو صدا کرد.

پرستار:

- چته آقا؟

به من اشاره کرد که اون رو از اتاق بیرون کردند و با هزار زور و بدبختی بهم آرام بخش

تزریق کردند.

هنوز داشتم تقلا می کردم، یک حرف مدام تو ذهنم تکرار می شد و من رو به مرز جنون

می رسوند...

" الهه، تو خیانت کردی به دوستت!

تو ی خیانت کاری... جای تو روی زمین نیست، خیانتکار...

خیانتکار... خیانتکار..."

شخص نامعلوم"

- سلام، چی شده دایی؟ چرا پریشونی؟

- <<کارهای اینجا بهم ریخته، قاطی کردم!>>

مشکوک گفتم:

- مگه اونجا منشی نداره که همه کارها رو دوش توعه؟!>>

- <<نه، آخه...>>

- <<ی لحظه گوشی!>>

- <<بفرمایید تو!>>

و رو به من گفت:

- باهات تماس می گیرم دایی جون، فعلا!

تلفن رو سر جاش گذاشتم و با خودم گفتم:

- مگه میشه دایی منشی نداشته باشه؟ی جای کار می لنگه!ته توش رو در میارم! آره!

یسنا"

صدای قهقهه بلند شد، صاف ایستادم و به اطرافم نگاه کردم.

وا جلل جبروت! صدای کیه؟؟

یک دفعه چشمم به ی دختر جوون که ظاهرش بی داد می کرد افسردس افتاد.

اون داشت قهقهه می زد و زامبی خودمونم بغلش وایساده و بود و پوکر فیس نگاهم می کرد.

دختره، دختر خوشگلی بود اما ظاهر الانش...هی!

موهای خرمایی و چشم های سبز داشت، دماغش عملی بود و لب هاشم شبیه من!

پوست سفیدی داشت و معلوم بود قدش از من کوتاه تره.

در کل ناز بود، اما چشم های گود رفتش، نشون میداد که چه قدر غمگینه...

با لحن داش مشت می گفتم:

- مگه سیرکه، که هرهر می خندی؟؟

سرش رو به معنای مثبت تکون داد که من گفتم:

-عجبا!

زامبی هنوز تو بهت بود، یک دفعه گفتم:

- ببند زامبی جون! اون دهن مبارکت رو ببند! پشه رفت تو...

حرفم تموم نشده بود که دختره غش کرد از خنده، رو به زامیاد گفتم:

- نظرت چیه جدی جدی برم تو سیرک؟

متفکر نگاهم کرد و با خنده گفت:

- عالیہ یسنا، پس برو دلک سیرک شو!

-هرهره!

-<<هندونه!>>

نه مثل اینکه جدی جدی این زامبی ام پرو شده، گفتم:

- زیر بغلت دون دونه!

یک دفعه دختر دپرس گفت:

- فردا حنا بندونه، شوهرتم میمونه!

با زامیاد، کف دست هاشون رو بهم کوبیدند و زامیاد گفت:

- ایول، خیلی خوب ضایع شد!

- ببند زامبی!

خواست جوابم رو بده که تلفنش زنگ خورد و با ی بر می کردم از اتاقش بیرون رفت و فقط من موندم و...اون دختر.

خیلی هم دوست داشتم بدونم با زامیاد چی کار داره، تو فکر بودم که گفت:

- خیلی دختر بامزه ای هستی!

ی نیم چه لبخندی زدم و گفتم:

- به قول دوستان دلکم! بامزه نیستم!

آروم خندید

ویرایش شده رمان دکی بی حیا من، [۱۶:۱۹ ۱۱،۰۵،۱۷]

و گفت:

- معرفی می کنی آشنا شیم؟

البته ای گفتم و ادامه دادم:

- خب من اسمم یسناس، ۲۲ سالمه.

متولد استانبولم، بخاطر کار بابام اومدیم اینجا،البته من نه! من استانبول رو ترجیح میدم و خلاصه به زور موندم.

با صدای آروم گفت:

- شاید فکر کنی فضولیه اما میشه بپرسم پس چرا الان اینجایی؟

لبخند تلخی زدم و گفتم:

- حال روحیم خراب بود، گفتم پیام اینجا شاید بهتر بشم!

با حیرت گفت:

- اصلا بهت نمی...

- میدونم، حالا اگه باز هم رو دیدیم باهم حرف می زنیم. معرفی نمی کنی؟

چرا چرایی گفت و ادامه داد:

- اسمم صباست، ۲۰ سالمه، خونمون آلمانه.

- واسه تفریح اومدی؟

آهی کشید و خواست چیزی بگه که زامیاد اومد تو.

زامیاد: مزاحم شدم!؟

صبا نه نه ای گفت اما من در کمال پرویی گفتم:

- دقیقا همین طوره زامبی!

سوم شخص "

با ذهنی آشفته، مشغول انجام کارهایش شد.

فقط امیدش به آن بود که باز گردد،

شاید ذهنش خالی شد از آن همه هجوم فکر و خیال.

یک نگاه به بیرون پنجره و یک نگاه به سیگار در دستش کرد.

و در یک تصمیم آنی، سیگار را گوشه لبش گذاشت.

و آن قدر کشید که به سرفه افتاد، یک دفعه سیگار را به گوشه ای پرتاب کرد و گفت:

-من لعنتی دارم با خودم چیکار می کنم؟ هان؟

نیکان"

تا پرستارها از اتاقش بیرونم کردند، دستم رو توی موهام کردم و پوف بلندی کشیدم.

آخه چرا باید الهه اینجوری میشد؟

-<<بفرمایید تو!>>

تشکری کردم و وارد اتاق دکتر شدم.

-<<جانم آقای سهیلی؟ چیزی یادش اومد؟>>

آهی کشیدم و گفتم:

- همه اتفاقات این چند وقت رو برایش گفتم، صحنه ها همش تو ذهنش برایش تداعی شد و

انگار که یادش اومده.

دکتر با خوشحالی گفت:

- اینکه خوبه!

- اما دکتر دارم حس می کنم دیوونه شده! نمی دونم... نمی دونم!

دکتر دستش رو روی شونم گذاشت و گفت:

- خدا بزرگه! نترس...

یسنا"

-دقیقا همین طور زامبی!

زامیاد:اگه من دستم به تو بچه نرسید!

- برو جو...

یک دفعه نگاه صبا به ساعت افتاد، هینی کشید و گفت:

-وای دیرم شد،امیدوارم بازم ببینمت،خداحافظ.

و در مقابل دهن باز من و زامیاد رفت.

تا رفت یک دفعه زامبی گفت:

- خیلی ممنونم ازت یسنا!

با بهت نگاهش کردم و گفتم:

- مگه چیکار کردم؟؟

الهه "

وقتی چشم هام رو باز کردم، دکتری رو به روم بود.

با سختی به قیافه جا افتادش نگاه کردم.

یک دفعه گفت:

-خوبی؟

جوابی ندادم که دوباره گفت:

- میگن همه چیز یادت اومده، اما...

-<<چته الهه هوم؟؟>>

- من چیزیم نیست.

-<<هست!>>

از لحن قاطعش جا خوردم ولی گفتم:

- من فقط یسنا رو می خوام ببینم!

-<<اگه می خواست ببینت میومد!پس بهش فکر نکن.>>

یک دفعه زیر گریه زدم و گفتم:

-مگه تقصیر من چی بوده؟

آروم کرد و گفت:

-اون نمی دونه تو بیمارستانی!

جیغ کشیدم و گفتم:

- من فقط یسنا رو می خوام!

ویرایش شده رمان دکی بی حیای من, [۱۶:۱۹ ۱۱,۰۵,۱۷]

آروم بهم گفت:

- الهه بفهم، یسنا نمی دونه!

بلند بلند گفتم:

- اصلا چرا به گفته تو من اون موقع گریه می کردم که تو من رو گرفتی نداشتی برم؟

شونه ای بالا انداخت و همین طور که روی صندلی ولو می شد، گفت:

- من چه میدونم، والا من هرچی ازت می پرسیدم فقط گریه می کردی، تازه دلم می

خواست همون موقع خفت کنم!

می خواستم فکر کنم پس

پشتم رو بهش کردم و گفتم:

- می خوام تنها باشم! برو بیرون لطفا!

کیسه ی خرید رو که برای من خریده بود رو توی یخچال کوچک و سفید رنگ گذاشت و بعد،

آهی بلند کشید و بدون حرف از اتاق بیرون رفت و فقط من موندم و یک مشت افکار درهم...

دلَم می خواست اون قدر فکر کنم تا بفهمم، تا بفهمم بیرون اومدم از خونه یسنا چی بود...
نیکان"

@Caffetakroman

از اتاقش بیرون رفتم و بعد از روشن کردن ماشینم.

ی سر به خونه زدم، تا ببینم حال عمو چطوره!

تا در رو باز کردم، یک دفعه جلوم ظاهر شد و گفت:

- نیکان! تورو خدا بگو حالش چطوره؟ مامانش از اون موقع که برگشتم صد دفعه زنگ زده به گوشیش، منم نتونستم جواب بدم!

ای وایی گفتم، مونده بودم چه گلی به سرم بزنم!

آخر سر هم تصمیم گرفتم تا الهه رو دیدم گوشیش رو بهش بدم.

بعد از دوش آب گرم، مشغول خوردن یک لیوان آب یخ بودم که یک دفعه عمو گفت:

- تو از عمت و شوهرش خبر نداری؟

هول شدنم خیلی واضح بود و آب توی گلوم پرید، آخه نمی خواستم...ولش کن!

سعی کردم با تسلط باشم تا چیزی رو متوجه نشه از اینکه من شوهر عمه رو دیدم اما، اون من رو ندیده! البته اگه می موندم چرا که نه! منم میدید.

نمی دونم چرا زیاد حس خوبی به خواهرش و اون... ندارم ... به خودشم همین طور!
من:

- نه! چرا باید خبر داشته باشم؟!

عمو مشکوک گفت:

- مطمئن باشم؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-آره آره!

پیراهن آستین بلند قهوه ایم رو پوشیدم و دکمه بالاش رو باز گذاشتم و بعد از برداشتن سوییچ ماشینم، رفتم سرکار!

البته اگه دست خودم بود که نمی رفتم! والا! آخه کی حوصله داره؟

سوم شخص "

بی حوصله در خانه را باز کرد که چشمش به او خورد!

ناگهان اخم هایش درهم شد، دخترک که او را اینگونه دید.

ناگاه او هم اخم کرد و با سرعت به اتاقش رفت.

دیگر نمی خواست افسرده باشد، باید به او نشان میداد که اگر بخواهد هرکاری می تواند بکند، هرکاری!

پسر کیفش را روی مبل پرت کرد و روی کاناپه مشکی رنگ نشست و پایش رو روی میز نهاد.

همان لحظه دخترک از اتاق خارج شد و با همان اخم بر پیشانی گفت:

- کیفیت رو بزار تو اتاق! روی کاناپه جاش نیست!!

پاتم بزار زمین، رو میز جای گذاشتن پا نیست آقا!

پسر با بهت نگاهش کرد، یک دفعه گفت:

- کارهای من فقط به خودم مربوطه!

دخترک تلویزیون را خاموش کرد و با خشم گفت:

- منم سهم دارم! اگه من اینجام بخاطر تو و کاراته!

بلند گفت:

- می خواستی قبول نکنی!

دختر بغضش را فرو خورد و گفت:

- اگه من قبول کردم فقط ی دلیل داشت...

و ادامه داد:

- من قبول کردم چون فکر کردم... چون فکر کردم دوستم داری!

پوزخندی عمیق بر لبان پسر جای گرفت.

و با همان پوزخند مسخره گفت:

- تو من رو دوست نداری! تو فقط قیافم رو دوست داری!

بخاطر پز دادن به اون دوستای ه*ر*ز*ت الان اینجایی! همین!!

دخترک دیگر تحمل نداشت، ناگهان جیغی از سر خشم کشید و گفت:

- خفه شو، مگه من مثل توام؟ هان؟ مگه مثل تو ع*و*ض*ی ام؟؟

پسر از جایش بلند شد و سیلی محکمی بر گوش دختر زد.

صورت دختر به سمت چپ متمایل شد. دستش را روی صورت سفیدش که جای انگشتان

پسر روی آن مانده بود، گذاشت و با بغض، خشم، کینه و نفرتی

که زود از یاد دخترک عاشق ما می رفت، به او نگریست...

دخترک در صورت پسر توف کرد و همین طور که به اتاقتش می رفت داد زد:

- خیلی ر*ز*ل*ی! خیلی!

یسنا"

-مگه چیکار کردم؟

زامیاد:

- این دختره... صبا رو میگم! افسردس...

ی افسرده مریضه.

خیلی حالش بده، تو خندوندیش! تو!

- برای چی حالش بده؟!

زامیاد: باهم حرف میزنیم خب؟؟ راستی...

همین طور که موهام رو با دستم جمع می کردم گفتم:

- هوم؟!

- <<فردا صبح آماده باش بریم بیرون، تا داستانم برات بگم!>>

جیغ کشیدم و گفتم:

- ایول، باشه خدا حافظ.

و پنجره رو بستم و یک دفعه بالا و پایین پریدم و گفتم:

- ایول، به زودی می فهمم!

با صدای زنگ گوشیم، چشم هام رو باز کردم.

روی تخت نشستم و با چشم های نیمه باز سرم رو خاروندم.

اصلا من واسه چی صبح به این زودی بیدار شدم؟

مثل منگل ها خودم و این ورو اون ور اتاق رو نگاه می کردم و هنوز هم داشتم به این فکر

می کردم که چرا بیدار شدم، اونم صبح به این زودی!

یک دفعه صدایی رو شنیدم،

- << یسنا؟ یسنا کجایی تو؟ حاضری؟ >>

وا صدای کیه؟ خیلی صداش آشناست؛ ولی صدای کیه؟

فقط دلم می خواست بدونم کیه، اما...

مثل اینکه سر صبحی مخم قاطی کرده!

یک دفعه چشمم به پنجره باز اتاقم و قامت زامیاد که پشت پنجره اتاقش بود، افتاد.

تلو تلو خوران به طرف پنجره رفتم و همین طور که خمیازه می کشیدم، رو به زامبی گفتم:

- هوم؟ چیه؟ چی میگی سر صبحی؟

نمیداری من دو دقیقه بخوابم اه!

و اومدم به سمت تختم

ویرایش شده رمان دکی بی حیای من، [۱۶:۱۹ ۱۱,۰۵,۱۷]

برم که با صدای پر از خندش متوقف شدم:

- وای دختر تو چقدر شوتی!

جیغ کشیدم و گفتم:

- شوت خودتی، حالام زود تر حرفت رو بزن میخوام بخوابم!

خندید و گفت:

- مگه قرار نبود باهم بریم بیرون؟ منم داستانم رو برات بگم؟

یک دفعه چشم هام، به سرعت باز شد!

وای این چی گفت؟ قرار؟

وای قرار امروز! چرا یادم رفت! مگه میشه؟؟

با حالت زاری رو به زامیاد گفتم:

- من حاضر نیستم!

خاک تو سری بهم گفت که با چشم غره ای مشتت جوابش رو دادم و ادامه دادم:

- دفعه آخرت باشه ها!

دستش رو به معنای تسلیم بالا برد و گفت:

- باشه باشه حالا منو نخور برو حاضر شو.

قبول کردم و بی توجه به اون به سمت ساکم رفتم تا لباس هام رو انتخاب و ست کنم.

شلوار مشکی جذب، با ی تیشرت سفید رنگ ساده، شومیز قرمز چهارخونه ام رو هم تنم کردم.

بعد ی روسری کوچیک رو روی سرم انداختم.

به صورتم نگاه کردم، فقط ی برق لب و کمی ریمل به مژه هام زدم و بعد از برداشتن موبایلم

به طرف در خروجی رفتم، مامان با دیدنم سریع به طرفم اومد و گفت:

- کجا کجا یسنا خانوم؟

گفتم:

- دارم میرم بیرون!

مامان نگاه مشکوکی بهم انداخت و گفت:

- کجا اون وقت؟ خیلی خود سر شدیا.

بر و بر نگاهش کردم و گفتم:

- من مشکوک شدم؟ حالت بده ها.

با لحن مسخره ای گفت:

- آره آره.

بی توجه خواستم پیام بیرون که گفت:

- تا نگی نمیدارم بری!

بلند جیغ کشیدم و گفتم:

- دارم با این دکتره میرم بیرون نمی دونم کدوم قبرستونی! حالا ولم می کنی؟

مامان با حرص گفت:

- الان اینو گفتمی مردی؟

پوزخندی زدم و بی توجه به اون از در خارج شدم،

صورتتم از حرص قرمز شده بود.

زامیاد با نگرانی رو به من گفت:

- یسنا حالت خوبه؟ چرا انقدر قرمز شدی؟

بیخیالی گفتم که با سماجت گفت:

- به من بگو چی شده!

همه ماجرا رو براش گفتم که گفت:

- خب تو چرا باهاش لج می کنی؟

با غضب نگاهش کردم و جواب دادم:

- مگه قرار بود جایی برم که دخترای چیز میرن که اینجوری ازم می پرسه؟

با خنده گفت:

- از کدوم چیز؟

پام رو روی زمین کوبیدم و گفتم:

- از همون چیزا...

زامبی فقط می خندید و می گفت:

- کدوم چیز؟

پس کلش زدم که گفت:

- حالتو می گیرم!

- شتر در خواب بیند پنبه دانه!

نگاهم کرد و گفت:

- شتر در خواب نمی بیند، در واقعیت می بیند!

زیر خنده زدم و گفتم:

- آخی دیدی پس تو ام اعتراف کردی شتری! چطوری شتر زامبی؟ اوه چه اسمی! عجیب الخلقس!

زامبی که کلکل رو با من بی فایده دید، سری تکون داد و گفت:

- بیا بریم تا نزدم لت و پارت کنم.

باهاش هم قدم شدم.

- خب داستانت رو بگو دیگه!

زامیاد: دختر تو چقدر هولی! وایسا!

- من هول نیستم .

- <<پس فضولی!>>

- زامیاد!!

- << غلط کردم بزار برسیم!>>

بعد از قرنی به حرفش گوش کردم و باهاش هم قدم شدم.

بالاخره به ی جای خیلی خوشگل رسیدیم!

اطرافش خونه های کوچیک با سقف های شیرونی داشت،

فضای سبز قشنگی ام داشت،

ی تاپ دو نفره هم اون گوشه بود،

با ذوق به اطرافم نگاه کردم و رو به زامیاد که با لبخند محو نگاهم می کرد گفتم:

- وای خیلی خوشگله زامی!

- <<برو رو تاپ بشین!>>

با دو خودم رو به تاپ رسوندم و نشستم.

زامیاد اومد و کنارم نشست، سریع گفتم:

- خب بگو، چرا اینجایی؟ مامان می گفت آلمان بودی!

سرش رو به معنای مثبت تکون داد، با فضولی هرچه تمام تر گفتم:

- آخه از آلمان پاشدی اومدی اینجا؟! مگه میشه؟ اصلا برای چی؟ مگه بلانسبت خری؟

- البته لابد خری دیگه!

با چشم های گشاد شده نگاهم کرد و گفت:

- خیلی پرویی!

با خودم گفتم، لابد داره بحث رو عوض می کنه، پس گفتم:

- زامیاد...نگی...می کشمت!

یک دفعه گفت:

- عه!

- آره!

آهی کشید و بعد از چند دقیقه مکث، شروع کرد به حرف زدن...

زامیاد:

- ما از خانواده هایی که وضع مالیشون جزو خوب هاییم، یعنی دستمون به دهنمون می رسید.

من از بچگی خیلی درست و خوب با مشکلات همه، چه دوست و چه آشنا برخورد می کردم،

برای همین همه بهم می گفتن:

-معلومه تو دکتر میشی!

به این امید همه امکانات تحصیلم فراهم شد، بابام برای دانشگاه من رو فرستاد آلمان...

نمی خواستم قبول کنم ولی...وقتی شوق و ذوقشون رو دیدم، قبول کردم.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- و همگی رفتیم آلمان، خلاصه اونجا من روز به روز پیشرفت می کردم، تا اینکه...

و یک دفعه سکوت کرد:

-توی دانشگاه با ی دختر آشنا شدم، اسمش نیلوفر بود، دختر خوشگلی بود...

چشم ابرو مشکی با موهای بلند مشکی.

اول برام بی اهمیت بود ولی... کاراش، رفتاراش... برام خیلی جالب شد.

نمی خواستم بهش نزدیک بشم اما دلم رو بهش باختم...

من، دانشجوی روانشناسی... دلم رو به نیلوفر باختم و یک دل نه صد دل عاشقش شدم.

احساسم نو پا بود که خواستم برم و قاطعانه بهش بگم...

چون می ترسیدم از دستش بدم ولی...

حس می کردم...

شاید عشق نیست، هوسه اما... من آدم هوس رانی نبودم.

آخر رفتم و بهش گفتم:

- من ازتون خوشم اومده، اگه قبول کنین و باهم آشنا بشیم و اگه بعدش شما هم از من

خوشتون اومد، رابطه خانوادگی داشته باشیم!

من آدم زشت و بی پولی نبودم، برای همین بهم

ویرایش شده رمان دکی بی حیای من، [۱۶:۱۹ ۱۱,۰۵,۱۷]

نگاهی انداخت و گفت:

- باید فکر کنم!

با خوشحالی مشهود در حرف هام، گفتم:

- باشه، چقدر؟

- <>ی هفته به من فرصت بده!<>

و قرار بعدیمون شد، شد ی هفته بعد همون جا!

تو این ی هفته فکرای مختلفی می کردم که ممکنه قبولم نکنه! و از این فکر اعصابم داغون شد.

بالاخره گذشت و گذشت و گذشت، تا اومد!

به سرعت به طرفش رفتم و گفتم:

- سلام خانومی چی شد؟

سرش رو با بغض پایین انداخت، قلبم از سینه ام داشت می زد بیرون...

گفتم:

- نیلوفر؟ نیلوفر جان چی شد؟

با بغض به چشم هام نگاه کرد و گفت:...

"الهه"

همه جا سفید بود، من هم میون اون همه مه و ابر بودم...

یک دفعه دنیا دور سرم چرخید و چرخید و چرخید، و پرت شدم تو ی جا، ی خونه!

داشتم به دقت نگاه می کردم، عه اینجا که خونه یسنا ایناست!

صدایی از توی اتاقش می اومد، آهسته به اون سمت رفتم و با وحشت به ی الهه دیگه که با

یسنا حرف می زد نگاه کردم:

- هوی گوساله واسه چی داری لباس جمع می کنی؟

جوابم رو نداد که اون الهه دومی گفت:

- هوی با توام!

یسنا فقط گفت:

- پیش مامانم!

- <<واسه چی؟>>

فقط گفت:

- باید توضیح بدم؟

اون الهه با سرعت به بیرون رفت و جلوی در به نیکان چشم دوختم.

و همه صحنه ها داشت پیش چشمم تداعی میشد...

جیغ بلندی کشیدم و از خواب پریدم، دونه های عرق رو از سر و روم پاک و نفسی از سر
آسودگی کشیدم...

با دست هام سرم رو پوشاندم و ناخواسته زیر گریه زدم.

تحملش برام سخت بود، وای بر من... من چیکار کردم؟ برای کی؟ اما...

بخاطر خودش بود، مگه نه؟!

های های گریه می کردم و فقط به خودم لعنت می فرستادم، بالاخره نیکان اومد و برگه
ترخیص رو گرفت.

بی حرف کنارش راه می رفتم که گفت:

- راستی مامانت خیلی زنگ زد اما عمو جوابش رو نداد. خودت جوابش رو بده و نگو
بیمارستان بودی، الکی نگران میشه!

قبول کردم و زنگ زدم به مامان.

مامان با جیغ گفت:

- کدوم گوری بودی که گوشیتو جواب نمی دادی دختره خیره سر؟

آهسته گفتم:

- ببخشید مامان، گوشیم رو گم کرده بودم، الان پیداش کردم.

با صدای نگرانش گفت:

- حالا حالت خوبه؟ یسنا چی؟

دوباره با شنیدن اسم یسنا بغض کردم، اما گفتم:

- اونم خوبه سلام می رسونه.

تلفن رو قطع کردم و نیکان به طرف خونشون روند که با قاطعیت گفتم:

- من میخوام برم خونمون!

نیکان "

بلند گفتم:

- دختره کله شق با این وضعت میخوای بری خونتون؟

جیغ کشید و گفت:

- هر چی باشه اونجا خونمه، میخوام برم!

مدام باهام لج می کرد ولی نمی دونم چرا...

مگه... اه ولش کن!

با غصه گفتم:

- هرچی تو بگی.

و به طرف خونشون روند...

تموم راه رو سکوت کردیم و من، خیره به بیرون رانندگیم رو می کردم...

بالاخره رسیدیم، سریع از ماشین پیاده شد و گفت:

- مرسی خدا حافظ.

خاک تو سرم که اومدم دنبال این! بخاطرش از کارمم زدم.

یک دفعه وجدانم بهم نهیب زد:

- مقصر تویی بایدم جورش رو بکشی! بفهم!

حالم خیلی بد بود، به طرف یه بلندی راندم.

وقتی رسیدم داد زدم:

- خسته شدم، چرا همه چی بهم گره میخوره؟ اون از یسنا که رفت، این از الهه که اینجوری

میکنه! چرا اینطوری شده؟ چیکار کنم؟!

یک دفعه چشمم به یسنایی که پایین کوه وایساده بود افتاد.

با دو خودم رو به پایین کوه می رسوندم و داد می زدم:

-یسنا، وایسا کارت دارم!

اما محلی نداشت و پشتش رو بهم کرد.

طوطی وار گفتم:

- یسنا، وایسا کارت دارم!

اون قدر دویدم که بالاخره رسیدم، اما...

شخص نامعلوم"

به طرفش رفتم و داد زدم:

- هان؟ چیه؟ کی پرت کرده که واسم شاخ شدی؟؟

پوزخندی زد و گفت:

- بهم نمیاد؟ اما بفهم...دیگه منو اینجوری می بینی و تمام! دیگه جلوت کم نمیارم!

زیر لب گفتم:

- برو بابا ج*ن*د*ه* خا...

از درد داد بلندی کشیدم و گفتم:

-آی!!

سوم شخص"

بی حوصله به دیوار رو به رو چشم دوخت، ناگاه با شنیدن صدای در، نگاهی به آن سمت افتاد.

با دیدن او، اخم هایش درهم شد و پشتش رو به او کرد.

دخترک به طرفش رفت و گفت:

- عزیزم؟

- زهرمار!

دخترک جا خورد ولی ادامه داد:

- م...عذرت می...خوام! اش...تباه کردم...

بلند داد زد:

- معذرت خواستنت بخوره تو سرت! گمشو بیرون!

دختر همان طور که اشک هایش را با پشت دستش پاک می کرد گفت:

- خیلی نامردی! ی نگاه به من بنداز، به نهاله! نهاله یزدانی...

یک دفعه ادامه داد:

- کو اون غرورش که زبون زد همه بود؟ هان؟ تو خوردش کردی!

پسر داد زد:

- به من هیچ ربطی نداره! ان...دا...ره!

دختر پوزخندی زد و گفت:

- هه یادت رفت؟ چند سال پیش که...

ادای عاشق هارو در میوردی؟

پسر:

- من همچین کاری نکردم!

دختر پوزخند مسخره ای زد و گفت:

-آره...آره! تو راست میگی...

پسر بلند غرید:

-برام مهم نیست تو چی فکر میکنی! می خوامی باور کن می خوامی باور نکن!!

دخترک که جلوی ریزش اشک هایش را گرفته بود گفت:

-من فقط اومدم بابت سرت عذر خواهی کنم. همین...

و بی توجه به پسر از اتاق بیرون رفت.

پسر دست هایش را روی سرش گذاشت و گفت:

- خدایا چیکار کنم؟! یعنی میشه برگردم و از شر این و خانواده اش خلاص بشم؟!!

یسنا"

زامیاد داشت حرف میزد و منم بادقت بهش نگاه

ویرایش شده رمان دکی بی حیاى من، [۱۶:۳۸ ۱۱،۰۵،۱۷]

میکردم و به حرفاش گوش میدادم. توی خاطراتش غرق شده بود... معلوم بود! نفس عمیقی کشید و گفت:

- نیلوفر هی می خواست با بغض چیزی بگه اما... اما نمی تونست!... داشتم کلافه میشدم. با عصبانیت گفتم:

- اه نیلوفر بگو دیگه؟! نمیکشم! دارم می میرم!

نیلوفر با چشم های اشکیش نگاهم کرد و گفت:

- قبول میکنم!

دیگه نفهمیدم دارم چیکار میکنم... جلو رفتم، بغلش کردم و می چرخوندمش... خندید و گفت:

- نکن دیوونه!! زشته!

بالاخره خودم رو کنترل کردم و روی زمین گذاشتمش و با لذت به عشق زندگیم نگاه کردم. پر از عشق و خواستن!! همه چی خوب بود...

منو نیلوفر با هم می رفتیم بیرون... خوش می گذروندیم... همه چی خوب بود... اما نمی دونم چطور شد که...

یک دفعه قطره اشکی از گوشه چشمش افتاد پایین.

با بغض بهش نگاه کردم...

زامیاد داشت گریه می کرد؟!؟

مگه میشه؟

برای چی؟!؟

مگه نیلوفر چیکارش کرده بود؟!؟

آروم گفتم:

- زامیاد... خوبی؟

خیلی سریع اشکش رو پاک کرد و گفت:

- آره آره خوبم!

از ظاهرش آشفتگی بیداد می کرد، با من من گفت:

- رابطه خانوادگی پیدا کرده بودیم، بین منو نیلوا ام ی حرف هایی برای ازدواج رد و بدل

شده بود که...

با فضولی گفتم:

- که چی؟!؟

به ساعتش نگاهی انداخت و گفت:

- اوه اوه چه قدر دیر شد، نکشن مارو صلوات!

فهمیدم که فعلا دیگه نمی تونه ادامه بده، منم کشش ندادم و خواستم حال و هواش رو عوض کنم؛ پس با خنده گفتم:

- خیلی بدی!

متعجب گفت:

-چه چرا؟!!

با عصبانیت گفتم:

- من دیه ام رو ازت میگیرم!

با بهت گفت:

-قاط زدیا!

بی توجه به حرفش گفتم:

- فقط اگه مامانم منو بکشه!

تازه دوزاریش افتاد، گفت:

- یکی باید دیه منو بده.

دمه خونه رسیدیم، زنگ در رو زدم و آماده عصبانی شدن مامان بودم که...

مامان:

- سلام دختر عزیزم بیا تو!

یا خدا نکنه آرامش قبل طوفانه؟

به خودم اشاره کردم و گفتم:

- من؟

مامان: آره مامانی، آقا زامیاد بفرمایید تو!

زامیاد-نه نه مرسی!

تا رفتیم تو خونه گفتم:

- خوبی مامان؟

یک دفعه جیغ کشید:

- دختره نامردی کم به فکر منم باش!

پوکر فیس نگاهش کردم و خواستم در برم که...

افتاد دنبالم، رفتم تو اتاقم و خواستم قفل کنم که...نه!

مامان با لبخند پیروزمندانه ای نگاهم کرد و کلید اتاق رو نشونم داد.

لبخند دندون نمایی زدم و گفتم:

- چیزه... راستی چقدر... اتاق خوشگله نه؟؟

مامان ادا رو در آورد و گفت:

- نه!

و خواست بیاد طرفم که صدای جیغم با صدای موبایلم قاطی شد.

مامان سر جاش وایساد و گفت:

- شانس آوردی! اون پشت خطیت نجات داد!! حالا جوابش رو بده.

گوشیم رو از جیبم در آوردم که...

با بهت به صفحه گوشیم نگاه کردم،

مامان:

- چرا جواب نمی دی؟

نمی خواستم جواب بدم ولی...هی!

برای اینکه مامان مشکوک نشه، با لرز دکمه اتصال رو زدم و گفتم:

- بله؟

- <...لو یسن...؟!><<

"الهه"

- س...لام!

- <<الهی من فدات شم، خوبی؟ چرا خبر از مون نگرفتی؟>>

- ببخشید ما...مان!

مامان: این حرفا چیه؟ راستی چرا یسنا رو نیوردی؟

- نیو...نیومد!

- <<اونکه عاشق اینجا بود!>>

به طرف اتاقم رفتم و داد زدم:

- مامان نمی دونم، بسه خواهشا!

خودم رو روی تخت انداختم و زیر گریه زدم.

تموم ذهنم ی اسم بود... "یسنا"

کسی که جای آبجیم بود...

یک دفعه غرق شدم تو خاطراتم...

یسنا:

- الی، توروخدا بیا بریم!

- چی میگی تو؟! بریم سفینه؟ اصلا!

با حرص گفت:

- چرا؟! نکنه می ترسی؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- کی من؟

- << آره آره خودت! >>

- نه!

با دو از کنارم رد شد و بعد از چند دقیقه اومد،

و تو دستش دو تا بلیط سفینه بود، نه!

با حرص گفتم:

- من نمیام!

اما در کمال تعجب چیزی نگفت که یهو...

-آی دستم!

بزور من رو توی صف برد و گفت:

- باید بیای!

دعا دعا می کردم فعلا نوبتمون نشه اما بعد ۵ مین...

یسنا: نوبتمونه! آخ جون!

مشغول بستن کمربندهامون بودیم و من فقط صلوات می فرستادم...
دستگاه شروع کرد به حرکت، جلوی خودم رو گرفتم که جیغ نزنم اما...
با اولین تکون جیغم رفت و متقابلا خنده یسنا بالا رفت.

جیغ زدم:

- زهرمار!

بلند بلند می خندید و می گفت:

- خیلی خوبه!

گریم داشت در میومد، فقط جیغ می زدم و یسنا هم فقط می خندید...
اشک هام رو پاک کردم و خیره شدم به صفحه گوشی...
حتی ی اس ام اسم بهم نداده بود.
با صدای مامان به خودم اومدم.

مامان: بیا دخترم، بابات اومده ها! مهمونم داریم!

اومدمی گفتم و لباس هام رو با ی تونیک مشکی و شلوار لی مشکی عوض کردم
و به طرف پذیرایی رفتم که...نه!

-<<سلام خانومی!>>

با چشم های به اشک نشسته نگاهش کردم، اون اینجا چیکار می کرد؟

سوم شخص "

تصمیمش را گرفت، سریع باید بر می گشت!

تلفنش رو سریع برداشت و شماره را گرفت وبعد از چند بوق، سریع گفت:

-سلام!

-<<به به سلام! خوبی داداش؟؟>>

- نوکرم!

پسر گفت:

- چی شده یادی از ما کردی؟

صدایش را صاف کرد و گفت:

- راستش برات زحمت دارم! میخوا...م میخوا...م برگردم!

با صدایی متحیر گفت:

- مگه اونجا بهت بد می گذره؟

-نه!ولی دیگه نمی تونم!

->> باشه پس خبرت میدم.<<

ویرایش شده رمان دکی بی حیای من, [۱۶:۳۸ ۱۱,۰۵,۱۷]

سریع گفت:

- هرچی زودتر بهتر!

پسر سعیم رو می کنمی گفت و تلفن را قطع کرد...

در همین حین پزشکش وارد اتاق شد و او را برای آزمایش بردند.

پسر چیزی متوجه نشد چون فقط به یک چیز فکر میکرد... بازگشت!

نیکان"

چشمم رو همه جا چرخوندم اما اثری از یسنا دیده نمی شد... دو زانو روی زمین افتادم و ضجه زدم:

-خدایا چرا اینجوری شد؟ این از الهه که اینجوری کرد! اینم از یسنا که رفت... تو به من بگو! من چیکار کنم؟! دیگه نمیکشم... به اینجام رسیده... دیگه واقعا

تحمل هیچی رو ندارم...

باز هم چشم چرخوندم تا اثری از یسنا پیدا کنم ولی هیچی به هیچی!

با حرص و بغض و هزار تا حس دیگه دستی توی موهام کشیدم و به اطراف خیره شدم...

یک دفعه چشمم به چند زن و مردی خورد که با تعجب بهم خیره شده بودند! بهشون توجهی نکردم... گور باباشون...

بالاخره از جام بلند شدم و بعد، سوار ماشین شدم و به طرف خونه راندم...

تا عمو در رو باز کرد متوجه حال اسفناکم شد... من رو آورد تو و همینطور که به طرف اتاقم می بردم منو سرزنش میکرد:

اخه پسر این چه کاریه؟؟ چرا با خودت داری اینجوری میکنی؟! هان؟! وضعیت رو نگاه کن!!

بهش توجهی نکردم و روی تخت دراز کشیدم... اومد چیزی بگه که یهو گفتم:

- عمو میشه تنهام بزاری؟!

ای بابایی گفت و ادامه داد:

- پس همینجا دراز بکش تا من برم واست یه چیزی آماده کنم...

سری تکون دادم که از اتاق بیرون رفت.

مدام داشتم فکر می کردم... فقط و فقط خودم رو سرزنش میکردم... اصلا چیشد که یهو یسنا رفت؟!

یعنی به خاطر منه خره؟

ای خاک بر سر من که باعث و بانی همه ی مشکلاتم... چجوری تحمل کنم دوریش رو؟!

مگه من به خاطره اون نیومدم اینجا؟

مگه من به خاطر اون نیومدم به این ساختمون و با عمو زندگی کنم؟؟

اما اون به خاطره من خر از اینجا رفت!

رفت جایی که اصلا دوست نداشت بره... هی هی هی...

چقدر بدبختم.

چقدر دلم براش تنگ شده!!

برای اون چشمای شیطونش...

دلم برای عشقم تنگ شده...

هی...

برای خنده هاش...

شیطونیش...

کاراش...

هی...

یک دفعه به خودم اومدم و دیدم که...

من چیکار کردم؟؟ زن... گ... ز... نگ زدم یس... نا؟؟

خواستم تلفن رو قطع کنم که نتونستم.

بعد از چند بوق با شنیدن صدای کپ کردم. چقدر دلم برای صدای تنگ شده بود...

یسنا: بله؟؟

با صدای لرزونم گفتم:

- ال... و یس... نا؟

لرزون تر خودم گفتم:

- کاری داشتی؟؟

یک دفعه گفتم:

- نه!

یسنا"

از طرفی بابت تلفنش خوشحال بودم از طرفی...هی!

با نه گفتنش شکه شدم؛ پس گفتم:

- پس چرا زنگ زدی؟؟

من منی کرد و یک دفعه حرفی زد که مطمئن شدم یک درصدم دوستم نداره...

نیکان:

- آخه میدونی...الهه بیمارستان بود!

شکستم...به معنای واقعی خورد شدم...

اون حتی نمی خواست باهام حرف بزنه فقط...فقط می خواست بگه عشقش...دوستم بیمارستان بود!

اشک روی گونه ام رو پاک کردم و به جای خالی مامان خیره شدم...آهسته به طرف پنجره رفتم و آهسته زمزمه کردم:

- آخه چرا؟ هوم؟

نیکان: چی چرا؟

سریع خودم رو جمع و جور کردم...مگه قرار نبود با زامیاد کار کنم؟

یسنا مگه قرار نبود با زامیاد تمرین کنی تا بهش فکر نکنی؟

تا جلوش وا ندی؟

هان؟؟

چیشد؟!

سریع گفتم:

-میگم چرا الهه بیمارستان بوده؟ برای چی؟! حالش خوبه؟!!

آهان آهانی گفت وادامه داد:

-آره خوبه.

گفتم:

-خوب اگه خوبه پس چرا زنگ زدی؟! راستی الان خونست یا هنوز بیمارستانه؟!!

انگار جلوم کم آورده بود که گفتم:

هیچی همین امروز مرخصش کردن...منم بردمش خونه...

اشک روی گونم رو پاک کردم و گفتم:

- آهان...ایشالله بهتر بشه...سلام برسون... من کار دارم...خداحافظ...

و سریع تلفن رو قطع کردم...تا تلفن رو قطع کردم زیر گریه زدم و مدام زیر لب برای خودم حرف میزدم:

-خدایا چرا اینجوری شد؟

چرا من عاشق نیکان شدم؟

هان؟

خدایا مگه قرار نبود...مگه قرار نبودش من جلوش کم نیارم؟

مگه قرار نبود عشقش رو از دلم بیرون کنم؟

پس چرا اینجوری شد...

بی توجه به دور و اطرافم داشتم هق میزددم... که یک دفعه با صدای زامیاد به خودم اومدم:

-یسنا دختر تو چته؟ برای چی گریه میکنی؟

اتفاقی افتاده؟

جواب منو بده!

آروم سرم رو بالا آوردم و به چشم های گیراش خیره شدم... با صدای بغض داری گفتم:

-هیچی زامیاد ولش کن...

با صدای جدی گفتم:

سریع حاضر شو بیا پایین.

وسط حرفش گفتم:

-نه... ولش کن... بی خیال....

که خیلی محکم گفتم:

-همین که گفتم!

سری تکون دادم و لباسم رو با یک شلوار مشکی دم پا و تیشرت طوسی آستین بلند عوض

کردم و به طرف در خونه رفتم...

"الهه"

از جاش بلند شد و بهم لبخند ژکوند زد. سعی کردم صدام نلرزه و گفتم:

-سلام!

همشون از جاشون بلند شدن و باهم سلام و احوال پرسی کردیم، بالاخره جلو رفتم و خواستم پیش مامان بشینم که یک دفعه مامان گفت:

- برو پیش ایشون بشین.

و بهش اشاره کرد، خواستم مخالفت کنم که با چشم غره اش ساکت شدم...

تا کنارش نشستم پدرش شروع کرد به حرف زدن و گفت:

- خب عروس گلم خوبی؟ چطوری؟ خوش میگذره مارو نمی بینی؟

سعی کردم لبخند بزنم اما...لبخند نمی اومد.

ویرایش شده رمان دکی بی حیای من، [۱۶:۳۸ ۱۱,۰۵,۱۷]

به هر حال گفتم:

- خوبم مرسی، شما خوبی؟

پدرش خندید و گفت:

- آره عالیم، مخصوصا وقتی عروس گلم رو دیدم!

اه لعنتی هی گیر داده به من بگه عروس گلم!

من کی عروسش بودم که الان بخوام باشم؟ من گ*و*ه خوردم!

یک دفعه و ناخواسته غرق شدم تو خاطراتم...همون زمان هایی که اون توش حضور داشت...

همون زمان هایی که زندگیم به فنا رفت...

مامان رو به بابا گفت:

- وای مجید، دیدی همسایه جدید برامون اومده؟ خیلی خونواده خوبین!

اون قدر مامان تعریف کرد که هم من هم بابا مشتاق شدیم تا این همسایه جدید رو ببینیم...

با سرعت پشت پنجره اتاقم رفتم و مدام سرک می کشیدم تا این همسایه جدید رو ببینم.

کارگرها مدام وسایل رو به داخل خونه می بردند اما اثری از اعضای خونه نبود.

یک دفعه ی پسر جوون و خوشتیپ از ماشین پیاده شد و برای کمک به کارگرها رفت.

همه وجودم چشم شده بود و به اون شخص خیره نگاه می کردم.

با دقت به نگاه می کردم که یک دفعه با نگاه تیز بینش مچم رو گرفت.

سریع از پنجره دور شدم و گفتم:

- وای آبروم! حالا چی دربارم فکر می کنه؟ اونم درباره کی؟ الهه!

سعی کردم ذهنم رو معطوف چیز دیگه ای کنم تا فکر کمتر سمت آبرو ریزیم بره؛ ولی انگار...

توی خاطراتم غرق بودم که یک دفعه با صدای همه به خودم اومدم...

با گیجی سر بلند کردم و گفتم:

-بله؟؟

مامان با حرص گفت:

-دختر گلم پاشو برین تو اتاقت، تا صحبت کنیدا!

مجبور شدم بی حرف بلند شم و در طول ایستادنم متوجه پوزخند فوق العاده مسخرش شدم...

دست هام رو مشت کردم و وارد اتاق شدم، متقابلا اون هم وارد شد و در رو با پاش بست. غریدم:

-هوی دره!

بههم پوزخندی زد و گفت:

-خیلی زبون دراز شدی! قبلنا که موش بودی! راستی دیگه ازم نمی ترسی؟

سعی کردم جلوی ریزش اشک هام رو بگیرم. فقط سعی کردم محکم باشم و همین طور گفتم:

- بودم که بودم! تورو سننه! چرا برگشتی لعنتی هان؟

اومد و کنارم نشست، دستش رو روی پام گذاشت که پشش زدم، گفت:

- اومدم پیش خانوم کوچولوم!

این دفعه من پوزخندی زدم و گفتم:

- هه مثل اینکه یادت رفته داشتی بهم...

شخص نامعلوم"

به سختی روی تختم دراز کشیدم که پرستارم وارد اتاق شد.

- << سلام، نهارتون رو آوردم! >>

اون قدر بی اعصاب بودم که حتی حوصله غذا خوردنم نداشتم، پس فقط به گفتن نمی

خوام اکتفا کردم اما اون زن با پافشاری گفت:

- نمی شه باید بخورید!

با داد گفتم:

- نمی فهمی چی میگم؟ ن...می...خوام!!

یک دفعه اون... گفت:

- یعنی چی نمی خوام؟ باید بخوری! باید!

و رو به پرستار گفت:

- برو بیرون!

و رو به من ادامه داد:

- این کارات یعنی چی؟ هان؟؟

برو بابایی بهش گفتم که به سمتم اومد و تو چشم هام خیره نگاه کرد.

منم با اخم بهش خیره شدم.

بههم نزدیک تر شد و در کسری ثانیه لب هاش رو روی لب هام گذاشت...

من هم...

ویرایش شده رمان دکی بی حیای من، [۱۶:۳۸ ۱۱،۰۵،۱۷]

نیکان"

بهت زده به تلفن توی دستم نگاه می کردم، م...ن چی گفتم؟

با عصبانیت تلفن رو پرت کردم که صدای خورد شدنش تو اتاق پیچید.

لعنت من! چرا حرف الهه رو پیش کشیدم؟

اختیارم دست خودم نبود، به سمت پنجره رفتم...

دست لرزونم رو به طرف پنجره دراز و پنجره رو باز کردم.

روی تخت ایستادم و زیر لب زمزمه کردم:

- ببخشید عشقم. میدونم کارم، کار آدمای ضعیفه ولی...

دیگه نمی تونم نسبت به بی محلیت... آروم باشم.

و در کسری از ثانیه خودم رو رها کردم....

یسنا"

بابا با دیدنم گفت:

- کجا میری دخترم؟! -

- عه سلام! یکم میرم قدم بزنم، همین دور و اطرافم.

بابا سری تکان داد گفت:

- باشه، مراقب خودت باش. زودم برگرد.

تا در خونه رو باز کردم، چشم تو چشم زامیاد شدم.

چشم های غمگینم رو بهش دوختم و گفتم:

- سلام.

جوابم رو داد و گفت:

- حالا بگو چی شده!

بی حرف همه موضوع رو براش گفتم که با دقت بهش گوش داد.

در آخر ازش پرسیدم:

- من چیکار کنم؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

- مطمئنی الهه رو دوست داره؟

سرم رو با بغض تکون دادم که سر جاش ایستاد و گفت:

- باهم میریم استانبول!

الهه"

نذاشت ادامه بدم، دستش رو روی لب هام گذاشت و گفت:

- هیس! اون زمان گذشت. می فهمی؟!

از جام بلند شدم و گفتم:

- گذشته باشه، به من چه؟! از زندگیم برو بیرون!

با پشت دست صورتم رو نوازش کرد و گفت:

-کنه کسی تو زندگیته؟ هوم؟

نمی دونم چرا ولی؛ یک دفعه گفتم:

-آره!

اخم هاش درهم رفت و گفت:

- اسمش چیه؟

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- بتوجه!

یقه تونیکم رو سفت گرفت و به طرف خودش کشوند و گفت:

-اسمش؟؟

@Caffetakroman

با ترس توی چشم هاش خیره شدم و ناخواسته گفتم:

- نیکان!

یسنا"

با بهت بهش نگاه کردم و گفتم:

چ...ی؟می...ریم؟

سری تکون داد و گفت:

- آره! پس فردا صبح،من و تو میریم استانبول!

از روی ناچاری سری تکون دادم، میخواد چیکار کنه؟؟ خدا داند...

یک دفعه گفت:

- خب دیگه برو خونه، دیره!

باشه ای زمزمه کردم که اومد طرفم، صورتم رو بین دست هاش گرفت و گفت:

- یسنا جان؟ عزیز دلم ناراحت نباش، باشه؟؟

با حرفاش آروم گرفتم، سری تکون دادم و گفتم:

- چشم.

منو به طرف خونه برد و گفت:

- برو تو!

- باشه، راستی شماره صبا رو برام بفرست.

اوکی ای گفت و من در رو باز کردم که گفت:

-خوب بخوابی!

توام همین طوری گفتم و در رو بستم، به در بسته تکیه دادم و روی زمین سر خوردم.

لبخند تلخی زدم و وارد خونه شدم.

کسی متوجه حضورم نشد، به سرعت وارد اتاقم شدم، خودم رو روی تخت انداختم و موزیکی رو پلی کردم، نمی دونم چرا ولی؛ عجیب نگران و دلتنگ

نیکان بودم...هی...

"تو کنارش قهقهه زدی، ندیدی من هق هق می کردم، نامرد دارم جووری می خندم انگار یه ساعت پیش اصن گریه نکردم..."

(یاد اون موقع که خواستم با مامانم حرف بزنم و ادعا کردم شادم افتادم...)

"با اینکه دور شدی بازم صدا خندتونو می شنوم از دور ولی..."

(رفتم برای خداحافظی...اون پیشش بود...الهه!)

"تو کجایی من پشت خط گوشیتیم، کاش بجا اشغال میگفت مشترکت اشغال می باشد."

(نیکان:الی خانومی تویی؟!)

"قول دادم جاهایی که باهم رفتیم قدم ندارم..."

شخص نامعلوم"

ل*ب هام رو با حرارت می بوسید، بهت زده نگاهش کردم.

توقع همچین حرکتی رو... اونم الان نداشتم!

به سرعت به اون طرف هولش دادم و داد زدم:

- دختره بی شعور این چه کاریه؟

دستش رو روی بدنم کشید و با ناز و عشوه گفت:

- چون تو ش...

و با تو دهنی که ازم خورد ساکت شد.

غریدم:

- دیگه این حرف رو هیچ قبرستونی نمی زنی، مفهومه؟؟

سهیلی بزرگ، در اتاق را به آرامی باز کرد و خواست نیکان را صدا کند که...

با بهت به نیکان نگاه کرد، سینی غذا از دستش افتاد.

بلند داد زد:

- یا خدا، نیکان!

نیکان در حال سقوط بود...

اگر از آن طبقه پرت می شد، دیگر امیدی به زنده ماندنش نبود...

نیکان در آزادی مطلق بود که...

دستی یقه پیراهنش را کشید و مانع از افتادنش شد. سهیلی بزرگ با دستان لرزانش سفت

نیکان را گرفته بود و نیکان...

پا در هوا، میان آسمان و زمین بود.

چشمان محزونش را باز کرد و با بهت به منظره رو به رویش خیره شد.

به آرامی سرش را بالا آورد و چشم در چشم عمویش شد.

با صدای لرزانش گفت:

- عمو... خواهش میکنم ولم کن!

بی توجه به نیکان، شروع به کشیدن وی کرد.

و بالاخره و با مشقت زیاد او را بالا کشید.

نیکان روی تخت نشست که یک دفعه سوزش عمیقی را حس کرد...

سوم شخص "

دختر از خانه خارج شد، پوزخندی زد و زیر لب گفت:

- منکه میدونم پای کس دیگه ای وسطه! پیداش میکنم و بهش حالی میکنم که فقط من

ز...

بغضش ترکید، لعنت... لعنت به خودش که فقط اسم... هی...

فقط اسمش را یدک می کشید، دلش به حال خودش سوخت.

اشک روی صورتش را پاک کرد و به طرف خانه رفت و با خود گفت:

- نمی دارم!

"الهه"

به طرف دیوار هولم داد، کمرم خیلی درد گرفته بود.

دستی به صورتش کشید و متفکر گفت:

- هوم! که نیکان! کی...

یک دفعه...

"کاش اون اتفاق نمی افتاد... کاش اسم نیکان رو نمی آوردم... خودم کردم که لعنت بر

خودم باد..."

یسنا"

روز بعد

تا از خواب بیدار

ویرایش شده رمان دکی بی حیای من، [۱۶:۳۸ ۱۱,۰۵,۱۷]

شدم، تلفنم رو برداشتم و به پیامی که از زامیاد داشتم خیره شدم.

به سرعت بازش کردم، ی شماره بود.

حدس زدم شماره صبا باشه، براش فرستادم مرسی و به صبا زنگ زدم.

صبا با صدایی گرفته:

- جانم؟

- سلام خانومی، یسنام!

پر انرژی گفت:

- به سلام! چه عجب یادی از من کردی؟

- خواستم قبل اینکه برم، باهات برم بیرون!

بعد از صبحونه، به مامان گفتم با دختری به اسم صبا میخوام برم بیرون که موافقت کرد.
پیراهن آستین بلند سفید با شلوار مشکی پوشیدم و رفتم همون

جایی که بار اول زامیاد رو دیدم...

پاهام رو توی آب گذاشتم و تو خودم غرق بودم که یهو...

- <<سلام!>>

تلخ خندیدم و گفتم:

- سلام!

پیشم نشست و به شوونم زد:

- ای هیز نخوری منو!

خندیدم و گفتم:

- چه خبر؟ بهتری؟

و آهی که کشید، دلم رو سوزوند...

"الهه"

-<<بدش من!>>

با اخم نگاهش کردم و گفتم:

-گوشیه منه! تورو سننه!

یک دفعه گوشه رو از دستم کشید، حتی نداشت ببینم کی هست.

به صفحه لمسش نگاه کرد و پوزخند زد.

آروم جیغ کشیدم که یک دفعه با حرفی که زد شکه شدم...

-<<هه، نیکان!>>

با بهت به میز تکیه زدم و گفتم:

-ن...یکان؟ نیکان چ...ی؟؟

صفحه گوشه رو نشون داد و گفت:

- عشقتونه!

دل‌م هوری ریخت، نیکان ول کن نبود و مدام و مدام زنگ می زد، یک دفعه خلاف میل من،
تلفن رو برداشت و گفت:

- سلام!

- <<چیکارش داری؟>>

- <<هه، حالش بده؟؟>>

- <<شرت کم!>>

و تلفن رو قطع کرد و گوشیم رو توی جیبش گذاشت:

- اولاً: گوشیمو بده، دوما: نیکان چی گفت؟ هان؟

به تو چه ای نثارم کرد که گفتم:

- عوضی با توام!!

روی صندلی میز کامپیوتر ولو شد و با خوشحالی گفت:

- حال عشقت خرابه! عمو جونش زنگ زد!

با ترس گفتم:

- یا حسین!

و سریع اومدم برم که مچ دستمو گرفت و گفت:

- آ آ کجا؟؟

بهش توجه ای نکردم و به زور از خونه بیرون اومدم اما ای کاش...

" بعضی وقت ها، کارایی از مون سر میزنه که مقصر اصلیش خودمونیم...اگه حداقل دو دقیقه راجبش فکر می کردیم و عجلولانه عمل نمی کردیم، اتفاقات

بد، هیچ وقت برامون به وجود نمی اومد...

مقصر اون گریه ها من شدم...خودم کردم، پس تاوانشم خودم دادم..."

دانای کل"

الهی نفهمید...آنقدر ترسیده بود که به اطرافش هیچ نگاهی نکرد...

او نفهمید، اشتباهش باعث نابودی شد...

باعث نابودی همه.

اگر نمی رفت بهتر نبود؟

حالا که رفت، مقصر اشک های یک دختر معصوم...

مقصر بی چارگی و دل شکسته یک پسر...او بود او!!

الهه با سرعت به طرف ساختمان نیکان رفت اما امان از او...اویی که باعث شد الهه مقصر شود...باعث شود کاری کند که...

نیکان"

برخلاف میلیم عمو به الهه زنگ زد. با حرص نگاهش کردم. آخه حال من چه ربطی به الهه داره؟؟ حالا یسنا بود ی چیزی...

آخ باز گفتم یسنا! یسنا کجایی که دل بی قرارم بی تابتته....

صدای الهه اومد، در اتاق باز شد و نگاهش به من افتاد.

->> ای خاک بر سرم، نیکان چی شده؟؟<<-

سرد گفتم:

- دلیلی داره بگم؟؟

از لحنم جا خورد ولی گفت:

-خب آخه نیکان جان نگرانتم.

پشتم رو بهش کردم:

-برو خونتون!

از اتاق بیرون رفت ولی از خونه، نه!

سوم شخص"

با صدای در سرش را چرخاند، باز هم او بود!

به او توجهی نکرد.

دخترک با غرور به او نگریست، در چشمان قهوه ایش خیره ماند و گفت:

- غذا چی می خوری؟؟

پسر به گفتن هیچی اکتفا کرد که دخترک محکم گفت:

-ببین من حوصله ندارم، میگی یا نه!

پسر جا خورد، با بهت نگاهش کرد و گفت:

-گفتم که نمی خوام!

دختر بلند گفت:

- به جهنم.

و به آشپزخانه رفت و برای خودش شام مفصلی را تدارک دید.

و پسر فقط و فقط با بهت نگاهش می کرد...

شخص نامعلوم"

با دهن باز نگاهش کردم، هان؟؟ این چرا اینطوری کرد؟!

اصلا بدرک. دختره خراب فکر کرده الان من ناراحت میشم.

هه برام مهم نیست، هر غلطی میخواد بکنه.

در افکارم غوطه ور بودم که تلفنم زنگ خورد.

تلفن رو دمه گوشم گذاشتم:

-بله؟؟

-<<سلام آقا!>>

نگاهم کرد و چشماش نشون میده دلش میخواد بدونه کیه.

منم از حرصش، شاد گفتم:

- سلام، خوبی؟

رفیق فابم که البته همکارم بود گفت:

-اوهو، خوبم خوبی؟چی شده کبکت خروس میخونه!

- فدات عالیم!

-<<ژون!>>

از دست این پسر! بلند خندیدم و گفتم:

- از دست تو!

"من مدام با امیر می گفتم و می خندیدم و اون فکر می کرد که..."

شاید کارم اون قدر برای خودم خوب بود تا حالیش کنم ولی...

همین کارم باعث شد، باعث چیزهایی شد که نباید بشه..."

یسنا"

بی توجه به آهش گفتم:

-آجی؟! اگه قبولم داری برام حرف بزن... تا خالی شی.

هنوز هیچی نگفته بود ولی...عجیب بغض کرده بود.

بغضی که تا اون موقع دلیلش رو نمی دونستم...

کوتاه سرفه کرد و گفت:

- همه چی از اون سفر لعنتی شروع شد...

سکوت کرد که پرسیدم:

-سفر؟؟

سری تکون داد و گفت:

- اومده بودم ترکیه، از آلمان...

ی ویلا اجاره کردم و توش ساکن شدم، اونم تک و تنها.

موهاش رو کنار زد و خیره به آب گفت:

- خونه بغلمون ی پارتی بود، پسر همسایه دعوتم کرد و منم چون حوصلم سر رفته بود قبول کردم...

داشتم خوش می گذروندم که نمی دونم چرا زیاده روی کردم و مست شدم...
تو حال خودم

ویرایش شده رمان دکی بی حیای من. [۱۶:۵۶ ۱۱,۰۵,۱۷]

نبودم فقط دیدم ی پسر اومد طرفم و دیگه هیچی نفهمیدم.

یک دفعه هق هق کرد و گفت:

- اون...اون بیشراف...بههم ت*ج*ا*و*ز کرد...وقتی بی هوش بودم...

با بهت نگاهش کردم و همین طور که انگشتم رو گاز می گرفتم گفتم:

چ...ی؟؟ تج...اوز؟؟

لبخند تلخی زد و گفت:

- آره! با ترس باهاش دعوا کردم، جیغ کشیدم، ضجه زدم. ولی...اون بیخیال گفت:

-بابا تو که خارجی هستی، عیبی نداره برات!

آره با وقاحت تمام اینو گفت! تو صورتش تف کردم و گفتم:

خفه شو!

به شدت ازش می ترسیدم، نمی تونستم تحمل کنم حتی یک قدم بهم نزدیک بشه...
اما امان از روزگار...

اومد و دستم رو گرفت، با ترس و چندشی تمام پشش زدم که محکم گرفتش.
با چشمای خیس نگاهش کردم و گفتم:

-بگو لعنتی چیکارم داری!

من ساده بودم...یسنا من ساده بودم.

من نمی دونستم داره گولم میزنه، گفتم و باورم شد...

"من از روی علاقه باهات رابطه برقرار کردم...باهات می مونم...تا آخرش!"

ضجه زد و گفت:

-یسنا به مسیح باور نکردم ولی...ولی نمی دونم چطور بهش اعتماد کردم...

خیلی باهات سرد بودم ولی یک دفعه...

با کاراش...رفتاراش...اخلاقیاتش...خلاصه همه چیش، یخم رو باز کرد...

فراموشم شدت *ج* *ا* *و* *ز* *ش*، دیگه حس می کردم دوستش دارم ولی...لعنت به من!

ی روز بردم بیرون، بهم ی آبمیوه داد ولی نگو تو اون آبمیوه...

آره چیز خورم کرده بود، بی هوش شده بودم و برای باز دوم بدون اینکه بفهمم بهم
ت*ج*ا*و*ز شد.

منم دیگه ندیدمش... یسنا، شکستم! از جنس مخالف می ترسم. فقط... فعلا تونستم به زامیاد
اعتماد کنم. اونم ناخواسته شد. حالا اگه بازم دیدمت میگم.

لبخند تلخی زد و گفت:

-اینم از زندگی من!

بدون اینکه بخوام و بفهمم چشمام خیس شده بود، سرم رو تو بغلش گرفت و گفت:

-فدات شم نریز این اشکارو!

یک دفعه گفت:

-یسنا بخدا اگه باز گریه کنی من میدونم و تو!

سری تکون دادم که گفت:

-حالا تو بگو.

منم گفتم... همه چیز رو، از عشقم... از عشقش... از زندگیم... خلاصه همه چی.

لبخندی پر از درد زدم که بلند بلند گریه کرد.

من هم دیگه تحمل نکردم و باهاش همراهی کردم.

باهم اشک می ریختیم و تو افکارمون غرق بودیم که یک دفعه با صدای زامیاد، به خودمون اومدیم.

زامیاد:

-اینجا چه خبره؟؟

"الهه"

روی کانپه قهوه ای رنگ نشستم و با درماندگی گفتم:

- چرا اینجوری کرد؟

عموش آروم گفت:

- الهه خانوم حال روحیش خیلی خیلی خرابه، خودت که ظاهرش رو دیدی! آشفتگی از سر و روش می باریدا!

سری تکون دادم که یک دفعه...

نیکان:

-خدا، من عشقم رو می خوام! عشقم کجایی؟؟ هان؟؟

با ترس به طرف اتاقش هجوم بردم و گفتم:

-نیکان جان حالت خوبه؟؟

محکم به سمت چپ هولم داد که سرم به دیوار خورد و بلند گفتم:

-آی.

اعتنایی نکرد، به طرف در خروجی رفت.

با بدبختی خودم رو به پایین رسوندم، بازوش رو گرفتم و گفتم:

-نیکان جان، عزیزم کجا داری میری؟

"ای کاش دنبالش نمی رفتم... ای کاش عزیزم خطابش نمی کردم... ای کاش و هزار ای کاش..."

یسنا"

با صدای زامیاد به طرفش برگشتیم، گفتم:

-چطور؟؟

با اخم های درهم گفتم:

- جواب منو بدیدا!

صبا مطیعانه گفت:

- داشتیم درد و دل می کردیم.

یک دفعه داد زد:

چی؟؟

با حرص گفتم:

- پیچ پیچی، مگه چیه که داد میزنی؟؟

زامیاد:

- برای چی باهم دیگه درد و دل کردین؟

من:

- یعنی چی برای چی؟ مگه جرمه؟؟

سعی کرد آرامشش رو حفظ کنه و به من نگاه کرد و رو به هردومون گفت:

- مگه خودتون حس نمی کنید، درد و دل کردنتون باعث میشه حالتون بدتر شه؟ پس چرا...
@Caffetakaroman

دست هام رو مشت کردم و رو به زامیادی که رو به رومون نشسته بود، گفتم:

- کی چی؟ آدم که نمیتونه همه بدبختی هاش رو تو دلش بریزه!

زامیاد:

- یسنا جان حرفت درست، ولی اون قدر حال دوتاتون خراب بود که حتی صداسش تا اون طرف می اومد، من صداتونو شنیدم که اومدم!

جوابی ندادم که رو به صبا گفتم:

- برو خونه.

و دست من رو کشید و بلندم کرد و گفت:

- برو برو لباساتو جمع کن، امشب میریم!

بعد از ی خداحافظی مفصل رفتم خونه و گفتم:

-سلام! مامان من امشب بر میگردم!

مامان سلامش تو دهنش ماسید، با بهت و بغض گفت:

- چی گفتی؟؟

نیکان"

رو به الهه غریدم:

- هان؟ چی زر می زنی؟

اشک توی چشم هاش حلقه زد،

یک لحظه از کارم پشیمون شدم، به طرفش رفتم و دست هاش رو گرفتم و گفتم:

-عزیزم من معذرت می خوام، جون نیکان گریه نکن!

الهه با دستش اشک هاش رو پاک کرد و گفت:

-نه! معذرت خواهی نکن، من که میدونم اضافیم؛ پس میرم، خداحافظ!

و دستش رو از زیر دستم بیرون کشید و داشت می رفت که...

ناخواسته به طرفش رفتم و تو بغلم گرفتمش. بغض کرده گفت:

- ولم کن!

سوم شخص "

بعد از چندین ساعت، ناگهان تلفن همراهش دوباره زنگ خورد.

به صفحه لمسی گوشی اش نگاه کرد و یک دفعه برق خوشحالی در چشمان قهوه ای رنگش پدیدار شد.

به سرعت دکمه اتصال را فشرد و تا تلفن را دم گوشش گذاشت گفت:

- الو؟ سلام بله؟؟

- << سلام! >>

سریع گفت:

- اتفاقی افتاده؟؟ چی شده؟

من من کنان گفت:

-متاسفم داداش!

داد زد و گفت:

-میگی یا نه؟

پسر آروم آروم گفت:

- کارت نزدیک یک سال دیگه جور میشه!

ویرایش شده رمان دکی بی حیای من، [۱۶:۵۶ ۱۱,۰۵,۱۷]

-یک سال؟؟

یسنا"

سرم رو پایین انداختم و گفتم:

- دیگه باید برم، مرخصیمم داره تموم میشه!

مامان روی زمین نشست و زمزمه وار گفت:

-آخه چرا یک دفعه؟

براش گفتم که با زامیاد میرم و نگران نباشه ولی...

هنوز ترس داشت، ترس اتفاقی که درکش نمی کردم ولی...

بالاخره راضی شد و منم به سرعت لباس هام رو جمع کردم و دم در رفتم.

بعد از ی خداحافظی سوزناک تا در حیاط رو باز کردم، متقابلا زامیاد با ماشینش اومد

بیرون.

کپی جنتلمن ها در رو باز و چمدونم رو توی صندوق عقب گذاشت و سریع به راه افتاد...

آهنگ ملایمی رو پلی کرد، تقریبا کمی از راه رو رفته بودیم که...

گفتم:

- زامیاد؟؟

آروم گفت:

-جانم؟

مظلوم گفتم:

-می دونم الان جاش نیست ولی...میشه بقیه داستان زندگیت رو بگی؟ خیلی درگیرشم.

ی لبخند کوچیک زد و گفت:

- بهت می خورد فضول تر این حرفا باشی، فکر می کردم زود تر بپرسی!

یک دفعه با همون لحن شاد قدیمم، زبونم رو بیرون آوردم و گفتم:

- هه هه هه خندیدم! نمک پاش من کجاش فصولم؟

بلند بلند خندید و گفت:

-هر کی ببینت، مطمئنا این رو میگه!

با لجبازی:

- نخیرم!

زامیاد:

- چرا خیرم!

جیغی کشیدم و گفتم:

- با من کلکل نکن! بگو!

باشه باشه ای گفت و تو خودش غرق شد و گفت:

- خلاصه گفتم، همه چیز خوب بود که یک دفعه...

بغض گلوش رو گرفت ولی به خودش مسلط شد و گفت:

- ی هفته رفتم مسافرت، تا برگشتم رفتم دم خونشون که...

زامیاد:

- با ی پسره بود! رفتم جلو و گفتم:

- نیلوفر معرفی نمی کنی؟؟

نه جا خورد نه چیزی فقط گفت:

- معرفی می کنم، پسر عموم و همسرم آرشام!

ویرایش شده رمان دکی بی حیای من، [۱۶:۵۶ ۱۱،۰۵،۱۷]

با بهت به زامیادی که با چشم های سرد و بدون حسش به رو به روش نگاه و رانندگی می کرد خیره شدم.

چشمم به دستش خورد، مشت کرده بود و با حرص فشارش میداد، مبهوت گفتم:
خب.

پوزخند تلخ و مسخره ای به تلخی شکلات تلخ زد و گفت:

-با بهت خواستم حرفی بزنم که گفت:

<<رابطه ما تموم شدس، مزاحمم نشو.>>

و رفت...

و من موندم و دل شکستم؛ اما...

اون قدر تمرین کردم که کمترین حسی بهش ندارم.

لبخندی پر از درد زدم و گفتم:

-خوش بخته؟

چشم های اشکیش رو روی هم فشرد و سرش رو به معنای آره تگون داد.

ماشین تو یک سکوت عجیبی غرق شد، تصمیم گرفتم فضا رو عوض کنم.

با هیجان ناشی از ترس و چشم هایی پر از شرارت به رو به روم نگاه کردم و گفتم:

-وای زامیاد!!

ترسیده گفتم:

- چیه؟ چی شده؟؟

جیغ زدم و با قیافه ای ترسان، همین طور که لحنم تلخ بود، گفتم:

-سگ وسط جادست!

یا خدایی گفتم و در یک تصمیم آنی زد رو ترمز.

و ترمز زامیاد همانا و جیغ من همانا:

-آیی!

سرم گیج و چشم هام سیاهی رفت، به زور داشتم نغمس می کشیدم.

چشم هام کم کم داشت بسته می شد که صدای داد زامیاد رو شنیدم و همون موقع از

هوش رفتم...

"الهه"

با بغضی که تو گلوم بود، سعی کردم حرف بزنم:

-ولم کن!

به حرفم اعتنایی نکرد و در یک حرکت، من رو توی بغلش گرفت.

با ناراحتی سرم رو پایین انداختم، یک آن احساس آرامش عجیبی سرتاسر وجودم رو پر کرد.

ناخواسته ی لبخند محوی زدم که ای کاش نمی زدم...

نیکان:

-الی خانوم بیا بریم تو! خواستم حرفی بزنم که... نه!

سریع با نیکان رفتم تو.

بهت زده گفت:

چی شد؟؟

واقعا نمی دونستم، زمزمه کردم:

-نمی دونم...

نیکان سری تکون داد و گفت:

-حالت معلومه بده، بیا یک کم استراحت کن.

سری از روی ندونستن تکون دادم و باهاش همراه شدم.

الهی بمیرم چقدر خستس.

دستش رو گرفتم و با لبخند کوچیکی کمکش کردم.

تا رسیدیم زمزمه کرد:

-ببخشید حالم خوش نیست، من میرم استراحت کنم، راحت باش.

محبوبانه گفتم:

-باشه.

روی کاناپه نشستم و مدام اون صحنه برام تکرار شد.

دستم رو روی صورتم کشیدم و پوف بلندی کشیدم.

از جام بلند شدم و از پنجره به بیرون خیره شدم.

نیکان "

تا در اتاق رو بستم، سرم رو به دیوار کوبیدم:

-خدایا دیگه نمی تونم به مولا. نمی تونم با الهه بد باشم چون بخاطر منه که یسنا باهاش

بد شده.

عجیب دلتنگش بودم، دیگه تصمیم رو گرفتم، تا بیاد بهش اعتراف می کنم.

از این فکر لبخند محوی روی لب هام اومد.

ولی امان از سرنوشت...

چه بازی هایی که نکرد...

شخص نامعلوم"

دیگه تحمل ندارم، خسته شدم دیگه! همه چی داره بهم گره می خوره.

هی من می خوام کارها زودتر راست و ریست بشه؛ اما درست که نمی شه هیچ، بدترم میشه.

خیره بهم نگاه می کرد، معلوم بود می خواست بدونه چی شده که آشفتم.

بهش توجهی نکردم و با قدم های بلند و صد البته سست به سمت اتاق رفتم.

در کمدرم رو باز کردم، کت و شلوار خوش دوخت قهوه ای رنگم رو پوشیدم و بعد از دوش گرفتن با ادکلنم، با ذهنی پر از آشفتگی از خونه بیرون رفتم که...

-<<سلام!>>-

عینکم ریبنم رو از روی چشمم برداشتم و با نگاه خیره به دختر رو به روم نگاه کردم.

موهای مشکی بلند، چشم های مشکی، صورت گندمی مایل به سفید.

دختر خوشگلی بود، با صدای گیرام گفتم:

-بفرمایید؟

بی مقدمه گفت:

-کمک می خوام ازتون!

چند اسکناس از توی کیفم برداشتم و اومدم بزارم کف دستش که...

زامیاد"

داد زدم و گفتم:

-یسنا!

ولی همون موقع چشم های بی فروغش بسته شد.

ترس تمام وجودم رو احاطه و در بند بند وجودم رخنه کرده بود.

دستم رو زیر دماغش بردم، به زور داشت نفس می کشید.

اون قدر استرس داشتم که نفهمیدم باید چیکار کنم.

یک آن تصمیمم رو گرفتم، لرزون به طرف صورتش رفتم و...

پوف! ل*ب هام رو روی ل*ب هاش گذاشتم، تند تند بهش تنفس مصنوعی می دادم.

جلوی ریزش اشک هام رو گرفتم، یسنا؟ یسنا زنده بمون!

سریع ماشین رو روشن کردم و به سمت نزدیک ترین جا برای درمان یسنا رفتم.

از خوش شانسیم بود! به سمت نزدیک ترین درمونها رفتم و پرستار ها سریع اون رو بردن

تا معاینش کنن.

یک دفعه...

با حرص دستی توی موهام کشیدم.

لعنتی! این رو چیکار کنم؟

جواب ندادم، با استرس راه رو درمونگاه رو بالا و پایین می کردم که...

با دیدن دکترش به اون سمت یورش بردم و گفتم:

- چی شده؟

با لحن اطمینان بخشی گفتم:

- شما به عنوان همسرشون باید ملاحظه می کردین! چرا یهو رو ترمز زدین؟

ولی نگران نباشین، فقط سرش دو تا بخیه خورد.
از گفتن "همسر" دلم قنچ رفت ولی با جدیدت گفتم:

- هوف خدا روشکر! می تونم ببرمش؟

سری تکون داد و گفتم:

- سرم بهش وصله تموم شد، بله!

خلاصه باهش حرف زدم و بالاخره بیهوش بلندش کردم و روی صندلی خوابوندمش.

کل راه رو بی هوش بود، منم بالاخره رسیدیم.

نمی شد بیدارش کرد پس تصمیمم رو گرفتم:

-سلام!

-<>سلام زامیاد خان یسنا کجاست؟<<

-خوابیده بیدارم نمی شه! ماشاا... خوابش چه سنگینه!

حالا رسیدیم استانبول، اما آدرس ندارم. همیشه آدرسو بدین؟!

البته ای گفت و من بعد از گرفتن آدرس قطع کردم.

بعد از حدود نیم ساعت به ساختمون ۵ طبقه روبه روم

ویرایش شده رمان دکی بی حیای من، [۱۶:۵۶ ۱۱،۰۵،۱۷]

خیره شدم.

بدون برداشتن چمدون ها به طرف در شاگرد رفتم و صداش زدم:

-یسنا جان؟ خانومی پاشو رسیدیم!

بالاخره عکس العمل نشون داد و گفت:

-ولم کن خوابم میاد!

کلید رو از کیفش برداشتم و گفتم:

-پاشو دیگه.

یسنا با چشم های نیمه باز نالید:

- به جون زامیاد حال ندارم!

با خنده دستم رو زیر بدنش انداختم و بغلش کردم.

چشم هاش رو با بهت باز کرد و گفت:

-زامی اسگلیا، کمرت درد میگیره دیوونه، بزار پیام پا...

که...

نیکان "

با صدای الهه سرم رو بلند کردم،

الهه:

-نیکان جان من رفتم، مراقب خودت باش.

سریع بلند شدم و گفتم:

-تا پایین میام باهات.

قبول کرد و منم بعد از پوشیدن لباس هام باهاش پایین رفتم.

دستش رو دور بازوم حلقه کرد،هیچی نگفتم چون چیز مهمی نبود.

در رو باز کردم که...

-><زامی اسگلیا، کمرت درد می گیره دیوونه،بزار بیام پا...>>

با دیدن یسنا اونم تو بغل ی پسره غریبه...

به خودم لرزیدم.

با بهت نگاهش کردم،اونم با بهت نگاهم می کرد.

یک دفعه اون پسره گفت:

-سلام! ببخشید میشه برین کنار؟

الهه خیلی سریع واکنش نشون داد و گفت:

- البته.

اما من از جام تکون نخوردم،الهه خواست تکونم بده که نشد.

سعی کردم لحنم محکم باشه؛پس گفتم:

-سلام یسنا خانوم!خوش اومدی!معرفی نمی کنی؟

هتوز تو بهت بود،نگاهم رو سر بانددپیچیش افتاد و دلم ریخت.

چش شده؟؟؟

منتظر جواب یسنا بودم که پسره گفت:

-سلام بنده زامیاد مقصودی، نامزد یسنا هستم. و شما؟؟؟

قلبم وایساد...این چی گفت؟؟

باور نمی کنم...

پسره زامیاد ادامه داد:

-مگه نه خانومی؟

منتظر بودم بگه نه...بگه اشتباه می کنی ولی...

یسنا سرش رو به معنای آره تکون داد که سرش درد گرفت و بلند گفت:

-آی!!

زامیاد گفت:

-الهی بمیرم.

ببخشید میشه برین کنار؟

بی حرف کنار رفتم؛البته حرفیم نداشتم که بزنم.

تا رفتن،اشک هام راه خودشون رو پیدا کردند.

تو حال و هوای خودم بودم که...

زامیاد"

به یسنایی که بغض کرده بغلم بود نگاه کردم،طاقت نداشتم غصه خوردنش رو ببینم.

پس سعیم رو کردم به هر نحوی که شده حال و هواش رو عوض کنم.

تا در رو بار کردم بدون اینکه زمین بذارمش با خوزم این طرف و اون طرف خونه
گردوندمش و گفتم:

- ژووون یس، چه خونتون خوشکله!

آروم و با بغض خندید و گفت:

-دیوونه خوشکل دیگه چیه؟

-خوشکل خوشکله!!

لبخند تلخی زد و داشت می رفت تو هیپروت، خواستم حرفی رو بزنم که از زدنش مطمئن
نبودم.

من: -یسنا! به جان بچه نداشتمون!

داد زدم و گفتم:

- به جان بچه نداشتمون بخوای غصه بخوری، خودم غصه رو به زور تو حلقه در میارم!

نگاهم بهش افتاد، پوکر و با بهت نگاهم می کرد، با دیدن قیافش زدم زیر خنده.

بلند بلند می خندیدم، یک دفعه سمت صورتم یورش برد.

تا خواستم جلو کاری که می خواست بکنه رو بگیرم...

لپم سوخت.

داد زدم و گفتم:

-آیی یسنا می کشت!

سریع از بغلم پرید پایین، به طرفی اتاق خواب ها رفت ، خواست در رو ببندد که با پام مانعش شدم.

جیغ زد و با خنده خواست در بره که گرفتمش و تند تند می چرخوندمش.

بلند بلند قهقهه می زد و می گفت:

-بی حیا نکن!

بلند و تهدید آمیز گفتم:

-که من بی حیام آره!؟

با شیطنت خاص خودش گفت:

-آره!

نیکان"

توی حال و هوای خودم بودم که الهه زیر لب و انگار که داره با خودش حرف می زنه گفت:

-آخه مگه میشه؟ چطور یهو نامزد کرد؟؟

از شنیدن دوباره کلمه "نامزد" بغضم گرفت.

به طرف پله ها رفتم که الهه خواست باهام بیاد، مانعش شدم و گفتم:

- برو خونه، میخوام تنها باشم.

سری تکون داد و آهسته از در خارج شد.

بی خیال آسانسور از پله ها بالا رفتم، به واحد یسنا رسیدم.

یک دقیقه وایسادم.

-><یسنا! به جان بچه نداشتمون...><

نتونستم تحمل کنم و با دو خودم رو به اتاقم رسوندم.

خودم رو روی تخت انداختم و سعی کردم آرام باشم، ی آهنگ پلی کردم...

نمی تونم از فکرت درام، پر شده از فکرت شبام.

آرزوی همه بودیم حالا آرزو شده عشقت برام.

تا ازم دور شدی، دستاتم سرد شد...

صدای قهقهه یسنا تو اتاقم پیچید، صداش از پایین می اومد...

نفسم بند اومد، قلبم پر درد شد...

سر جام روی تخت نشستم و دستم رو روی قفسه سینم فشار دادم، چقدر دلم برای خنده

هاش تنگ شده بود...

لبخند تلخی زدم...

تا ازم دور شدی، دستاتم سرد شد...

نفسم بند اومد، قلبم پر درد شد...

مدام خاطراتم باهاش تکرار شد، خنده هاش، گریه هاش، اذیتاش...

من بی تو می میرم... می بینی دل گیرم...

باز نمی ای پیشم...

نمی تونم از فکرت درام.

می دونم می دونی توام نمی تونی، بدون من بمونی...

نمی تونم از فکرت درام.

صدای قهقههش می اومد:

-بی حیا نکن!

لبخند تلخی زدم و به ادامه آهنگ گوش دادم و با خودم زمزمش کردم...

بعد تو دیگه هیچی خوب نی، همه بدن واسم هیشکی خوب نی می دونم توام

پشیمونی، کاش نمی رفتی و کاش می موندی...

وسایل روی میز رو روی زمین ریختم و داد زدم:

-کاش می موندی.

حالم بده، این دنیا بده... تو نیستی خونه طوفانیه عذابم نده...

روی زمین نشستم و از ته دل گریه می کردم، فقط صدای خنده اون دوتا... با آهنگ و صدای گریه من قاطی شده بود...

"الهه"

با خستگی زیاد

ویرایش شده رمان دکی بی حیای من، [۱۶:۵۶ ۱۱،۰۵،۱۷]

در خونه رو باز کردم، تا سرم رو بالا آوردم...

-<<تق>>-

سرم رو بالا آوردم و با چشم های به اشک نشسته بابام رو از نظر گذروندم:

-دختره خیره سر، این چه کاری بود هان؟

خیره سرت شب خواستگاریت بود! بعد رفتی بیرون؟؟ حیف اون پسر که دنبالت اومد...

حیف اون که معلوم بود عاشقته و باهات اومد!

سعی کردم جلوی ریزش اشک هام رو بگیرم اما... چه فایده!

از خونه پرتم کرد بیرون و داد زد:

-برو همون قبرستونی که تا الان بودی.

و در رو بست، با بهت نگاهش کردم.

یک نگاه به خودم و مکانم...

اون قدر تو خودم غرق بودم که نفهمیدم کجا میرم.

یک دفعه خودم رو رو به روی ساختمون یسنا دیدم.

زنگ ی واحد هارو زدم و بعد از اینکه در رو برام باز کردند، توی راه پله ها ولو شدم و

ناخواسته هق هقم فضای ساختمون رو در بر گرفتم.

یک دفعه...

زامیاد"

خلاصه بعد از کلی شوخی و خنده، موضوع از یاد یسنا رفت و قرار شد با هم دیگه شام

درست کنیم.

من:

-بیا دیگه بریم تو آشپزخونه!

به سر و وضعم اشاره کرد و گفت:

- با این تیپت؟

-ای وای یادم رفت چمدون هارو بیارم.

به سمت در رفتم که مانع شد و گفت:

- من میارم!

لپشو کشیدم و گفتم:

- تا مرد هست بچه ها کاری نمیکنن.

و تا خواست جیغ بکشد از خونه بیرون اومدم.

با چهره ای که معلوم بود خیلی شاد و خوشحاله از پله ها پایین رفتم که...

متعجب گفتم:

-ببخشید خانوم وسط راه پله ها چیکار می کنید؟؟

سریع از جاش بلند شد و پشت به من ایستاد، بعد سریع گفت:

-س...سلام!

با بهت به دختری که از تعریفای یسنا می شد فهمید الهس و دیده بودمش، نگاه کردم.

-شما اینجا چیکار می کنید؟

الهه:

- ه...هیچی!

مچ دستش رو گرفتم و با خودم همراهش کردم، بعد از برداشتن چمدون ها خلاف میلش و به زور بردمش خونه.

بهر حال دوست یسنا بود! زنگ رو زدم که یسنا با خنده اومد جلو در و گفت:

-سلوم به زامبی خودم بدو بریم غذا درست کن...

و با دیدن الهه بقیه حرفش رو خورد.

لپش رو کشیدم:

-شیطون بزار بیایم تو! بعدش!

بی حرف از جلو در کنار رفت و سوالی نگاهم کرد.

من:

- الهه خانوم بشینید تا ما بیایم.

یسنا جان بیا لباس منو بده.

با یسنا توی اتاق رفتیم که گفت:

-این اینحا چیکار می کنه؟ چرا آشفست؟

قضیه وقتی دیدمش رو گفتم و ازش قول گرفتم باهش مهربون باشه.

اونم قبول کرد.

من: <<خوش اومدین!>>

مرسی زیر لبی گفت و یسنا ام باهاش خوش و بش کرد.

یک دفعه یسنا گفت:

- زامی میخوای آقاشونم بگیم بیاد؟

از لحن صداس حسرت رو خوندم.

-الهه خانوم زنگ می زنین؟

بی حرف از جاش بلند شد و به اتاق یسنا رفت.

اومدم تو اون یکی اتاق برم که...

شخص نامعلوم"

دختره دستش رو پس کشید و گفت:

-من گدا نیستم!

به ماشینم تکیه زدم و موشکافانه گفتم:

-خب پس امرتون؟

من منی کرد و شروع کرد به صحبت کردن.

همه چیز رو گفت خیره بهش نگاه کردم، گفتم:

-خب اگه من این کارو بکنم، در قبالش شما چیکار می کنید؟؟

سرش رو پایین انداخت و زمزمه کرد:

-حتی حاضرم بخاطرش...خودم رو در اختیارتون بذارم!

زامیاد"

-<<سلام، بهتری؟!>>

-<<اه بس کن دیگه نیکان! اون الان نامزد داره!>>

-<<ای خدا منو لعنت کنه! کاشکی برای اینکه فهمیم یسنا دوستت داره یا نه این بازی رو

شروع نمی کردیم!>>

-<<لطفا بیا!>>

-<<بدرک بای.>>

با بهت به حرفای الهه گوش می کردم که صدای پاش اومد.

سریع وارد اون یکی اتاق شدم و در رو بستم.

روی زمین ولو شدم و حرف هاش مدام و مدام برام تکرار می شد...

یعنی چی؟؟

تو حال و هوام غرق بودم که یسنا اومد تو اتاق و با دیدنم گفت:

-وای خدا مرگم بده! خوبی؟؟

سرم رو تکون دادم که جلوم نشست.

خلاصه با هم دیگه رفتیم تو آشپزخونه و با خنده مشغول پختن شدیم...

۵ روز بعد"

یسنا رفته بود سر کار و من و الهه تنها بودیم.

یک دفعه رفتم تو اتاقش...

با رفتن یک دفعه ای من، اونم تو اتاقش ترسید.

و با چشم های گشاد شده نگاهم کرد، لرزون گفت:

-کاری داشتین؟

روی صندلی میز دراور اتاقش نشستم و گفتم:

-باید باهم حرف بزنیم.

خیالش کمی راحت شد، من هم شروع کردم:

-نیکان واقعا تو رو دوست داره یا یسنا رو؟!

الهه سریع گفت:

-منو!

دستی توی موهام کشیدم، حسابی آشفته بودم.

شبيه باز پرس ها گفتم:

-اون روز من داشتم رد می شدم صدا تو شنیدم!

اما از این متعجبم که به اون مرد گفתי نیکان عشقته!

من من کنان گفتم:

-هرچی باشه و نباشه! تو الان نامزدشی!

قاطعانه گفتم:

-من نامزدش نیستم ،حالا بگو!!

نیکان "

خواسته یا ناخواسته دیگه قبول کردم که یسنا مال من نیست...

کارم رو می کنم ،میرم این ور اون ور ولی دلتنگم...هنوزم که هنوزه!

داشتم قهومو می خوردم که رفتم تو فکر...فکری که بدجور عذابم می داد...آخه چرا؟!چرا

الهه همچین کاری رو کرد؟؟

درسته توضیح داد ولی...

من قانع نشدم!هنوز پوزخند یسنا یادم نمیره.

نگاهش... چشم ای شیطونش یادم نمیره...

ای خدا.

واقعا هدفش چی بود؟

یسنا"

پشت میرم نشسته بودم و غرق فکر...

غرق حرف الهه... تعجب نیکان... پوزخند من... سری تگون دادم و پوف بلند و بالایی کشیدم.

-><یس یس ما چطوره؟<<

سرم رو

ویرایش شده رمان دکی بی حیای من، [۱۷،۰۵،۱۱ ۱۵:۱۷]

بالا آوردم و به چهره دکتر احمدی چشم دوختم.

معارضانه گفتم:

-عه ی دفعه میگی یسی، ی دفعه یس یس! من اسمم یسناست! یس...نا!

مثل بچه ها ابرو بالا انداخت و گفت:

- نمیخوام!

اومدم حرفی بزنم که...

-><نچ نچ نچ، واقعا که! آقا نزدیک ۵۰ سالته ها.<<

و آهسته آهسته رفت، بلند خندیدم و به پیرزنه که ی نگاه متاسف هم به من انداخت، نگاه کردم.

احمدی گفت:

-نیشتو ببندا!

دم مطب ایستادم و منتظر تا کسی...

">>به به به سلام الهه خانوم! ایشون؟!<<

الهه با دیدنش هول شد، ولی گفت:

- عشق بنده هستن، نیکان جان!

نیکان جان ایشون همسایه قدیمی و دوست خانوادگی بنده!

نیکان:

-خوشبختم!

پسره پوزخندی زد و گفت:

-منم همین طور!"

با حس ترمزی ماشین جلوی پام، از فکر و خیال در اومدم که...

با دیدن ماشینش ترسیدم.

نیکان از ماشین پیاده شد و گفت:

-س...لام! بفرمایین می رسونمتون!

خواستم مخالفت کنم که...

"الهه"

خلاف میل همه چی رو گفتم ولی از طرفی...

با جدیت گفت:

-به نیکان نمی گی من نامزد یسنا نیستم مفهومه؟

سر تکون دادم که گفت:

-کمکم می کنی بهم برسونمشون؟ چون یسنام دوشش داره!

خواستم قبول کنم ولی...

با لحنی آشفته گفتم:

-اما... اما اون...

متفکر نگاهم کرد و گفت:

- اگه تونستیم این دوتا رو بهم برسونیم...یکی دیگه رو به عنوان عشقت معرفی می کنیم! ولی بعید بدونم یسنا کوتاه بیاد!

-من و تو می تونیم راضیش کنیم! راستی فرد مورد اعتماد از کجا پیدا کنیم!
و اشکم روی گونم ریخت.

خیلی خیلی کلافه بود و انگار با خودش خود در گیری داشت...

یک دفعه حرفی زد که با بهت نگاهش کردم...

زامیاد:

-اگه بهم رسیدن...من...من میشم عشقت!

من:

چی؟؟

شخص نامعلوم"

رو بهش پوزخندی زدم و سوار ماشینم شدم، با التماس به شیشه ضربه زد و گفت:

-بخدا من هرزه نیستم! درسته بی پولم ولی...برای پول این کارارو نکردم! اگر گفتم...فقط به خاطر رزه!

کلافه بودم، کارتم رو بهش دادم و گفتم:

- فردا بیا به این آدرس! اگه شد...کاری برایش می کنم.

دختره لبخندی از ته دل زد و با صدایی لرزون گفت:

-مرسی...

ولی من از توی چشم هاش ترس رو خوندم...ترس از اینکه بخاطر خواهرش مجبور بشه...

- بیا تا ی جایی می رسونمت!

مزاحم نمی شمی گفت، منم خود دانی گفتم و با سرعت به طرف محل کارم رفتم...

اون قدر سرم شلوغ بود، که فرصت سر خاروندن نداشتم.

با صدای تلفن، گوشی رو دم گوشم گذاشتم و گفتم:

-چیة؟!>

-<>ببخشید، یکی می خواد ببینتتون!>>

تقریبا با داد گفتم:

-مگه نمی دونی سرم چقدر شلوغه؟!>

منشی ترسیده گفت:

- چرا! چرا میدونم! ولی میگه شما بگو رها اومده!

پرسشی گفتم:

-رها؟ رها دیگه کیة؟؟>

منشی تلفن رو بهش داد و من گفتم:

-شما؟؟

رها:

-همونی که دیروز اومد دم خونتون!

آهانی گفتم و ادامه دادم:

-بیا تو.

به صندلیم تکیه دادم و گفتم:

-مدارکش رو بده!

سری تکون داد و من با دقت برسایشون کردم...

یسنا"

نیکان زمزمه وار گفت:

-هیس...لطفا هیچی نگو. بزار برای بار آخر من برسونمت.

بدون هیچ اختیاری از خودم...به سمت ماشینش رفتم و سوار شدم.

تو طول راه ساکت بودیم که...

نیکان: <<خوشبختی؟!>>

آروم گفتم:

-فعلا تو خوشبخت تری، با الهه!

پوزخند تلخی زد که من مفهومش رو درک نکردم...

تا رسیدیم، به سرعت وارد خونه شدم.

یا دیدن الهه و زامیاد که پیش هم نشسته بودن و فیلم می دیدن، بهت زده شدم.

زامیاد برای چی باهاش گ...رم گ...رفته؟

لرزون گفتم:

-سلام!

الهه به اتاقش برای خواب رفت، من و زامیاد به اتاق مامان بابام رفتیم.

روی تخت دراز کشیدم که:

-یسنا؟!

-جانم.

-<>ی سوال بپرسم.<>

سرم رو تکون دادم که گفت:

-آگه بفهمی مثلنا مثلا! رابطه الهه و نیکان هیچی نبوده و فقط به خاطر ی موضوعی اینجوری بوده... نیکان رو می بخشی و میری باهش؟

سوم شخص "

دختر با قدم های آرام، همراه با ناز و عشوه اش به سمت آنجا رفت...

خواست در را باز کند که منشی مانعش شد و گفت:

-عذر می خوام خانوم، نمیشه برید تو!

دختر خشمگین شد و گفت:

-بله بله؟؟ برای چی اون وقت؟

منشی: <>یک: سرشون خیلی شلوغه، دو: کسی پیششونه! برای همین نمی تونید برید!<<

دختر با حرص غرید:

-کی پیششه؟

- ی خانومی، اولین باره که بینمش!!

چشمان دخترک از حدقه خارج شد و زمزمه وار گفت:

-د... دختر؟

بعد از چندین ساعت، بالاخره دخترک از اتاق خارج شد و او به سرعت به طرف پسر رفت...

جیغ کشان گفت:

- این بود؟ آره دیگه همین بود! هه! سلیقتم خوبه.

پسر داد زد:

چی واسه خودت زر می زنی؟

- <<کی زر می زنه؟ هان؟ من؟ خودت زر می زنی مرتیکه!>>

پسر کنترلش را از دست داد، به طرف دختر رفت و دختر عقب عقب...

یک دفعه...

کاری که نمی خواست انجام دهد را انجام داد...

محکم در گوشش زد و دختر اشکهایش را پاک کرد و گفت:

- یعنی بیش تر من دوسش داری؟

و بدون هیچ حرفی رفت... و پسر ناراحت... و با اعصابی متشنج روی مبل اتاقش دراز

کشید.

"الهه"

تا در اتاق رو بستم، سرم رو به در تکیه داده و روی زمین دراز کشیدم.

خدایا چرا اینجوری شد؟ یعنی حالا چی میشه؟ آهی حسرت بار کشیدم و از جام بلند

شدم، مثل دیوونه ها توی اتاق

ویرایش شده رمان دکی بی حیای من، [۱۷، ۰۵، ۱۱، ۱۵:۱۷]

چرخ زدم و لباس هام رو دونه دونه از تنم کنده و پرت کردم.

دیگه تحملم رو از دست داده بودم.

به سمت کشو میزم رفته و یک نخ سیگاری که خریده بودم رو برداشتم.

با دست های لرزون فندک رو هم برداشتم و بالاخره روشنش کردم.

ترس توی تموم وجودم رخنه کرده بود، بهر حال اولین بار بود که داشتم سیگار می

کشیدم...

با سیگار روشنم به سمت پنجره باز اتاق رفتم و خواستم سیگار رو به لبم نزدیک و نزدیک

و نزدیک تر کنم که یک دفعه...

با ترس و وحشت سیگار رو به بیرون پرتاب کردم، روی زمین نشستم و زیر گریه زدم.

خدایا چرا من دارم اینجوری می کنم؟ هان چرا؟ برای چی؟

مگه زامیاد بهم قول نداد همه چیز رو درست کنه پس این کار و چیه؟ سیگار برای چی؟

با خودم حرف می زدم و هق هق می کردم؛ یک دفعه...

نیکان"

همین طور که آرام و آهسته به سمت اتاقم قدم برمی داشتتم، مدام و مدام حرف هاش... کارهاش... توی ماشین و همه و همه چیز برام تکرار می شد...

هی کاشکی می تونستم بهش بگم... بهش بگم که من با الهه هیچ رابطه خاصی ندارم.

نه نامزمه... نه عشقمه... نه عاشقمه... هیچی و هیچی و هیچی!

بگم که اشتباه فکر می کنی، اما حیف... نمی تونم!

اون الان نامزد داره... خیلیم خوشبخته!

چرا باید بخاطر آدم بی ارزشی مثل من، مثل نیکان سهیلی... بخواد زندگیش رو خراب کنه...

هه از اولم می دونستم هیچ حسی بهم نداره، هی فقط نمی دونم... فقط نمی دونم چرا...

صدای اون موقعش حسرت بار بود، پر از حسرت... هی.

یسنا"

با بهت به زامیادی که حرف می زد نگاه کردم...

یعنی چی؟ چه موضوعی؟ اصلا برای چی؟ فضولی تو تک تک سلول هام رخنه کرده بود فقط

هم می خواستم بدونم منظورش از این حرفا چیه!

با حرص به سمتش برگشتم و گفتم:

-زامیاد! به من بگو چی شده، این حرفا چیه برای چی اینارو می گی؟!!

چرا هولی بهم گفت که با عصبانیت گفتم:

- زامیاد چرا اینجوری حرف می زنی؟ کامل بگو دیگه، می خوامی منو حرص بدی؟!

زامیاد گفت:

-من غلط بکنم که بخوام یسنا خانومو اذیت کنم!

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

-چرا بهم نمی گی؟ هان هان هان؟؟

تک خنده ای کرد، یک دفعه جدی شد و گفت:

-باید باهات حرف بزنم!

بهش نگاه کردم و منتظر بهش چشم دوختم.

زامیاد:

>> بین یسنا تو ی لحظه فکر کن، احتمال ی درصد...نیکان و الهه برای اینکه بفهمن تو

نیکان رو دوست داری...این ماجرا رو شروع کردن.

اگه اینجوری بود، تو نیکان رو می بخشیدی؟

چون می فهمیدی هیچ حسی بینشون نیست، نبوده و نخواهد بود...<<

پوزخندی زدم و گفتم:

- زامیاد حرفا می زنی!! احتمال ی درصدشم نیست. چون اون دوتا همدیگرو دوست

دارن، باهم خوشبختن...هه

زامیاد سری تکون داد و گفت:

-یسنا میگیم احتمال بده! مگه من گفتم که نیکان دوستت داره؟!

بغضی که تو گلوم بود رو کنار زدم و گفتم:

-لان من باید چی بگم؟؟

با آرامش مخصوص خودش که حتی وجود منو در بر می گرفت، گفت:

- اگه این اتفاق میوفتاد تو چیکار می کردی؟ نیکان رو می بخشیدی؟ می رفتی باهاش؟

سوالی پرسیدم:

-یعنی اون موقع نیکان منو دوست داشته و بخاطر من این کارو کرده؟

سرشو به معنای مثبت تکون داد.

کمی فکر کردم و گفتم:

- خب معلومه؛ چرا نرم باهاش؟ وقتی دوستم داره و دوش دارم خب معلومه میرم باهاش.

زامیاد لبخندی زد و گفت:

- چه خوب، ولی یعنی از خطاهات می گذری؟

یه لحظه رفتم تو فکر، من می بخشیدمش یا نه؟ این همه منو عذاب داد ببخشمش؟! نمی

دونم... و این کلمه رو به زبون آوردم:

- نمی دونم زامیاد، نمی دونم.

زامیاد دستش رو روی دستم قرار داد و گفت: -یسنا می خوام یه چیزی رو ب هت بگم فقط بخاطر اینکه باید بدونی، حفته بدونی ولی ازت یه چیز می

خوام اینکه عجولانه تصمیم نگیری.

خنده ای کردم و گفتم:

-کنه همه اینایی که الان گفتی رو می خوام بگی راست بوده؟

با جدیت سر تکون داد و گفت دقیقا همینه.

با ب هت نگاهش کردم و گفتم:

-جان!! چی گفتی!؟

از دیدن قیافم خندش گرفت و زد زیر خنده، قاه قاه می خندید... هرچیم ب هش می گفتم:

- کوفت، مرگ، مرض، ببند!!

ساکت نمی شد، عجب! دکتر مملکتو نگاه! همینجوری ب هش نگاه کردم تا خندش تموم شد. با جدیت رو به زامیاد که داشت نگاه می کرد گفتم:

-زامیاد این مسخره بازی رو جمعش کن، این حرفا چیه؟ الان برا چی این حرفا رو زدی؟
می خواستی دوباره منو هوایی کنی آره؟ چی دستگیرت میشه از

اینکه منو دوباره بخوای هوایی کنی؟ یا بخوای اشکِ منو درآری هان؟ دیگه صدام به اوج
خودش رسیده بود...

دستش رو جلوی دهنم گرفت و بالاخره شروع کرد به تعریف کردن...

با بهت گفتم: <<نه!>>

خندید: <<آره>>

سریع از جام بلند شدم و به طرف اتاق الهه رفتم،

زامیاد: <<کجا میری؟!>>

توجهی نکردم و در اتاقش رو باز کردم:

-اله...

ویرایش شده رمان دکی بی حیای من، [۱۷،۰۵،۱۱،۱۵:۱۷]

با بهت به الهه که روی زمین نشسته بود و هق هق می کرد نگاه کردم، رفتم پیشش و
گفتم:

- الهه؟ خوبی؟ چی شده؟

سریع اشک هاش رو پاک کرد، بعد گفت:

-هیچی آجی هیچی!

منم یک دفعه سریع و با حرص، بی توجه به اشک هاش گفتم:

-خیلی بیشوری الهه، خیلی!

با بهت نگاهم کرد و گفت:

<<برای چی؟>>

و یک نگاه به زامیاد انداخت.

ادامه دادم:

<<هان چیه؟ چرا حرف نمی زنی؟ بزخم لت و پارت کنم؟ هان؟>>

با صدای لرزون گفت: <<یسنا چی شده مگه؟>>

جیغ زدم و گفتم:

-برای چی با نیکان دست به یکی کردی هان؟ می خواستی منو حرص بدی؟ برای چی این

کارو کردی دختره خیره سرا!

پوکر فیس نگاهم کرد و زامیاد زد زیر خنده و آروم و زمزمه وار گفت:

-بهش گفتم الهه، الان همه چيو می دونه!

زامیاد"

با بهت بهم نگاه کرد، آروم و زمزمه وار گفت:

<<چی گفتی؟؟>>

سری تکون دادم و گفتم: <<همونی که شنیدی الهه! من همه چی رو بهش گفتم! می دونه که هیچ حسی بین تو و نیکان نیست؛ پس همین حالا زنگ بزن!

ترسیده گفت: <<چی میگی؟ به کی زنگ بزنم؟>>

با انگشت اشارم بالا رو نشون دادم و گفتم: <<نیکان!>>

الهه"

نفهمیدم چی گفت، آروم گفتم: <<کیو؟>>

دوباره گفت: <<بالایی! نیکان سهیلی!>>

یسنا جیغ زد و گفت:

- چی؟ کیو؟ به کی زنگ بزنه؟

زامیاد تک خنده ای کرد و گفت:

-همون که شنفتی یسنا خانوم!

یسنا با پاش محکم زد به زامیاد که گفت: <<آی، نزن توله!>>

زبون درازی کرد و گفت: <<دوست دارم! بتوجه!>>

به زامیاد نگاه کردم، داشت با چشم هاش برای یسنا خط و نشون می کشید و گفت:

- که به من چه آره؟

آروم خندیدم و زامیاد بی توجه به یسنا گفت:

- یا لا دیگه الهه زنگ بزن! باید این ماجرا رو تمومش کنیم!

آروم سری تکون دادم و شمارش رو گرفتم...

نیکان "

به صفحه گوشیم نگاه کردم... "الهه"

بی حوصله جواب دادم: <<بله؟!>>

الهه آهسته گفت:

- بیا پایین! باید حرف بزنیم...

پوزخند تلخی زدم و گفتم:

- پیام که لاو ترکوندناشونو ببین...

الهه با تحکم گفت: <<همین الان میای!>>

ناچارا بلند شدم، سیگارم رو خاموش کردم و لباسم رو مرتب کردم.

زامیاد در رو باز و با لبخند محو نگاهم کرد...

هممون تو اتاق یسنا جمع شدیم...

زامیاد: <<نیکان، من و یسنا...>>

دست هام رو مشت کردم...

زامیاد: <<باهم نامزد نیستیم!>>

با بهت نگاهشون کردم...

زامیاد: <<ما همه چیو می دونیم...اینکه می خواستی بفهمی یسنا تو رو دوست داره یا

نه...>>

چشمام گشاد شد...

زامیاد خندید و گفت:

-دوستیتون مبارک و پایدار!

الهه: <<پایدار!>>

نگاه بهت زدم رو به یسنا دوختم، خندید...

باورم نمی شد...

جیغ—

من و رها گوش هامون رو گرفتیم و من غریدم: <<هوش چرا جیغ می زنی؟؟>>

با حرص به سمتم اومد، یقه ام رو گرفت و گفت:

چرا جیغ می زنی هان؟ می پرسی چرا؟

به رها اشاره کردم بره خونه که...

یسنا"

آروم بغلم کرد و گفت: <<مهم نیست عسلکم.>>

محکم به سینش زدم و گفتم:

جواب منو بده...

سرش رو پایین انداخت و آروم گفت:

بخاطر...تو!

.....

یک ساله من و نیکان الان با هم دوستیم، ی دوستی پایدار!

خیلی— بهمون خوش می گذره.

یاد ماجرای الهه افتادم، خداروشکر فعلا همه چیز حل شده!

اما امان از سرنوشت... نفهمیدیم، هیچ کدوممون نفهمیدیم چطور شد...

الهه"

به زامیاد نگاه کردم و صادقانه گفتم:

-مرسی زامیاد! مدیونتم... فقط... می ترسم هنوز!

لبخند اطمینان بخشی زد: <<هر چی شد بهم خبر بده! حتی اگه کمک خواستی!>>

سر تکون دادم و اون همین طور که به سمت ماشینش می رفت گفت:

-الهه از یسنا خیلی عذر بخواه بگو نتونست بمونه، ی بوس آبدارم از طرفم بکنش!

خندیدم و باشه ای گفتم.

من: <<دلمون برات تنگ میشه!>>

زامیاد: <<بهم سر بزن! بهتون سر می زنم!>>

- باشه مراقب خودت باش، خداحافظ.

و دستی تکون دادم و اون رفت...

به تلوزیون نگاه می کردم ولی تو فکر بودم...

اون پسر... عماد! اون... عشق قدیمم بود! همسایه روبه روییم! دل بهش دادم... دوستم

داشت... دوستش داشتم...

دختر داییش داشت می رفت آمریکا، باهاش دوست شد و رفت... پشت سرش مامانش
اینا... منم موندم و قلبم!

حالا برگشته تا باهام ازدواج کنه، هه!

با کمک زامیاد شرش کنده شد...

عماد: <<هه آقاتون کوش؟>>

زامیاد: <<کاری داشتین؟>>

عماد با مسخرگی نگاهش کرد:

- شما؟؟

زامیاد قاطعانه گفت:

- عشق اصلی الهه!

یسنا"

نیکان: <<خانومی بدو بیا پایین!>>

باشه ای گفتم و ادامه دادم:

- اصلا بگو ببینم تو چرا نمیای بالا هیچ وقت؟؟

دستپاچه گفت:

-آخه الان؟ بدو الی و زامیاد منتظرن!

ای بابا باز

ویرایش شده رمان دکی بی حیای من، [۱۷، ۰۵، ۱۱، ۱۵: ۱۷]

پیچوند! فعلنی گفتم.

احمدی: <<داری میری یسنا؟>>

-اوهوم!

گفت:

-اوهوم نه، بله!

...

با بهت گفتم: <<چی میگی الهه؟!>>

شونه بالا انداخت و گفت:

-هیچی دیگه! رفت گفت کار دارم!

با لب و لوجه آویزان به نیکان نگاه کردم، خندید و گفت:

-می بینیش دیگه! مگه نه الی؟

الهه: <<اوهوم!>>

-تو خفه!

الهه و نیکان: <<عه!>>

نیکان: <<من رفتم بالا عمو تنهاس!>>

-باشه، سلام برسون!

الهه: <<خب منم برم دیگه!>>

غریدم:

-عه تو کجا؟؟

با صدای تحلیل رفته ای گفت:

-برم خونه دیگه! اون قدر که زامیاد حرف زد رام دادن خونه! نمی خوام دیر برسم.

سری تکون دادم و گفتم:

-سلام برسون!

"الهه"

عماد: <<الهه این چی می گه؟!>>

محکم گفتم:

-همون که شنفتی عشق اصلی من اینه!

زامیاد با آرامش گفت:

-برو خونه، من با ایشون ی کوچولو حرف دارم زود میام.

جیغ کشیدم: <<بگو بهش چی گفتی که رفت؟!>>

یسنا با شیطنت گفت:

-به تو چه!

حرفی گفتم: <<یسنا!>>

اون زامیاد نامردم پشت یسنا در اومد و گفت:

-بتوجه خوا!

از اتوبوس پیاده شدم و به طرف خونه رفتم، هی خدا رو شکر که فعلا نیست!

-سلام!

هر دو جوابم رو دادن و من برای هزارمین بار از لحن سرد بابام غصه خوردم...

سوم شخص "

جیغ کشید و گفت:

-کجا کجا؟ هیچ جا نمیذارم بری!

بعد بلند گفت:

-این ج*ن*د*ه کیه؟؟

پسر توی گوشش خوابوند و گفت:

-خفه شو اون بخاطر خواهرش اینجاست! به کمکم نیاز داره!

رها با چشم های اشکی نگاهش کرد و گفت:

-الان که رزا اینجاست...مدیون توام! ممنون.

پسر خندید و گفت:

-کاری نکردم خانومی! برو به سلامت.

رزا:بای...

به صفحه گوشی نگاه کرد:

-بله؟؟

پسر پشت خط با خوشحالی گفت:

-آماده شو! بالاخره وقتش شد...فردا!

با خوشحالی ممنونمی گفت و تلفن را قطع کرد و با شادی بیش از حدی به سوی خانه راند...

یسنا"

یک ساله که این جام! توی مطب دکتر احمدی... چه زود گذشت! باورش سخته واسم! همه این اتفاقا الکی الکی یک سالو سپری کرد...

احمدی با هیجان تلفن حرف می زد:

-وای خیلی خوشحالم! بهترین روز عمرمه وقتی فهمیدم!

حواسم هست خداحافظ!

ویرایش شده رمان دکی بی حیای من, [۱۷, ۰۵, ۱۱, ۳۰:۱۷]

با کنجکاوی به دکتر احمدی شاد و شنگول نگاه کردم.

به سرعت زنگ زد به یک نفر:

-سلام! کارگر می خواستم...

تلفنش رو قطع کرد، نگاهش به من افتاد و خندید.

من: <<چه خبره؟؟>>

با شادی که از چشم هاش مشهود بود نگاهم کرد:

-خبرهای خوب.

-خب چی؟

احمدی: <<پسر خواهرم داره میاد!>>

-سلام خانوم خودم، خسته نباشی!

کیف چرم مشکیم رو روی کاناپه انداختم و گفتم:

-آخ سلام نیکان، مرسی. سرکار بودی؟

و اون سرش رو تکون داد...

نیکان: <<بریم پارک؟!>>

خستگیم یادم رفت و با شادی گفتم:

-پایم!

دینگ دینگ.

-سلام مامانم!

مامان: <<خوبی یسنا جان؟!>>

-اوهوم!

"الهه"

-نه آجی برو!

یسنا: <<چرا خب؟ خودم میام تا مامانت اینا قبول کنن!>>

الهی برای آجیم فدا بشم، بخاطر این دل بزرگش...

با لحن شاد گفتم:

- برو دیگه آقاتون معطله!

و تلفن رو قطع کردم، همون لحظه ی اس ام اس اومد. با فکر اینکه یسناست بازش کردم:

- باور کن دوستت دارم...

زامیاد"

از پنجره به بیرون نگاه کردم، چشمم به پنجره اتاق سابق یسنا افتاد.

بی اختیار لبخندی زدم، دلم براش تنگ شده!

نامرد حتی ی سرم نزده...

-آقای دکتر؟؟؟

به صبا نگاه کردم: <<چی شده صبا؟!>>

صبا: <<تو ام دلت برای یسنا تنگ شده؟>>

سرم رو تکون دادم، لبخند تلخی زد و گفت:

-کنه عاشقش شدی؟

نیکان"

توی پارک راه می رفتیم که گفتم:

چه خبر از سر کار؟؟

یسنا کیفش رو روی دوشش مرتب کرد و گفت:

-هیچی! ولی...

با لحنی سوالی گفتم:

-ولی چی؟؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

-نمی دونم والا! دکتر خیلی شنگول بود.

و بعد بی خیال به طرف تاپ دوید، اما من...

ذهنم درگیر نبود... ولی درگیر شد...

شخص نامعلوم"

ساکم رو برداشتم و آرام و آهسته از پله ها پایین اومدم.

با لذت به همه چیز نگاه کردم، با صدای مرد میانسالی به خودم اومدم:

-تا کسی می خوانین؟!!

سری تکون دادم و به سمت سمند زرد رنگ رفتم و راننده چمدونم رو توی صندوق عقب گذاشت و به راه افتاد...

توی فکر رفتم، یاد لحن زجر آلودش افتادم... یاد التماساش...

"با خوشحالی رفتم خونه، کیفم رو روی میز انداختم و سریع به سمت اتاقم رفتم، پشتم اومد و بهم نگاه کرد.

چمدونم رو داشتم جمع می کردم که:

-کجا می خوای بری؟

سرد گفتم:

-لازم نمی بینم بگم.

با اعتراض گفت:

-این کارا یعنی...

انگشت اشارم رو روی لب هاش گذاشتم و گفتم:

-هیس... من باید برم... تو ام باید به نبودم عادت کنی و حداقل امکان...

نفس عمیقی کشیدم: <<فراموشم کنی...>>

با بهت نگاهم کرد و بهت زده گفت:

چ... می... گی...؟؟

-همون که شنیدی! حالا برو استراحت کن.

با بغض گفت: <<نرو...نباید بری! منم میام.>>

-بس کن دیگه!

یک دفعه داد زد و گفت: <<بیجا کردی تنهام بزاری...>>

" ساعت ۶ صبح بود، ساکم آماده بود منم حاضر شدم و خواستم در رو باز کنم که...

-داری میری؟

با شنیدن صدای پر بغضش گفتم:

-آره!

با دو به سمتم اومد و زیر گریه زد:

-تورو خدا! بهت التماس میکنم تنهام نذار... لامصب من عاشقتم..."

با صدای راننده دوباره به خودم اومدم:

-رسیدیم آقا!

به ساختمان خونه نگاه کردم و لبخند زدم.

رو به راننده گفتم:

-مرسی، من پول هامو چنج نکردم و پولم رو بهش دادم.

اختصاصی کافه تک رمان

کلیدی که مدت هاست ازش استفاده نکردم رو از توی کیفم در آوردم.

توی قفل انداختمش که برخلاف انتظارم باز شد...

آروم به طرف ساختمان رفتم که یک دفعه کل خانواده اومدن بیرون و با بهت نگاهم کردند...

مامان با چشم های به اشک نشسته نگاهم کرد؛ یک دفعه با دو خودش رو بهم رسوند و بغلم کرد...

در همون حین چشمم بهش افتاد، هه چه خوشحال بود...

یسنا"

آروم گفتم: <<نیکان جان من رفتم.>>

خواب آلود گفت:

- بزار... می رسونمت.

خمیازه ای کشیدم و مخالفت کردم، با چشم های نیمه باز به سمت مطب رفتم.

هیچ کس نبود... نه احمدی، نه مریضی... و نه هیچ کس دیگه ای...

پشت میزم نشستم، بی حوصله به مانیتور خیره شدم.

احمدی: <<سلام خواب آلو!>>

از جام بلند شدم و اون به اتاقش رفت...

مطب خالی خالی بود، با خستگی سرم رو روی میز گذاشتم که یک دفعه و در کسری از ثانیه چشم هام گرم شد و خوابم برد...

شخص نامعلوم"

روز بعد"

صبحونه مفصلی که مامان تدارک دیده بود رو خوردم و به سمت اتاقم رفتم...

پیراهن سفید و جلیقه آبی و کت و آبییم رو تنم کردم و بعد از برداشتن کیفم و گرفتن آدرس سوار ماشینم شدم و به سمت مقصد حرکت کردم...

اونجا توی سکوت عجیبی فرو رفته بود، آهسته قدم بر می داشتم و مشغول کند و کاو کردنش بودم که...

این کیه؟؟

به دختری که پشت میز منشی خوابش برده بود نگاه کردم...

سرم رو جلو و جلو و جلوتر بردم و بهش نگاه کردم.

موهای لخت خرمایی، چشم ابرو مشکی، دماغ و دهن کوچک و متناسب و لباسش هم آبی کم رنگ بود.

نفس های گرمم به صورتش می خورد، با دستش صورتش رو مالوند و یک دفعه از خواب پرید و با بهت و ترس از جاش بلند شد و نگاهم کرد...

من هم خیره خیره نگاهش کردم...

ویرایش شده رمان دکی بی حیاى من, [۱۷,۰۵,۱۷ ۱۱:۳۰]

یسنا"

با حس نفس های گرمی که به صورتم می خورد داشتم از خواب بیدار می شدم... فکر کردم خواب دیدم ولی... با حس بوی ی ادکلن از خواب پریدم و از

جام بلند شدم و بعد بهش نگاه کردم، کاری که اون هم انجام داد...

یک دفعه نفهمیدم چیکار کردم، با صدای نسبتا بلندی گفتم:

-امرتون آقای محترم!؟

با چشم های نافذش نگاهم کرد و مغرورانه گفت: <<من؟!>>

با انگشت اشارم بهش اشاره کردم و گفتم:

-آره شما! به چه حقی صورتت رو به من نزدیک ک...

احمدی اومد تو و با صدای متعجب و خوشحالی گفت:

-تیوان بالاخره اومدی اینجا؟

با بهت نگاهشون کردم، پسره به احمدی نگاه کرد و گفت: <<آره!>>

احمدی با دیدن تعجبم گفت:

-آه یسنا یادم رفت معرفی کنم، ایشون...

نیکان"

با خمیازه رو به روی تلویزیون نشستم و مشغول دیدن اخبار شدم...

کارم که تموم شد خواستم برم سمت محل کار یسنا اما بخاطر بوی گندی که گرفته بودم تصمیم گرفتم لباس عوض کنم و بعد برم دنبالش...

لباس هام رو عوض کردم و خواستم از در پیام بیرون که...

-عه سلام خوبی؟

-<>اوهوم، ببخش مزاحم شدم می خواستی بری دنبال یسنا؟>>

-نه نه بیا تو.

دیگه نشد برم دنبال یسنا. تعارفش کردم تا بشینه.

بعدم دوتا چایی ریختم و مشغول خوردن شدیم و البته منتظر یسنا...

زامیاد"

رو به صبا گفتم:

- چی میگی تو؟ من فقط عاشق نی...

به‌هم نگاه کرد و گفت: <<بسه دیگه زامیادا! هی میگی من عاشق نیلوفرم...تو هنوز جوونی، خوشتیپی...فرصت عاشق شدن داری!>>

-هه مثلا عاشق کی؟

صبا با قاطعیت گفت: <<یسنا!>>

تیوان <<شخص نامعلوم>> "

احمدی: <<آه یسنا یادم رفت معرفی کنم، ایشون تیوان اکبرین، صاحب اصلی اینجا! متخصص ارتوپد از آمریکا و البته...پسر خواهر من!>>

دختره با بهت ی نگاه به من و یک نگاه به احمدی می کرد...

و احمدی رو به من گفت:

-آقای دکتر ایشونم یسنا خانومن! یسنا محمدی منشی مطب!

به سرتاپاش نگاه کردم و دستم رو جلو بردم:

-هه خوشبختم خانوم!

بی اعتنا به دستم سر جاش نشست و گفت: <<منم!>>

داشتم از حرص می مردم چطور جرات کرد؟؟

یسنا"

از هه ای که گفت حرصم گرفت برای همین سرجام نشستم و گفتم:

-منم!

خوب قهوه ای شد! پسره پرو.

دستش رو کنار کشید و گفت:

-اتاق من کدومه؟! -

احمدی: <<بیا نشونت بدم...>>

و از جلو چشمام محو شد...

ساعت کاری تموم شد و من دمه خیابون منتظر نیکان بودم.

نامرد چرا نمیاد؟ قرار بود که...

-بوق بوق

خوشحال از اینکه نیکانه سر بلند کردم که...

چشمم به ی ماشین شاسی بلند خورد که جلوم ایستاده بود.

روم رو اون ور کردم و نیکان رو فوش می دادم...

که یک دفعه صدایش بلند شد:

-هه منم خانوم منشی، سوار شو...

زامیاد"

با مسخرگی خندیدم:

- صبا دست بردار، منو چه به یسنا؟

تا نیکان هست به نظرت یسنا عاشق یکی دیگه میشه؟

سری تکون داد:

- نه همیشه ولی... تو می تونی عاشقش کنی!!

نیکان"

یک ساعت بود که یسنا نیومده بود، نگرانش شده بودم...

نکنه...

نکنه بلایی سرش اومده؟ نکنه منتظرمه؟

حسابی آشفته بودم، حس می کردم یه اتفاقی افتاده که مطمئنم خیلی بده...

الهه پرسید:

- نیکان؟ یسنا چرا نمیاد؟ چرا آشفته ای؟

سری تکون دادم و گفتم: <>نمیدونم<>.

با ترس و بیحالی به در خیره بودم که بالاخره...

در باز و قامت یسنا نمایان شد، صورتش ی حالتی بود... قرمز بود...

سر جام ایستادم:

- کجا بودی؟

زامیاد"

به طرف در خروجی رفت، گفتم:

-کجا حالا؟

به طرف خونه مامان یسنا اشاره کرد و با ناز خندید:

-پیش خاله جونم!

دویدم طرفش و گفتم:

-صبا دیوونه بازی در نیار بس کن!

تو چشمام خیره شد و گفت:

-پس راجب پیشنهادم فکر کن!

منم از روی ناچاری سر تکون دادم...

تیوان"

دیدم که معطل و منتظره بوق زدم براش و وقتی روش رو کرد اون ور با تمسخر گفتم:

-هه منم خانوم منشی، سوار شو...

یک دفعه با بهت نگاهم کرد و با پرویی گفت:

- هه مرسی جناب رئیس، منتظرم بیان دنبالم.

با پوزخند نگاهش کردم:

-کی اون وقت؟

از پنجره ماشین نگاهم کرد و گفت:

-اونی که باید بیاد...

-اگه کسی می خواست بیاد تا الان می اومد، نگاه کن ۲۰ دقیقه گذشته! سوار شو.

اون قدر لحنم کوبنده بود که بی حرف سوار شد.

-خب باید حرف بزنی!

گستاخانه نگاهم کرد: <<راجب؟؟>>

بی توجه گفتم:

-اسم؟؟

-<<یسنا!>>

-فامیلی؟

-<<محمدی!>>

دنده رو جا زدم:

- سن؟؟؟

- <<از ی خانوم محترم سنش رو نمی پرسن!>>

غریدم: <<سن؟؟؟>>

پشت چشمی نازک کرد:

- ۲۲ داره تموم میشه!

کلی سوال ازش کردم و بالاخره به سمت خونش رسوندمش. (البته آدرس رو ازش گرفتم.)

- <<ممنون!>>

سری تکون دادم و اون رفت...

یسنا"

هوف گرم شد!

سوار آسانسور شدم و به خودم نگاه کردم.

اوه چه قرمز شدم. تند تند خودم رو باد می زدم تا از حرارت کم شه اما چه فایده؟؟؟

- <<کجا بودی؟؟>>

پوزخندی زدم و به طرف اتاقم رفتم.

نیکان پشتم اومد و گفت:

-باتواما میگم کجا بودی؟

با پوزخند گفتم:

- هه شما چرا نیومدی؟ نکنه مشغول لاس زد...

-آخ

دستم رو جلوی دهنم گرفتم، خیلی محکم زد عوضی.

نیکان: <<حرف دهندو بفهم یسنا!>>

و رفت، خیلی از دستش ناراحت بودم ولی تصمیمم رو گرفتم، دیگه کوتاه نمیام!

ویرایش شده رمان دکی بی حیای من، [۱۷،۰۵،۱۷ ۱۱:۳۰]

"الهه"

معذب از جام بلند شدم:

-ببخشید نیکان، نباید می...

وسط حرفش گفتم:

-الهه نگو! یسنا خیلی بد و پرو شده! باید ادب بشه.

سری تکون دادم و به طرف در رفتم:

-بهر حال ببخشید و خدا حافظ.

و از در بیرون رفتم...

"نیکان"

دیگه خستم کرده، اه.

هی فاز مخالف می زنه، جواب درست و حسابیم نمیده.

بزار منم مثل خودش میشم! تا اون باشه اذیتم نکنه...

بدون اینکه بهش بگم به طرف خونه عمو رفتم...

ولی امان از سرنوشت... امان از اشتباهم... اگه اینکارو نمی کردم... هی.

زامیاد"

به صفحه کتاب خیره شده بودم ولی هیچ توجهی بهش نداشتم، تو فکر بودم... فکر اون!

به حرف صبا فکر کردم، نکنه... نکنه...

ویرایش شده رمان دکی بی حیای من، [۱۷، ۰۵، ۱۱، ۳۰: ۱۷]

واقعا عاشقش شدم!؟

با ناباوری سرم رو تکون میدادم و با خودم می گفتم:

-نه...نه...تو عاشقش نیستی!!

تیوان"

همه جمع بودن، حتی...دایی عزیز تر از جونم! هه.

غرق فکر و خیال بودم...فکر اون...این دختره یسنا...دایی...مطب...

با صدای زنگ گوشیم از فکر در اومدم.

اه بازم که...

به محض قطع شدن، گوشی رو سایلنت کردم و به خانوادم فکر کردم.

مامان پروا، بابا امین و...من!

تیوان اکبری! متخصص ارتوپد از آمریکا و تک فرزند امین اکبری.

بابام ی داداش به اسم امیر داره، که با خانومش زندگی می کنه و متاسفانه بچه دار

نشده.البته مشکل از خانومشه و زیبا خانوم به عمو امیر گیر داده زن

بگیره...

بابا ی خواهرم به اسم آلاله داره، که ۲۶ سالشه و خوشگله و البته مجرد!

مامانم دوتا داداش داره، پیمان و پیام. اونى كه متخصص ارتوپد و در نبود من تو مطب بود پيمانه. ی زن و ی دختر داره كه همه آرزوشونه منو اون رو زن و

شوهر كنن. هه نمى دونن من...

هه از فاميلای زنش متنفرم مخصوصا از اون پسر...

پيامم به نسبت جوونه و ۳ تا بچه داره! ۲ تا دختر و ی پسر...

-<<تياوان؟>>

با صدای پر ناز تينا(دختر دایی پیمان) بهش خيره شدم:

-بله؟؟

ظرف ميوه رو به طرفم دراز كرد:

-این برای توعه.

ی نگاه به تينا و ی نگاه به مامان اينا كه با لبخند نگاهم می كردند انداختم و تصميمم رو گرفتم:

-بايد حرف بزويم!

همه مشتاق نگاهم كردند، سرفه مصلحتی كردم:

-راستش...من علاقه ای به ازدواج با تینا ندارم، در نتیجه فکر ازدواج رو از ذهنتون بیرون کنید.

مامان: <<اما...>>

-اما نداره!!

پیراهن سفیدم به اضافه کت آبی آسمونیم رو تنم کردم و به طرف مطب رفتم. پنج دقیقه ای با ماشین راه مونده بود که...

این چه آشناست! دقت کردم که دیدم، عه یسناست!

وا چرا من خودمونی شدم؟!

بوق زدم...ناراحت بودنش معلوم بود، آهسته و مظلوم سرش رو بالا آورد که نگاهش بهم افتاد...

به طرفم اومد و گفت:

-سلام!

-سلام سوار شو می رسونمت.

سر تکون داد: <<ممنون آقای اکبری میرم خودم.>>

چپ چپ نگاهش کردم که با خجالت سوار شد. تاپ گلبهی تنش بود و ناز شده بود.

سرم رو تکون دادم به من چه اصن!!

یسنا"

بی حوصله بودم، دیشبم خوب خوابیده بودم...

خدا این تیوانه رو بیامرزه حداقل رسوندم...اوه چی گفتم.

و یک دفعه زدم زیر خنده!

-<<خدا شفاش بده!>>-

برگشتم طرفش و گفتم:<<چی گفتم؟>>

پوکر نگاهم کرد؛ یک دفعه گفت:

-همون که شنفتی!

-عه؟!>>-

ادام رو در آورد:<<آره!>>

پشت میزم نشستم، اکبری رفت دستشویی که همون لحظه احمدی اومد.

-<<به سلام یسنا!>>-

مثل مذهبیا گفتم:

-السلام و علیکم و رحمته الله و برکاته!خوبین برادر؟>>-

زد زیر خنده و گفت:شکر خدا خواه...

یک دفعه تیوان اومد بیرون و احمدی سریع ی سرفه مصلحتی کرد و گفت: سلام دکتر!
دوباره بی حوصله شده بودم، دوباره به صفحه گوشیم نگاه کردم، هیچ خبری از نیکان نبود.
منتظر بودم زنگ بزنه و معذرت خواهی کنه اما خبری نبود.
از تیوان و احمدی خداحافظی کردم و به طرف خونه رفتم.
در پارکینگ رو باز کردم و به طرف در خونم رفتم. امیدوار بودم نیکان باشه اما... نبود.
آهسته آهسته و پا برهنه رفتم طبقه بالا و پشت در خونش گوش وایسادم.
صدای خاصی نمی اومد، اومدم برم پایین که...

<<-وای نیکان دلم خیلی خری!>>

و در ادامه صدای خنده نیکان.

یک دفعه سر جام وایسادم، با بهت به در خونه نگاه کردم.

ص... صدای الهه و نی... کان بود! جلوی ریزش اشکم رو گرفتم، دیگه به خاطرش گریه نمی
کنم. گور باباش!

بی توجه به صدای خندشون که دقیقه به دقیقه بلند تر میشد به خونه رفتم و روی مبل
ولو شدم...

هه مرتیکه فکر کرده! نشونش میدم بازی با من چه عواقبی داره!!

الهه"

تصمیم گرفته بودم برم دیدن آقای سهیلی، عمو نیکان.

در رو زدم و منتظر بودم عموش در رو باز کنه ولی...

-عه سلام نیکان!

-<>سلام، بیا تو...>>

"کاشکی وقتی فهمیدم عموش نیست نمی رفتم تو... حداقل اونجوری... یسنایی که پشت در

بود و نمی دونستیم صدای خندم رو شنیده، نسبت به نیکان... آه

لعنت به خودم"

تیوان"

روی صندلیم لمیده بودم، چرا باید احمدی با این دختره...

لابد...

زهرخندی زدم، دختره ه*ر*ز*ه!

از اتاق بیرون رفتم و خواستم از محوطه رد بشم که...

با چشم های گرد شده به صحنه روبه روم نگاه کردم.

ناخودآگاه آتش حسادت تو دلم برپا شد اصلا برای چی...؟!!

اخم هام رو تو هم کردم :

-خانوم محمدی!

یسنا"

-<<سلام!>>

جدی گفتم:

-سلام بفرمایید.

پسر روبه روم گفت:

- ی وقت می خواستم!

آهانی گفتم و رفتم ی پرونده بیارم و

پشتم به پسره بود، اومدم برگردم که...

پسره کم تر از نیم متر باهام فاصله داشت.

کپ کرده بودم یک دفعه...

آروم آروم دستش رو به سمتم دراز کرد و روی گونم گذاشت.

هم خجالت کشیده بودم هم مونده بودم و قدرت انجام حرکتی رو نداشتم.

پسره بدن عضله ای داشت و موهای بور...

ی تیشرت آستین کوتاه آبییم تنش بود که بدن خوش فرمش رو نشون میداد...

یک دفعه با صدایی که شنیدم کپ کردم:

- خانوم محمدی!

با ترس به سمتش برگشتم و من من کنان گفتم:

-بله آقای اکبری؟

ویرایش شده رمان دکی بی حیای من, [۱۷,۰۵,۱۷ ۱۱:۳۰:۱۷]

با اخم نگاهم کرد و گفت:

-بیاین تو اتاق کارتون دارم!

سری تکون دادم و بعد از تنه زدن به اون پسر به سمت اتاق تیوان رفتم. وای نکنه

اخراجم کنه؟!

تیوان "

دلم می خواست خرخرشو بجوام! هه گفتم که ه*ر*ز*س!!

تا توی اتاق اومد، بهش توپیدم:

-خانوم محمدی این جا محل کاره! جای ل*ا*س زدن نیست!!

با چشم های گشاد نگاهم کرد:

چی...میگین ش...ما؟؟

با لحن وحشتناکی گفتم:

من چی میگم؟ هان!؟

یک دفعه در با شدت باز شد و دایی اومد تو اتاق:

چی شده؟؟

پوزخندی زدم که یک دفعه یسنا زد زیر گریه و گفت:

-این بهم گفت، گ...فت ل**ا*س می...زنم.

و شروع به هق هق کرد، مثل بچه ها اشک می ریخت.

دایی سری از روی تاسف نشون داد و گفت:

-پاشو یسنا، پاشو صورتت رو بشور.

بعد رو به من گفتم:

-واقعا که تیوان! کسی از این دختر جز نجابت چیزی ندیده فقط باهمه راحتیه! فقط اگه

کسی پاشو بیش تر از حدش دراز کنه می توپه بهش!

با چشم های گشاد شده نگاهش کردم. من...من چیکار کردم!؟

خودم رو نباختم:

-هه آره راست میگی!

شونه ای بالا انداخت:

- باشه باور نکن ولی برو از کارمندا بپرس!

و رفت...

بهت زده به جای خالی دایی و یسنا نگاه کردم...اه لعنتی من چیکار کردم؟

یسنا"

به سمت دستشویی رفتم، همه جا رو تار می دیدم، اون به چه حقی...اه

مدام حرفش تو ذهنم تکرار می شد...

"خانوم محمدی این جا محل کاره! جای ل*ا*س زدن نیست!!

تا صورتم رو شستم، تصمیمم رو گرفتم.

با مصمم بودن بیش از حد از دستشویی بیرون رفتم و به سمت میزم رفتم.

در کسری از ثانیه وسایلم رو جمع کردم. داشتم به سمت در خروجی می رفتم یک دفعه

صدای در اومد و پشت بندش صدای بهت زده تیوان:

-ی...یسنا!

بدون اینکه بهش نگاه کنم خودم رو توی آسانسور پرت کردم و به خودم اجازه دادم بغضم

بترکه.

لعنت بهت تیوان من چیکار کنم بدون کار...

هه فکر می کردم آدمه! اینم ی پستیه مثل نیکان!

آخ نیکان...سرم رو تگون دادم،به خودم قول دادم به هر کی فکر می کنم الا اون ه**ر**ز*ه!

یاد زامیاد افتادم، سریع گوشیم رو برداشتم و زنگ زدم به زامیاد.

بوق می خورد و جواب نمیداد ولی چرا؟ اه!

زامیاد"

تو خاطراتم با یسنا عرق بودم که صدای موبایلم منو از فکر در آورد.

بی حوصله به موبایلم نگاه کردم، نه!

اون قدر هول شده بودم که خودمم دلیلش رو نمی دونستم.

تلفن داشت خودش رو می کشت و من...

درگیر بودم، بین اینکه جواب بدم و ندم.

می ترسیدم ضایع بازی در بیارم ولی یک دفعه...

-الو بله؟!-

-<<زامیاد؟ خودتی؟>>-

آره خود یسنا بود ولی چرا...

-آره خودمم جانم یسنا؟ چیزی شده؟

تا این رو گفتم زد زیر گریه هول کرده بودم:

-یسنا؟ بگو چی شده دیگه!

هق هق کنان گفت:

-کا...رم!

-کارت؟ کارت چی؟

-<>تی..وان ب...هم گف...ت لا...س می زنم من...م...<<

و باز زیر گریه زد.

اعصابم خورد شده بود، طاقت اشکش رو نداشتم، تلفن رو قطع کردم و بعد از پوشیدن ی لباس مناسب به طرف استانبول رفتم...

یسنا"

دیگه نمی تونستم تحمل کنم و باز زیر گریه زدم.

یک دفعه تلفن قطع شد، اشکم بند اومد، وا چی شد؟؟

در خونه رو باز کردم و خواستم برم تو که...

چشم تو چشم نیکان شدم.

اختصاصی کافه تک رمان

با چشم های گشاد نگاهم کرد، خواست چیزی بگه ولی یک دفعه...

راهش رو کج کرد و از پله ها پایین رفت.

با حرص وسایل رو پرتاپ کردم و گفتم:

-بدرک!

هه مرتیکه بیشعور خاک بر سر.

باز یاد تیوان افتادم و خودم رو روی مبل انداختم.

ای وای تیوان چیکار کردی با من؟

مثل مادر مرده ها به وسایلم خیره شدم که خوابم برد...

با صدای پیپی زنگ خونه از خواب پریدم، به سمت در رفتم و همین طور که کلم رو می

خاروندم در رو باز کردم:

-بله؟؟

-<<یسنا خوبی؟؟طوریت شده؟ د حرف بزن دیگه!>>

با بهت به زامیاد نگاه کردم:

-زا...میاد اینجا چیکار می کنی؟

-<<ترسیدم گریه می کردی!>>

-اما از اونجا اومدی اینجا؟ نه!

هول شده گفت: <<خب نگران شدم...>>

لبخند از ته دلی زدم و همین طور که دستش رو گرفتم؛ بغلش کردم:

-مرسی عشقم.

یک دفعه ای حس کردم دستاش مثل ی تیکه یخ شد.

با نگرانی گفتم:

-خوبی؟ چرا دستات یخ شده؟ وای زامیاد؟؟

من من کنان گفتم:

-نه نه خوبم!

و سریع به سمت اتاق مامان اینا رفت و گفت:

-بهتره بخوابم شب بخیر.

و بی توجه به قیافه بهت زدم در رو بست.

وا اینم ی چیزیش میشه ها!

تیوان"

هنوز بهت زده بودم چرا رفت؟!!

یعنی انقدر بهش بر خورد؟

وجدانم به سراغم اومد و گفت:

-هه به دختره پاک تهمت زدی بعد میگی مگه چی گفتم؟ خیلی پرویی بشر!

سرم رو تکون دادم تا افکارم از ذهنم خارج شه.

دایی:

-برو ازش عذر بخواه!

برو بابایی گفتم و ادامه دادم:

-من از مامانم معذرت نمی خوام!

بی توجه به من تلفنش رو برداشت و ی شماره رو گرفت:

-سلام یسنا جان خوبی دخترم؟

-<<عه سلام آقای احمدی آره بد نیستم، جانم کاریم داشتین؟>>

-آره! کجا گذاشتی رفتی یک دفعه؟!

هه ای گفت و ادامه داد:

-نمی خوام جایی باشم که بهم تهمت می زنن!

احمدی:

-اما دخترم تیاوا...

ی پسره بلند داد زد:

-یسنا کجایی؟ بیا ی لیوان آب واسم بیار...

دایی وسط حرف پسره ساکت شد که یک دفعه یسنا

ویرایش شده رمان دکی بی حیای من, [۱۷,۰۵,۱۷:۵۰]

گفت:

-ببخشید ی لحظه!

بعد داد زد:

-هوی زامیاد پرو نشو دیگه خودت برو بردار.

پسره:

-من به خاطر تو اومدما.

یسنا با حرص گفت:

-ساکت دارم حرف میزنم اه.

بعد به دایی گفت:

-بخشید تو رو خدا می فرمودین.

دایی گفت:

-دخترم داداشت اومده؟

یسنا گفت:

-زامیاد؟ نه! منکه داداش ندارم.

دایی:

- آها. نباید فضولی می کردم...

یسنا وسط حرفش گفت:

-این حرفا چیه؟ زامیاد عشق یسناست!

دایی با شادی گفت:

-عه! به سلامتی.

ولی من یک دفعه و ناخواسته وا رفتم.

سرم رو تکون دادم، به من چه، ولی...

همین ی حرف باعث شد تا صبح خوابم نبره...

عذاب وجدان مثل خوره تنم رو می خورد، آخر سر نمی دونم چی شد که تصمیمم رو گرفتم

تا برم ازش عذر خواهی کنم؛ پس دمه خونشون رفتم...

خواستم به سمت درشون برم که یک دفعه...

"این حرفا چیه؟ زامیاد عشق یسناست... عشق یسناست... عشق یسناست..."

تند تر از هر وقت سرم رو تکون می دادم.

منکه به خاطر این حرفا نمی خوام برم بگم!

بهر حال کار مندمه!

خواستم زنگ رو بزوم که...

یک دفعه در باز شد، این... اینکه...

-<<کاری داشتین؟!>>-

پوزخندی زدم:

-به شما چه!

به درکی گفت و خواست بره که یک دفعه گفت:

-هه کی برگشتی؟

-به توجه!

و با حرص رفت...اه لعنتی این بی پدر اینجا چیکار می کرد نکنه...نه ع...شوق یس...نا، زامیاد!

به مخم فشار آوردم تا مطمئن بشم اسم نحسش همین یا نه.

سریع تلفنم رو برداشتم و زنگ زدم دختر دایی عزیزم. هه

با بهت گفت:

-بله؟!...

تا تلفن رو قطع کردم نفس راحتی کشیدم. آخیش! این مرتیکه نیکان نه زامیاد پس این نیست.

تو ماشین بلاتکلیف بودم، برای یک لحظه سرم رو بالا آوردم که...

با دیدنش که از خونه اومد بیرون، همه وجودم چشم شد.

خوشگل تر از همیشه...اه چی میگم بابا.

پشتش حرکت کردم که رفت تو بانک...

صبر کردم بیاد بیرون تا صداش کنم.

بعد از چند دقیقه اومد بیرون و داشت

تلفن حرف می زد و می خندید. بعد به سمت پارک نزدیک اونجا رفت.

از ماشین پیاده شدم و پشتش رفتم، یک دفعه...

با دیدن اون صحنه چشم هام گرد شد. ی... یعنی چی؟

پسره داشت حرف می زد و یسنا با لذت گوش می کرد.

پسره کیف یسنا رو که گرفته بود به دستش داد و دست هاش رو گرفت...

نفهمیدم چی شد، قدم های رو تند کردم و به سمتش رفتم و یک دفعه...

ویرایش شده رمان دکی بی حیا ی من، [۱۷، ۰۵، ۱۱، ۵۰:۱۷]

نفهمیدم چی شد، با سرعت به سمتشون رفتم و جلوشون وایسادم. یسنا نگاهم کرد، قبل از

اینکه جفتشون بخوان عکس العملی نشون بدن، ی مشت تو

صورت پسره کوبوندم.

یسنا جیغ کشید و با بهت نگاهم کرد، دست خودم نبود، داد کشیدم و گفتم:

-دفعه آخرت بود بهش نزدیک شدی!

یسنا با دستش منو به اون طرف برد و من باز نعره زدم:

-مرتیکه عوضی! دفعه آخرت بود دستشو گرفتی! فهمیدی؟!

یسنا بازم منو به اون سمت کشید تا بلایی سر پسره نیارم هه

نگرانسه! اصلا چرا من این غلط رو کردم؟

پسره دستی به لبش کشید و از جاش بلند شد:

-به شما چه ربطی داره!؟

یسنا با ترس گفت:

-بس کن زامیاد!

با بهت به یسنا و پسره نگاه کردم. پ...س پس این ع...ش...قشه!

زامیاد داد زد:

-یسنا این کیه واست تعیین و تکلیف می کنه ها؟؟

رو بهش غریدم:

-هوی سرش داد نزن!

بروبابایی بهم گفت که یسنا جیغ کشید:

-بس کنید اه.

بعد ادامه داد:

- زامیاد همین جا وایسا میام!

بعدم دستم رو کشید و به اون سمت برد...

-<<چی شده تیوان؟!>>

پوزخندی زدم و گفتم:

-هه دیگه هیچی، شما برو پیش عشقت!

بهت زده نگاهم کرد و سریع گفت:

-زامیاد که عشقم نیست!

پوزخندی زدم و گفتم:

-آره آره.

با حرص بدرکی گفت و ادامه داد:

-چی کار داری حالا؟!>>

یک دفعه یاد کاری که می خواستم بکنم افتادم و شروع کردم به من من کردن:

-راستش...خب راستش یسنا من می خواستم...

مشکوک وار گفت:

- خب تو می خواستی چی؟

یسنا"

داشت من من می کرد و من با خودم فکر می کردم که چرا برام مهم بود که بدونه زامیاد عشقم نیست...

->>راستش من تاحالا از کسی عذر نخواستم ولی اینجا باید بگم که نباید اون تهمت رو بهت می زدم، ببخشید...<<

با بهت نگاهش کردم ولی شیطونیم گل کرد و گفتم:

- ببخشید چی؟

->>ازت می خوام برگردی سر کارت...<<

من:

- ببخشید؟! برای چی باید برگردم!؟

معارضانه گفتم:

-من که عذر خواهی کردم!

-تو؟ تو کی معذرت خواستی؟

و با شیطنت ابرو بالا انداختم.

تیوان:

-عه؟

چشمک زدم و گفتم:

-آره!

تیوان:

-خیله خب خودت خواستی.

و ادامه داد:

-ببخشید خانوم یسنا خانوم خوبه؟!

-اوهوم!

-<<حالا بر میگردی؟!>>

با ذوق گفتم:

-جدی میگی تیوان؟!

با خنده سر تکون داد.

یک دفعه بلند گفتم:

-ایول!

و پریدم بغلش و سفت فشارش دادم.

بهت زده نگاهم کرد، منم ی نگاه به خودم، ی نگاه به تیوان انداختم و گفتم:

-هین!

تا از بغلش پریدم پایین بلند خندید و گفت:

-دیوونه!

پشت چشمی نازک کردم و روم رو به اون سمت چرخوندم که...

همون لحظه زامیاد با خشم و غم تو چشم هاش از پارک بیرون رفت.

منم بهت زده نگاهش کردم...

نیکان"

خیلی وقته که خبری از یسنا نیست، موندم بخدا موندم. دارم از دلتنگی میمیرم ولی باید

بیاد عذر خواهی باید!

یاد اون بی پدر افتادم... داشتم دیوونه می شدم... آره دیگه یسنا خانوم با بعضیاست که محل

به من نداده. اه عوضیه لعنتی!

با صدای زنگ در رو باز کردم، زامیاد بود...

بی حوصله بود، از ظاهرش داد می زد...

-چی شده؟!

جدی گفت:

-باید حرف بزنیم!

-حوصله ندارم بزار برای بعد.

->>گفتم باید!<<

اون قدر لحنش جدی بود؛ که گفتم:

-گوش میدم...

زامیاد:

-برای الهه مشکل ایجاد کردی!

پوزخند زدم:

-عه چرا؟

->>هی گفتمی بیرون بیرون و...اون پسره ام همه چیز رو ضبط کرده نشون مامانش اینا داده.

باباشم به الهه گفته به نیکان جونت میگی میاد خواستگاری چون هیچ خری با این کارات نمیاد خواستگاریت.<<

با بهت گفتم:

-برو باو. من یسنا رو دوست دارم!

یک دفعه زامیاد عصبانی شد. محکم توی صورتم خوابوند و گفت:

- نیکان بفهم تو یسنا رو دوست نداری! اگه داشتی نمی داشتی این همه وقت باهات قهر باشه!

با داد ادامه داد:

-آگه دوستش داشتی نمی داشتی با شادی بپره تو بغل اون مرتیکه می فهمی؟!
تو باید با الهه ازدواج کنی! تو اونو دوست داری ولی حسست به یسنا فقط ی چیزیه...

-<>ه*و*س!<>

با دهن باز نگاهش کردم، چ...ی گفت!؟

زامیاد"

تصمیمم رو گرفته بودم که بهش اعتراف کنم پس چرا...اه اون پسره لعنتی کیه؟
کیه که یسنا پرید بغلش.

نیومده تو دل یسنا جا شده. البته شاید خیلی وقته تو زندگیشه و تو نمی دونی آقا!
دلَم گرفته بود، خیلی. برای همینم با غم و خشم نگاهشون کردم و از پارک زدم بیرون.
منتظر بودم یسنا بیاد دنبالم پس چرا نیومد؟...

بی حوصله بودم که تلفن زنگ خورد:

-بله؟

الهه با گریه گفت:

-زامیاد...بدبخت شدم...

-الهه جان گریه نکن.

با دستمال اشکش رو پاک کرد.

الهه:

-به...ش گفتی؟

-آره!

با ترس نگاهم کرد:

-خب نیکان چی گفت؟

دستی توی موهام کشیدم:

-میگه من یسنا رو دوست دارم، با الهه ازدواج نمیکنم...متاسفم الهه.

الهه ضجه زد. سفت گرفتمش و گفتم:

-گریت برای چیه؟ ی کاریش می کنیم دیگه!

هق هق کنان گفت:

-آخه...آخه من...عاشق نیکانم!

تا تلفن رو برداشتم، صدای همون پسره اومد. اسمش چی بود؟ یادم نمی اومد ولی مطمئن

بودم همون پسر که الهه رو می خواست...

-><<به سلام آقای دکتر...>>

-چی شده؟

پوزخند صدا داری زد و گفت:

-تسلیت می گم خودکشی کرد...

با داد گفتم:

ویرایش شده رمان دکی بی حیاى من, [۱۷,۰۵,۱۱:۵۰]

-چی میگی تو؟!</p></div>

با صدای پر از خشمی گفت:

- الهه به خاطر اون عشق لعنتیش خودکشی کرد، می فهمی؟

خندیدم و گفتم:

- هه فکر کردی خرم؟ گوشيو بده بهش!

داد زد و گفت:

-فکر کردی مثل توام؟! الهه رفت.

صدای گریه مامانش رو گوش کن لعنتی.

تلفن از دستم افتاد، به رو به روم خیره شده بودم، مثل ی مرده متحرک.

یسنا جیغ کشید و با گریه گفت:

-زامیاد!

مدام دستش رو روی صورتم می کشید. ی...یعنی دارم گریه می کنم؟

آروم گفتم:

-باید برم...برم بیمارستان...

با گریه از جاش بلند شد و به سمت گوشیش رفت و گفت:

-باید زنگ بزوم به نیکان! حالت خیلی بده...

داد زدم و گفتم:

-به اون عوضی زنگ زن.

بهت زده نگاهم کرد:

چی میگی؟

پسش زدم و به سمت ماشینم رفتم.

تا خواست سوار بشه پام رو روی گاز گذاشتم و بدون اینکه بزارم سوار بشه حرکت کردم.

بهت زده نگاهم می کرد، همه چیز رو تقصیر یسنا می دونستم.

اگه اون عاشق نیکان نمی شد، الان هم من بهش رسیده بودم هم الهه به نیکان.

تا به بیمارستان رسیدم، بهت زده شدم. چی میدیدم؟ واقعا ال...هه؟

همه مخصوصا مامانش گریه می کردند و منم شده بودم ی مرده متحرک.

آخه چرا الهه؟؟

مراسم هفتم و چهلمش تو ی چشم بهم زدن تموم شد و من در حین بهت زدگیم فقط ی چیزایی یادم بود...

یسنایی که با اون پسره بود...

نگاه پر از خشم و نفرت نیکان نسبت به پسره...

دلداری های پسره نسبت به عشقم...

و منم مرده متحرک که مرگ الهه رو، خودکشی الهه رو...همه و همشو تقصیر خودم می دونستم...

به محض تموم شدن چهلمش، دیگه نتونستم تحمل کنم. حداقل وجود اون پسره مزاحم رو...

ولی ی چیزی مانع میشد...

حسی مثل اینکه، بمونم و عشقم رو بدست بیارم، ولی...

تصمیمم رو گرفتم، اگه بهم حس نداشت، فراموشش می کنم!

ولی قبلش...

با تمام قوا میرم دنبالش!!

نیکان"

همون قدر که از مرگ الهه شکه شده بودم. قدرت انجام هیچ کار و عکس العملی رو نداشتم...

باورم نمی شد اون بخاطر من...

مراسم خاک سپاری بود و همه برای الهه، اون دختر نجیب که من خرابش کردم اومده بودند...

نگاهم به سنگ قبرش بود و صدای ضجه...

-><الهه، دوست جونی پاشو!<<

نگاهم افتاد به یسنا، از خود بی خود شدم.

خواستم برم کمکش که جلوی خودم رو گرفتم؛ یک دفعه...

با دیدن صحنه رو به روم، خون توی رگ هام یخ بست...

-><یسنا جان عزیزم بلند شو!<<

جیغ زد و گفت:

-نمی خوام، الهه...

پسره سفت از پشت بغلش کرد و گفت:

-تا آروم نشی ولت نمی کنم.

با اخم بهشون خیره شده بودم، یک دفعه اون پسره لعنتی سرش رو بالا آورد و با پوزخند نگاهم کرد که مجبور شدم روم رو برگردونم.

با سرعت به طرف خونه رفتم و روی تختم ولو شدم.

داشتم منفجر می شدم، یسنا خانوم به من خیانت می کنی؟ حالت رو میگیرم!

تیوان "

اطراف خونه یسنا کار داشتم بعدش تصمیم گرفتم برم دنبال یسنا که بریم مطب که...

یسنا روی زمین افتاده بود و بلند می گفت:

-اه مرتیکه رفت، الاغ بیشعور!

جلوش ماشین رو روی ترمز زدم و گفتم:

-جایی می رفتی خانومه؟!

یهو سرش رو بالا آورد و گفت:

-عه سلام، می خواستم با زامیاد برم بیمارستان اما...رفت!

-کسی طوریش شده؟

شونه بالا انداخت و گفت:

-نمی دونم.

-بپر بالا.

سوار شد و من با سرعت خودم رو به ماشین اون پسره زامیاد رسوندم...

جلوی ی بیمارستان ایستاد، متقابلا ما هم وایسادیم.

من و یسنا از ماشین پیاده شدیم و با سرعت پشت زامیاد می رفتیم.

ی عده وایساده بودن و گریه می کردن، البته من که نمی شناختمشون ولی یسنا

تا چشمش به اون ها خورد، با بهت نگاهشون کرد و یک دفعه به سمتشون دوید و بلند گفت:

-خاله؟ خاله چی شده؟ الهه کو؟!

یسنا"

سوار ماشین تیوان شدم و مدام به زامیاد بد و بیراه می گفتم. خاک تو سرم کنن همه داداش دارن مام داریم! هه.

خیلی بی اعصاب شده بودم، من جای خواهرشم اما اون همش اعصاب منو خورد می کنه، اون از رفتاراش اونم از لحن حرف زدنش...

باز خدا اموات تیوان رو بیامرزه ها! وگرنه چطور می فهمیدم کی طوریش شده که این زامیاد اینطوری شده!والا!

پشت زامیاد رفتیم تو بیمارستان.

داشتم از کنجکاو می مردم. یک دفعه زامیاد پیش کلی آدم رفت که داشتند گریه می کردند.

چشم چرخوندم تا ببینم کیا هستن ولی ای کاش نمی فهمیدم...

با بهت به صحنه رو به روم نگاه می کردم. ماما ال...هه؟

با سرعت به طرفشون رفتم و استرس پرسیدم:

-خاله؟ خاله چی شده؟ الهه کو؟!

با این حرفم خاله بیش تر زد زیر گریه.

هراسون بودم و مدام می گفتم:

-یکی بگه دیگه چی شده؟ اصلا الهه کو؟!

اون پسره که الهه رو می خواست اشکش رو پاک کرد و با پوزخند گفت:

-خودکشی کرد...

با چشم های گرد نگاهش کردم، چی می گفت؟؟ یهو اشک هام صورتم رو خیس کرد.

خندیدم و گفتم:

-دروغه!

ضجه زدم و روی زمین نشستم و گفتم:

-دروغه!

تو حال خودم بودم که دست یکی از پشت دور کمرم حلقه شد...

و پشت بندش صدای گرم و بغض دار زامیاد:

-الهی من فدات بشم، آرام باش خانومم.

هق هق کردم و گفتم:

-زامیاد، جون عشقت بگو اینا دروغ میگو.

بغض کرده گفتم:

-راست میگو یسنا...

سرم رو مثل

ویرایش شده رمان دکی بی حیای من، [۱۷،۰۵،۱۷:۵۰]

دیوونه ها تکون دادم و گفتم:

-نه...نه!!

بلندم و کرد و تو چشمام خیره شد، من هم خیره خیره نگاهش می کردم...

آروم آروم زمزمه کرد:

-عشقم خودتو اذیت نکن، الهه ناراحت میشه ها!

و سرش رو نزدیک صورتم کرد که...

تیوان"

خیلی بخاطر حال یسنا ناراحت بودم و نمی تونستم کاری کنم.

یسنا تو حال خودش بود که یک دفعه...

دست زامیاد دور کمرش حلقه شد، داشتم از حرص می مردم، مرتیکه بی همه چیز...

با حرص نگاهشون می کردم، یسنا با چشم های اشکی گفت:

-نه...نه!

زامیاد بلندش کرد و گفت:

-عشقم خودتو اذیت نکن، الهه ناراحت میشه ها!

و آروم آروم سرش رو نزدیک صورت یسنا کرد و دست من مشت تر می شد...

و زامیاد در کسری از ثانیه و بدون معطل کردن، چشم هاش رو عمیق بوسید...

اخمام به شدت تو هم رفته بود و جا داشت برم بزنم مرتیکه رو.

چشم های یسنا بالا اومد و به من خیره شد. خیلی عصبانی بودم فقط پوزخندی زدم و به طرف در خروجی رفتم؛ اونم متعجب و دلخور نگاهم کرد...

توی ماشین محکم روی فرمون کوبیدم و گفتم:

-اه لعنتی چم شده؟ هان؟

مدام اون صحنه جلوی چشمام می اومد و دیوونم کرده بود.

به طرف مطب رفتم، خواستم برم تو اتاقم که...

دایی جلوی راهم سبز شد و گفت:

-چته؟ یسنا کو؟

کنارش زدم:

-چه میدونم بابا...

بازوم رو گرفت:

-مگه قرار نبود از اون ور بری دنبال یسنا؟ تیوان جواب منو بده!

کلافه بودم، گفتم:

-دوستش مرد...یعنی خودکشی کرد.

چشم هاش گرد شد، گفت:

-حیانا اسمش الهه که نیست!؟

سری تکون دادم و گفتم:

-اتفاقا همونه!

و دیگه توجهی به قیافش نکردم و پشت پنجره ایسادم. صدای زنگ گوشیم اومد.

به صفحش نگاه کردم، پوفی کشیدم و زمزمه کردم:

-اه تو چی از جونم می خوی؟!؟

گوشی رو کنار انداختم که همون حین برام ی پی ام اومد:

- چرا جواب تلفنت رو نمی دی؟ کاری نکن که پیام استانبول!

زبونم رو از حرص گاز گرفتم و زنگ زدم بهش. تا تلفن رو برداشت گفتم:

-هان؟ چیکارم داری که سرویسم کردی؟

جیغ کشان گفت:

-کی من؟ خیلی پرویی! منو تنها ول کردی اینجا طلبکارم هستی؟! ناسلامتی من ...

ویرایش شده رمان دکی بی حیای من، [۱۷،۰۵،۱۱:۵۰:۱۷]

نذاشتم ادامه بده و گفتم:

-مگه نگفتم بهت علاقه ای ندارم؟! چرا نمی فهمی؟

با پوزخند گفت:

-معلوم نیست کیو اونجا دیدی که...

بروبابایی گفتم و تلفن رو قطع کردم. اینم شده قوز بالا قوز!

زامیاد"

وقتی که لب هام روی چشم هاش فرود اومدن، بهترین حس دنیا بهم دست داد.

نمی دونم چرا بی اختیار گفتم خانومم.

نمی دونم چطور جرات کردم ببوسمش ولی...

هرچی که بود هم خودم رو آروم کرد، هم پسره رو حرصی.

ی لحظه به خودم گفتم:

-از کی تا حالا انقدر نامرد شدی؟!!

و خودم جواب خودم رو دادم:

-می خواست عشق منو ندزده!

اما نکه من عشق نیکان رو...

و دست هام مشت شد.

یسنا خودش رو ازم جدا کرد و گفت:

-توان کجا رفت؟! او به طرف در خروجی رفت که محکم دستش رو گرفتم و گفتم:

-آ آ! کجا؟

محکم گفت:

-میرم ببینم توان کجا رفت!

-تو هیچ جایی حق نداری بری! فهمیدی؟

و یسنا با بهت نگاهم کرد...

یسنا"

با بهت بهش نگاهم کردم چه پرو شده این داداش ما! والا!

توجهی بهش نکردم و رفتم پیش خاله تا دلداریش بدم ولی مگه می شد؟؟

روز خاک سپاری حالم اسفناک بود...

جیغ می کشیدم و الهه رو صداش می کردم.

یک دفعه حس کردم یکی بلندم می کنه.

جیغ کشیدم:

-ولم کن!

با لطافت گفت:

-یسنا جان آرام باش!

به حرفش گوش ندادم و باز ضجه زدم.

یک دفعه حس کردم بلندم کرد.

من رو به طرف ماشینش برد که بلند گفتم:

-چی کار می کنی؟ کجا می ریم؟

تیوان"

در جوابش گفتم:

-می فهمی!

اونم روی صندلی نشست و بغ کرده به بیرون خیره شد...

جلوی در خونشون پیادش کردم و گفتم:

-یسنا میری ی لباس جز مشکی می پوشی و میای پایین وگرنه خودم عوض می کنمشون!

با بغض گفت:

-مگه کجا می خوایم بریم؟

لبخند تلخی زدم:

-ی جا میریم که آرام شی؛ اما به شرط اینکه لباس مشکی نپوشی!

سری تکون داد و آهسته رفت بالا.

منم سریع کتم رو در آوردم و به جاش سویشرت مشکی رو تنم کردم.

بعد از ۲۰ دقیقه اومد پایین، که من با دیدنش نفسم گرفت...

ی لباس سفید سراسر بلند با برگ های سبز... موهاش هم افشون دورش بود.

گفتم:

-بریم؟

آهسته گفت:

- اوهوم.

منم به سرعت رانندگی کردم و به طرف پارکی روندم که کنارش کلی آب بود و آرام

بخش...

دستش رو گرفتم و کنار آب ها دم نرده بردمش و گفتم:

-یسنا جان دلم نمی خواد گریه کنی، گریه نکن دختره پرو!!

و آهسته ادامه دادم:

-نه بهتره همین جا خودتو خالی کنی، آرام میشی و برای خودت بهتره!

به حرفم گوش داد و زد زیر گریه.

مثل اینکه دیگه طاقت نیاورد که جلوی من گریه کنه که خواست بره.

با بهت نگاهش کردم و بلند گفتم:

-یسنا!

به سمتش دویدم و دستش رو کشیدم و تو بغلم کشیدمش.

ضجه می زد و من غمگین، کاری از دستم بر نمی اومد...

سرش رو با دستام نگه داشتم و زمزمه وار گفتم:

-ناراحتی تو آخرین چیزیه که من تو دنیا می خوام... متوجهی؟

با چشم های اشکی نگاهم کرد.

-خواهش میکنم گریه نکن، ناراحت میشم خب...

یسنا"

تو بهت حرفاش بودم...

" ناراحتی تو آخرین چیزیه که من تو دنیا می خوام... متوجهی؟! "

خواهش میکنم گریه نکن، ناراحت میشم خب..."

یک دفعه... با کاری که کرد، شکه شدم.

باورم نمی شد...

لب هاش رو طولانی روی پیشونیم قرار داد و محکم بوسید...

بعدش محکم بغلم کرد و من...

یک آن، حس آرامش و امنیتی تو وجودم سرازیر شد که هیچ وقت...

هیچ وقت هیچ وقت توی بغل نیکان حسش نکرده بودم...

خدایا من چمه؟؟

نیکان"

دست هام رو محکم مشت کردم و بلند داد زدم:

ا-ه.

دیگه نمی تونستم تحمل کنم... اصلا بدرک.

مهم الهه بود که رفت...

هه یسنا جلوش هیچه، مهم نیست،

یعنی...

دیگه مهم نیست، من که می دونم ولش می کنه.

هه...

زامیاد"

زنگ زدم به یسنا.

بوق...بوق...بوق...

چرا جواب نمی داد؟ اصلا با اون مرتیکه کجا رفته بود؟؟

اه حالا که من می خواستم...

پوف!

یک دفعه جواب داد، با استرس گفتم:

-سلام کجایی؟

-<<پارک... چطور؟>>

-باید باهات حرف بزنم!

-<<اما من...>>

اصلا یاد تیوان نبودم و گفتم:

-مهم نیست کی پیشته باید بهت بگم! تا دو مین دیگه اونجام.

پوفی کشید و گفت:

-باشه، بای.

و تلفن رو قطع کرد. به سرعت خودم رو رسوندم.

تنها به اطراف نگاه می کرد، از پشت بغلش کردم که گفت:

-تیوان اومدی؟

دست هام یخ کرد، زبونم رو گاز گرفتم و گفتم:

-نه... زامیادم.

من رو از خودش جدا کرد و گفت:

-عه، سلام خب چی شده؟

دست هام رو بهم قفل کردم و من من کنان گفتم:

- راستش یسنا من می خواستم بهت ی چیزی بگم...

موشکافانه نگاهم کرد:

-خب؟؟

چشم هام رو بهم فشار دادم و گفتم:

-من دوستت دارم.

و آروم چشم هام رو باز کردم و به چشم هاش نگاه کردم.

یسنا:

-چی گفتی؟؟

-یسنا، من عاشقتم...عاشقت.

هر کاری بخوای می کنم برات، می شنوی؟

من میمیرم برات.

سرم رو بالا آوردم و خیره شدم بهش، چشم هاش پر از اشک بود...

سرش رو با دستام گرفتم:

-چی شد عشقم؟ چت شد یسنا؟

زمزمه کنان گفت:

-زامیادا!

با شوق گفتم:

-جانم عزیزم بگو.

-<<من...>>

کم کم داشتم می ترسیدم...اون چی؟؟

و به زبونش آوردم:

-تو...چی؟

اشک ریزان گفت:

-نمی دونم چی و چطور بگم.

چشم هام برق زد، یعنی

ویرایش شده رمان دکی بی حیای من، [۱۷، ۰۵، ۱۱، ۵۰:۱۷]

من رو می خواست؟! صد در صد.

با ذوق گفتم:

-بگو فدات شم من، بگو.

یسنا"

ولی خدا چی می شنوم؟ چی بهش بگم. آه خدایا.

-<<بگو فدات شم من، بگو.>>

دیگه نتونستم تحمل کنم، بیچاره چه گناهی کرده؟؟

مضطرب گفتم:

-راستش زامیاد من می خواستم بهت اعتراف کنم...

چشم هاش برق زد، خاک بر سرت یسنا!

تیوان"

لیوان نسکافه خودمو یسنا دستم بود که بهش رسیدم که...

-><اوم، راستش زامیاد من می خواستم بهت اعتراف کنم...>>

لیوان نسکافه روی زمین افتاد، با بهت نگاهش کردم، چی گفت؟؟

خون خونمو می خوردم، یعنی چی؟

باورش برام سخت بود، خیلی سخت...

اومدم برم که...

یسنا"

بالاخره حرفم رو به زبون آوردم.

-زامیاد من دوستت دارم...

داد زد و گفت:

-خدایا شکرت.

پریدم وسط حرفش و گفتم:

-اما نه به عنوان عشق!

با چشم های گرد نگاهم کرد و با لکنت گفت:

-چی می...گی؟؟

لبم رو گاز گرفتم، دوباره گفتم:

-من تو رو به عنوان عشق دوست ندارم...

تیوان "

یسنا:

-اما نه به عنوان عشق!

سر جام متوقف شدم، پوزخندی زدم و از خوشحالی روی پام بند نبودم...

اشک های زامیاد روی صورتش ریخت، چشم هاش کاسه خون شده بود.

سرش رو تند تند تکون می داد و می گفت:

-یسنا داری شوخی میکنی دیگه! مگه نه؟

بغض یسنام شکست:

-نه بخدا زامیاد...

تو جای داداشمی...

من نمی تونم به ی چشم دیگه نگاهت کنم...

زامیاد چشم هاش رو که بسته بود رو باز کرد و آهسته گفت:

-همیشه به ی عنوان دیگه نگاهم کنی!؟

و منتظر جواب شد.

دیگه موندن رو جایز ندونستم. رفتم جلو تا متوجهم بشن و برای اینکه زامیاد بسوزه گفتم:

- عزیزم اینجا چه خبره؟ چیزی شده؟

یسنا هینی کشید و با بهت نگاهم کرد، من من کنان گفتم:...

زامیاد"

باورم نمی شد، من شکستم...اونم به دست عشقم...یسنا!

- همیشه به ی عنوان دیگه نگاهم کنی!؟

تا خواست جواب بده، با صدای اون پسره تیوان یخ زدم:

- عزیزم اینجا چه خبره؟ چیزی شده؟

یسنا کپ کرد و خواست چیزی بگه، نفهمیدم چی گفتم...

نمی فهمیدم چی می گفتم...

تو حال خودم نبودم، یاد اون روز افتادم، همون روز که براش از عشقم گفتم...نیلوفر!

بغضم رو قورت دادم که متوجه تیوان شدم.

تمام وجودم از خشم پر شده بود، اون چه غلطی کرد؟؟

به یسنا که تو بغلش بود خیره شدم، تیوان در گوشش حرف می زد و سعی داشت آرومش
کنه...

عشق منو!

سرفه کردم که یسنا خودش رو جمع و جور کرد.

دستش رو کشیدم و ی گوشه بردمش، محکم گفتم:

-من منتظرتم یسنا! منتظر جواب...

و بی توجه بهش رفتم...

تصمیمم رو گرفتم، فعلا میرم.

اما...بر می گردم!!

تیوان"

با خوشحالی رفتنش رو نگاه می کردم.

رو به یسنا گفتم:

-چی بهت می گفت؟!!

حواس پرت گفت:

-کی؟ هان هیچی!

غریدم:

-جواب من رو بده!

یک دفعه گفت:

-به تو چه؟ دوست ندارم بگم!

چشم غره بهش رفتم و گفتم:

-ی بار دیگه بگو چی گفتی؟

اونم پرو پرو گفت:

-به تو چه!

شیطانی نگاهش کردم و گفتم:

-که نمیگی، نه؟

پوزخند زد و گفت:

-نه!

افتادم دنبالش و می گفتم:

-وایسا.

اونم غش غش می خندید و می گفت:

-نه نه نه.

یسنا"

تیوان:

-من برم ی چیزی بگیرم تشنگی مون رفع بشه.

سری تکون دادم و اون رفت...

۵ دقیقه ای بود که رفته بود، یک دفعه با صدای موبایل یک نفر سرم رو بالا آوردم.

وا گوشی کیه؟ خودش رو کشت!

یکم دقت کردم که...عه!

صدا از پیش خودم می اومد، کنار سویی شرت تیوان ی گوشی بود.

آره گوشی خودشه.

یک دفعه و از سر فضولی ورش داشتم و به صفحش نگاه کردم...

داشتم به صفحه و اون اسم نگاه می کردم که یک دفعه...

وای اتصال رو زدم!

خواستم سریع قطع کنم که یک دفعه...

->> الو عشقم؟ چرا جواب نمی دی؟ هه نکنه باز سرت گرمه؟؟<<

دختره پشت خط، با صدایی که رگه های عصبانیت توش موج می زد، گفت:

-چرا جواب نمی دی؟ هان؟

خواستم قطع کنم ولی ی حسی گفتم:

- یسنا جواب بده!

لبم رو با زبونم تر کردم و گفتم:

-الو؟

دختره جیغ کشان گفت:

-تو دیگه کی هستی ه**ر**ز**ه**؟؟

با عصبانیت گفتم:

- صفت خودت رو به من نسبت نده خانوم!

خواستم ادامه بدم که یک دفعه...

-<<گوشی من دست تو چی کار می کنه؟>>

گوشی از دستم افتاد و من من کنان گفتم:

-ام...چیزه، تلفنت خودش رو کشت و...

با عصبانیت داد زد:

- و چی؟ هان؟

طاقتم طاق شده بود، گوشی رو به سمتش پرتاب کردم و همین طور که از جام بلند می شدم گفتم:

- بیا ببخشید جواب عشقتون رو دادم آقای دکتر!

و با حرص به طرف خروجی رفتم، لابد منتظر بودم که تیوان دنبالم بیاد اما، نیومد... دست هام رو مشت کردم و گفتم:

!ه!

محکم سرم رو تکون دادم و با خودم گفتم:

-چته تو دختر؟ بگو به درک! بگو مهم نیست.

"تیوان"

دختره...

لعنتی! به چه حقی به گوشی من دست زد؟

دست هام رو توی موهام فرو کردم و به رفتنش خیره شدم متعجب بودم این کارهای من برای چیه؟ برای من که مهم نبود، پس...

بلند گفتم:

-وای خدا نکنه...

یسنا"

اشک هام راه خودشون رو پیدا کرده بودند و من داشتم به این فکر می کردم که چرا تیوان اینقدر نامرده.

واقعا نمیدونه باید با یه خانم متشخص چطور رفتار کنه؟

آخه به من چه ربطی داره؟ اون تلفن لعنتی زنگ خورد

ویرایش شده رمان دکی بی حیای من، [۱۷، ۰۵، ۱۱، ۰۶: ۱۸]

منکه نمی خواستم تو اون گوشی تحفش سرک بکشم!

نگاه نگاه حالا بیا و خوبی کن! تازه منکه نخواستم جواب بدم!

دستم خورد به من چه.

نمیدونستم دارم کجا میرم فقط خیلی خیلی سریع برای یه تاکسی دست بلند کردم و به طرف خونه رفتم.

که یک دفعه یادم افتاد...

ای وای!

چیکار کنم خدایا؟ اگه خونه باشه، چه جووری باهش رفتار کنم؟؟

وای مخصوصا با رفتار تیوان!

جلوی زامیاد آب شدم به خدا.

سعی کردم بهش بی توجه باشم تا بلکه اون موقع ی کاری بکنم.

بعد از پنج دقیقه رسیدم، تا پول آقاهه رو دادم خواستم در رو باز کنم که...

زامیاد"

داشتم لباس هام رو جمع می کردم؛ اما دست و دلم به کار نمی رفت.

چه طوری از خونه عشقم، خونه ای که توش پر از خاطرات یسناست، بیام بیرون؟!!

قبل از اینکه پشیمون بشم، در کسری از ثانیه لباس ها رو جمع می کردم قبل از اینکه

خاطراتش سمباده می شد و روحم رو بیش تر از بیش خراش می

داد...

"صدای بلند یسنا، قهقهه هاش، مثل ی فیلم عبور می کرد.

جیغ کشید:

-عه زامیاد! برو غذا درست کن دیگه.

و در ادامه با لحنی لوس می گفت:

-زامبی جونم؟ من بلد نیستم برو.

و من اخم می کردم و می گفتم:

-دیگه چی؟

و اون قهر می کرد و با یه دندگی خودش غذاش رو درست می کرد."

"-مگه بیرون رو دوست نداشتی؟

غرید: <<به تو چه.>>

دستم رو تهدید وار تکون دادم:

-حالت رو می گیرما.

زبونش رو در آورد:

-برو بابا.

و قبل از اینکه بگیرمش فرار کرد..."

خنده هاش تو ذهنم اکو می شد، تیکه کلاماش...همه چیش.

"-هگوگو.

غریدم:

-یسنا یعنی چی؟ عه!"

سرم رو پایین انداختم و در رو باز کردم و خواستم برم که با حس برخورد به کسی سرم رو

بالا آوردم...

نه نه یسنا...

با بهت نگاهم کرد:

-زامیاد؟ ک...جا داری میری؟

پوزخندی زدم و کنارش زدم.

از پشت من رو کشید و گفت:

-با تواما.

اخم هام رو تو هم کردم:

-بمونم که چی؟

با بغض گفت:

-من...منظوری نداشتم.

انگشتم رو روی لبش گذاشتم و زمزمه کردم:

-هیس...من منتظرت می مونم.

تو چشم هام خیره شده بود.

دیگه نفهمیدم چیکار کردم...فقط ل*ب هام بود که روی ل*ب هاش فرود اومدن...

اختیارم دست خودم نبود...با ولع می ب*وس*ی*دمش.

با چشم های باز نگاهم می کرد و کاری از دستش بر نمی اومد...

دوباره که به چشماش خیره شدم کپ کردم.

چشماش خیس اشک بود...

لعنت به من، من داشتم چیکار میکردم؟ ازش جدا شدم

و چمدونم رو برداشتم و به طرف در خروجی رفتم.

تا در رو بستم، روی پله ها نشستم.

داشتم دیوونه میشدم. فقط و فقط خودم رو لعنت می کردم...

چمدون رو کشیدم و در حال و هوای خودم بودم که آهنگی که به تازگی وصف حال بود

رو برای خودم می خوندم و تو خیابونا راه می رفتم.

"خلوتی شب منه دیوونه با این تن سرد و سرگردون

دوباره یه حس قدیمی گذشته هارو برگردوند...

تو خیالم با تو از این خیابونا عبور میکنم

پیاده تمام پیاده رو هارو مرور میکنم...

یکی یکی ورق میزنم خاطره هارو عقب میبرم

تورو ببینمت بازم مٹ یه شمع تا خاموش بشم

حال و هوای تو نفس میکشم اینه همه ی احساسم...

ما که نزدیک بودیم با هم هر روز و هر ساعت

چی تورو از من جدا کرد منو تنهایی و خلوت

نمیذاره راحت از هر راهی شده برگرد

یادگاریات منو اذیت میکنه

دلتنگی زیاد حال منو بد میکنه

تا صدات میپیچه تو گوشم

کاش بشه باز باهات روبرو شم

روبرو شم

ما که نزدیک بودیم با هم هر روز و هر ساعت

چی تورو از من جدا کرد منو تنهایی و خلوت

نمیذاره راحت از هر راهی شده برگرد..."

حواسم به خودم نبود... یک دفعه متوجه شدم که صورتم خیس و پر از اشک...

داشتم درد می کشیدم ولی بی توجه به طرف خونه ی یسنا رفتم تا ماشینم رو بردارم

و برم همون جایی که بودم... شهرستان!

همون جایی که عشقم رو دیدم...

به سرعت خودم رو رسوندم و خواستم سوار ماشینم بشم؛ که با دیدن صحنه روبروم کپ کردم و کاری نمیتونستم بکنم...

تیوان جلوی در خونه بود و با یسنایی که عصبانی بود، حرف می زد.

تیوان هم کلافه بود، حس کردم یه درگیری بینشون پیش اومده؛ به خاطر همین از ته دلم خوشحال شدم ولی...

با صحنه رو به روم دوباره اشک از چشمم جاری شد تیوان یسنا رو بغل کرد و من، هق هق می کردم. میدونم برای یه مرد خیلی خیلی بده؛ اما دیگه

کشش نداشتم...

اما با کاری که یسنا کرد ته دلم خوشحال شد. داشتم به این فکر می کردم که نکنه یسنا هم به من بی میل نیست...

و از این فکر، ته دلم قنچ رفت.

یسنا با اشک و سرعت به طرف ساختمون رفت و در رو محکم بست.

همین طور نگاه می کردم که با دیدن صحنه ی روبرو، توجه ام جلب شد...

نیکان در همون هنگام از ساختمان خارج شد و انگار که ماجرا رو دیده با پوزخند نگاهی به تیوان کرد و حرفی زد که باعث شد، دعوایی بین تیوان و

نیکان شکل بگیره...

یسنا"

همون طور که با بهت به رفتار زامیاد فکر می کردم، متعجب بودم؛ یعنی واقعاً من رو انقدر دوست داره؟

اما یک دفعه یاد حرف هاش افتادم که می گفت، نیلوفر رو دوست داره پس اون چی بود؟
هان حالا زامیاد کجایی که جواب من رو بدی؟ نفس عمیقی کشیدم و روبروی تلویزیون

ویرایش شده رمان دکی بی حیای من، [۱۷، ۰۵، ۱۱، ۰۶: ۱۸]

نشستم و به تلویزیون خاموش خیره شدم.

توی حال و هوای خودم بودم که ناگهان زنگ در زده شد.

از فکر اینکه زامیاد نرفته خیلی خوشحال شدم. با سرعت هرچه تمام تر از پله ها روان شدم و با خوش حالی در رو باز کردم و خواستم حرفی بزنم که با

دیدن تیوان جا خوردم...

اون اینجا چیکار می کرد؟

یاد کارها و رفتارش توی پارک افتادم و برای همین اخم هام رو در هم کردم.

خیره نگاهم می کرد، که با لحن نه چندان خوب و دوستانه ای گفتم:

- کاری داشتی؟

سرش را بالا آورد و توی چشمام نگاه کرد و

خیلی زود گفت:

- چرا رفتی؟

پوزخندی زدم و گفتم:

-دلیلی نمی بینم که برات توضیح بدم شما به ل*اس زدنت برس. حالا اگه با من کاری نداری من برم.

و خواستم برم که دستم رو گرفت و با لحنی عصبانی گفت:

- تا من نگفتم حق نداری بری!

پوفی محکم کشیدم و گفتم:

- امرتون آقای اکبری؟

پوزخندی زد و گفت:

- و حالا شدم آقای اکبری؟ تا ۲ ساعت پیش که تیوان بودم! هه.

دستهام رو مشت کردم و خواستم حرفی بزنم که گفت:

- نکنه از پیشنهاد زامیاد جونت خیلی خوشحال شدی؟! مبارکه...

و همون طور که از تو که از چشم هاش عصبانیت می بارید بهم نگاه کرد.

دیگه تحمل نکردم و خواستم به سمت خونه برم؛ که تیوان من رو توی بغلش کشید و زمزمه وار گفت:

-دوست دارم عشقه من...

دیگه گنجایش نداشتم؛ فقط به اون سمت هلش دادم و در رو محکم بستم.

با بسته شدن در سرعت به طرف واحدتم رفتم.

روی زمین نشسته بودم و هق هق می کردم.

تمام دست و پام سرد شده بود و می لرزید.

توی حال و هوای خودم بودم؛ که...

نه!چی شده؟

ویرایش شده رمان دکی بی حیای من، [۱۷،۰۵،۱۱ ۱۸:۰۶]

به سرعت خودم رو به طرف پنجره رسوندم و پرده شیری رنگ رو کنار زدم.

با دیدن تیوان و نیکان که با هم دعوا می کردند... بهت زده شدم.

اینا برای چی دعوا می کنند؟ اصلا مگه همدیگرو می شناسند؟

نمی دونم چرا ولی دلم ریخت.

برای همین دوباره به طرف پله‌ها روان شدم...

در رو باز کردم که نگاه تیوان و نیکان بهم جلب شد.

بلند گفتم:

- این کارا برای چیه؟ میخواین آبروی نداشته من رو ببرین؟

تیوان پوزخندی زد و با لحن مسخره ای گفت:

- والا من که می خواستم برم بعضیا کرم تو بدنشونه و نمی زارن...

با اخم به نیکان نگاه کردم و گفتم:

- آقای سهیلی این کارا برای چیه؟

به نیکان نگاه کردم که پوزخندی زد و گفت:

- تا چند وقت پیش که نیکان جون بودم، عشقم بودم...

چی شد؟ حالا شدم آقای سهیلی؟

اخم هام رو در هم کردم و بی توجه بهش گفتم:

-هه.

و ادامه دادم:

- اون زمان یه خریدی کردم، فکر می کردم عاشقتم...

اما حالا که دقت می کنم می بینم

تو فقط ی پسته رزلی، که فقط با احساسات دخترا بازی می کنی.

بلند داد زد و گفت:

-کی من؟ تو از من این رفتار رو دیدی؟

با لحن مسخره ای گفتم:

- لازم به دیدن نبود، نمونه اش همین الهه.

بعد محکم گفتم:

- نیکان، دیگه نمی خوام باهات رابطه ای داشته باشم... حتی همسایه!

پوزخندی زد و گفت :

-وقتی که این پسره ولت کرد بهت میگم!

خیلی پرو شده بود ، فقط گفتم:

- زندگی من به تو ربطی نداره، متوجه ای؟

هیچی نگفت و در رو محکم بست و رفت.

با لحن عصبانی گفتم:

- تیوان باید باهات حرف بزنی! این رو تو از کجا می شناسی؟

اما بهم توجهی نکرد و گفت:

- بحث رو کنار بذار...

فعلا همیشه! بعدا برات میگم.

و به سمت ماشینش رفت و حرکت کرد...

شونه ای بالا انداختم و داشتم در رو آرام می بستم، که یک دفعه...

زامیاد رو دیدم که سریع داشت به سمت ماشینش می رفت...

چرا من توجه نکردم؟ یعنی همه این قضایا

رو دیده؟

شونه ای بالا انداختم، آهسته آهسته به طبقه بالا می رفتم؛ که صدای ماشین زامیاد اومد و

نشون از رفتنش می داد...

بعد از چند دقیقه روی تخت ولو شدم که چشم هام رو خواب گرفت و بیهوش شدم...

یک هفته بعد

زامیاد"

توی باغ قدم می‌زدم و چشم دوخته بودم...

توی حال و هوای خودم بودم و هیچ چیزی رو درک نمی‌کردم...

یک دفعه با صدایی توجهم جلب شد...

چقدر این صدا برام آشنا بود...

سرم رو تکون دادم و سعی کردم این فکر ها رو از ذهنم بیرون کنم...

هه فکر کردن کردن به یسنا، باعث شد که پوزخندی کنار لب هام نشست.

لب جوی نشستم، توی آب نگاه کردم و چشمهام رو بستم؛ یک دفعه...

با صدای آرومش که با ناز صدام می‌کرد، باز توی خیال رفتم...

->> زامیاد جان؟ عزیز دلم؟ چشم هاتو باز نمی‌کنی؟<<

محکم سرم رو تکون دادم و سعی کردم از ذهنم خارجش کنم.

که یک دفعه با حس کردن دستی روی شونه هام به خودم لرزیدم...

آروم آروم چشم ها رو باز کردم و از توی آب شفاف و زلال بهش خیره شدم...

هنوزم همون شکلی بود... ناز و عروسک!

باز به افکار خودم، پوزخند زدم!

من چی می گفتم؟

از جام بلند شدم و دستش رو پس زدم.

سعی کردم لحن حرف زدنم، محکم به نظر برسه برای همین خیلی سریع گفتم:

- اینجا چیکار کنی نیلوفر؟

دوباره با همون لحن نازش میگه...

وایسا ببینم من چی میگم اه!

گفت:

- عشقم من اینجام، من برگشتم پیشت، ایرادی داره؟! @Caffetakroman

چشم هام رو بستم و پوف محکمی کشیدم و گفتم:

- چی میگی تو بابا؟ برای چی این حرف ها رو میگی؟ به من نگاه کن و بگو چرا برگشتی!

دستش رو روی صورتم کشید و گفت:

- اومدم پیش عشقم... همونی که قرار بود باهش ازدواج کنم، یادت رفت؟

دندون هام رو روی هم می سابیدم، فقط غریدم:

- گم شو پیش همون ک*ثا*فتی که بودی... فهمیدی؟

وقیحانه گفت:

-من با اون ازدواج کرده بودم! الان که طلاق گرفتم.

دیگه چیکار کنم؟ الان که من اینجام، فقط بخاطر تو بود عشقم...می فهمی زامیاد؟!

لبریز از اشک بودم، فقط چشم هام رو روی هم فشار می دادم تا معلوم نباشه...

و بی توجه بهش به سمت مخالف رفتم...

دستم رو کشید و در کسری از ثانیه، ل*ب

هاش رو روی ل*ب هام گذاشت... همین جوری بهت زده شده بودم.

این چیکار کرد؟

یاد لحظه های خوشمون با هم افتادم...

یاد اون روزا که همیشه با هم بودیم...

اونقدر بی اعصاب شده بودم، که حوصله این دختره رو نداشتم...

هه شد دختره؟

اونم بعد این همه وقت؟

تا چند وقت پیش که نیلوفر جونم بود...نکنه، از وقتی یسنا اومده...شده دختره! نمی دونم

هه...

لب هاش رو از لب هام جدا کردم و به سمت خونه رفتم...

اصلا از کجا فهمید من اینجام؟

هه یادم نبود اون بخواد از همه چی سر در میاره...

به محض اینکه به خونم رسیدم، در رو محکم

بستم و توجهی به صدا زدن پی در پیش که از اول راه باهام بود، نکردم ...

یسنا"

یک هفته گذشته بود و من به مطب می رفتم.

و هیچ توجهی به تیوان نشون نمی دادم؛ اون هم همینطور ...

از اون جدا هم خبری از زامیاد نبود... ولی حس می کردم یه اتفاقی افتاده... نمی دونم!

انگاری خیلی معلوم بود؛ که احمدی سر رسید و گفت:

ویرایش شده رمان دکی بی حیای من، [۱۷، ۰۵، ۱۱، ۰۶:۱۸]

چته تو؟ خوبی؟

سری تکون دادم و از مطب بیرون زدم...

خبری هم از مامان نداشتم! نمی دونم چرا از من خبر نگرفته! شونه ای بالا انداختم

و داشتم توی پیاده رو قدم می زدم که...

با صدای بوق ماشینی و بعد صدای مردی به خودم اومدم:

-یسنا؟ میشه سوار شی؟

با بهت به شخص رو به روم خیره شدم...

این اینجا چیکار می کرد؟

و حرفم رو به زبون آوردم:

-تو...چی کارم... داری؟

لبخندی زد و گفت:

-سوار شو... میگم!

در حالی که نمی خواستم؛ ولی خلاف میل

سوار شدم.

دست به سینه و همین طور که به جلو خیره بودم، گفتم:

- بفرما! سوار شدم... بگو!

هیچی نگفت و حرکت کرد.

بعد بیست دقیقه به یک فضا مرتفع رسیدیم ...

همه شهر زیر پامون بود. خیره به شهر بودم که صداس از جا پروندم:

- چرا این کار رو می کنی؟

به سمتش برگشتم و متعجب گفتم:

- کدوم کار؟

حالا رو به روی هم ایستاده بودیم و من ترسیده نگاهش می کردم...

با اخم های در هم گفت:

- این کارا برای چیه؟

و صداس رو بالا تر برد و گفت:

- هان؟!

با دست های مشت شدم سعی داشتم خشمم رو کنترل کنم:

- مگه من و تو رابطه ایم داریم؟

و جیغ زدم:

- نه! نداریم...

دانای کل "

تیوان دست های یسنا را محکم گرفت و گفت:

- شایدم داشته باشیم!

چشمان یسنا گرد شد...

درون هر دوی آنها آشوبی وصف ناپذیر بر پا بود ...

هر یک در خیال و اندیشه ای...

یسنا دستانش را از زیر دستان تیوان بیرون

آورد؛ آنقدر غصه داشت که حرف های تیوان

هم مانند سمباده ای سخت بر روح و روانش کشیده می شد...

یسنا پاهایش را از پرتگاه آویزان کرد و سر به زیر افکنده به پایین چشم دوخته بود...

عطر تیوان را کنارش حس کرد و به تیوانی که در کنارش نشسته بود، نگریست ...

زامیاد نیز درگیر بود... در گیر دو حس

متفاوت... دو شخص متفاوت...

اولی نیلوفر و دومی... یسنا!

صدای نیلوفر مانند صاعقه ای میان افکار زامیاد فاصله انداخت:

- زامیاد جان؟ نمیای شام؟!

زامیاد پوفی محکم کشید...

برای حفظ آبرویش مجبور شد که به او اذن ورود دهد...

زامیاد با لحنی نچندان خوشایند گفت:

- نمی خوام!

ناگهان زامیاد دستی را روی شانه خویش حس کرد، از جا پرید و به نیلوفر چشم دوخت...

با اخم های در هم، گفت :

- دیگه چیه؟!

دست های ظریف نیلوفر، دور کمر زامیاد پیچیده شد...

زامیاد خواست نیلوفر را از خود جدا سازد اما ...

بی فایده بود.

نیلوفر روی پاشنه پایش ایستاد...

آرام آرام سرش را بالا آورد و زامیاد مبهوت ...

خیره به چشمان دخترکی بود که روزی عاشقانه دوستش داشت...

در خیالش غرق بود که...

با حس لب های دخترک بر گونه هایش خاموش ماند...

نیلوفر دست زامیاد را کشید و به سمت آشپزخانه کشاند.

زامیاد نیز همانند هیپنوتیزم شدگان، پشت دختر روان شد...

چرا دیگر در خیال یسنا نبود؟ مگر می شد؟

نه! محال است، محال و باور نکردنی...

به لقمه کوچکی که جلوی دهانش بود خیره ماند و بی اختیار دهانش را باز کرد.

نیلوفر نیز لبخندی از روی پیروزی زد و شاد به زامیاد خیره شد...

یسنا"

به تیوان نگاه کردم، سنگینی نگاهم رو حس کرد و بهم خیره شد...

تو نگاه هم غرق شده بودیم، خودم رو جمع و جور کردم و بهش گفتم:

-من دیرم شده! میشه من رو برسونید؟!

سرش رو توی گودی گردنم فرو کرد :

-من فقط مفردم نه جمع ... اوکی؟!

به همین خیال باش آقا!

فقط هم سری تکون دادم و سوار ماشینش شدم...

زیر لب یک تشکر سرسری کردم و به سرعت پیاده شدم.

وقتی رسیدم خونه مثل جنازه ها روی تخت ولو شدم و فقط چشم هام رو بستم...

اختصاصی کافه تک رمان

با حس صدای زنگ هشدار موبایلم از خواب بلند شدم.

دست هام رو کشیدم تا خستگی از تنم در بره، در همین حین چشمم به تاریخ روز افتاد...

پوزخند زدم، هیچ کس یادش نیست!

اما اگه الهه بود... وای باز الهه.

سری تکون دادم و یک لباس قشنگ رو تنم کردم.

سرمه ای بود و پشت گردنی!

کفش مشکی پاشنه دارم رو هم پام کردم و گوشواره هم انداختم.

حداقل دلم به خودم خوش باشه! و پوزخندی روی لب هام جای گرفت...

بعد از اینکه آرایشم رو با رژ لب صورتی نیمه پرنگ تکمیل کردم، موهام رو هم بستم و به سمت مطب به راه افتادم.

چشمم به خیابون های استانبول خورد، پوزخندی زدم.

همه جای این شهر لعنتی با اون نیکان نامرد خاطره داشتم...

سرم رو تکون دادم و فکرم رو معطوف به چیز دیگه ای کردم...

با صدای در سر بلند کردم و به تیوان چشم دوختم.

کتش دستش بود و پیراهن آبی کمرنگی هم تنش بود:

-سلام یسنا!

یاد حرف دیشبش افتادم که گفت:

-<<رسمی نباش!>>

گفتم:

-سلام آقای اکبری!

چشم غره ای رفت و به طرف اتاقش رفت.

ده دقیقه بعد به تلفنم نگاه کردم، اوه اوه چیکارم داره یعنی؟!

ویرایش شده رمان دکای بی حیای من، [۱۷، ۰۵، ۱۱، ۲۸: ۱۸]

سعی کردم لحنم خیلی رسمی باشه:

- بله دکتر؟

غرید:

- برید پرونده آقای امامی رو از بایگانی پیدا کنید...سریع!

تلفن رو قطع کردم و شاد و شنگول از اینکه حرصش در اومده به طرف بایگانی رفتم.

اه این پرونده کجاست؟ وایسا ببینم اصلا امامی نداشتیم که!

دستم رو به کمرم گرفتم و گفتم:

- شایدم داشتیم!

با سر به زیر افکنده به طرف اتاقش رفتم، در رو باز کردم و آروم نگاهش کردم.

یک ذره و آروم آروم به طرف میزش رفتم، یک دفعه از جاش بلند شد و دست به جیب به سمت اومد...

من عقب می رفتم، اون جلو می اومد...

دوباره من عقب می رفتم، اون جلو می اومد...

داشتم سخته می کردم، فاصلمون کمتر از چند سانتی متر بود و من هی سرم رو بالا می آوردم و باز می انداختم پایین.

نگاهش تا عمق وجودم رو می سوزوند...

نگاه تیوان یا به لب هام بود و یا به چشم هام.

یک دفعه به در برخورد کردم، چشم هام داد می زد دارم سخته می کنم اما کاری نمی شد کرد...

تا به در رسیدم و خوردم بهش تیوان در رو با دستش بست و همین باعث شد که در حصار دست هاش گرفتار بشم.

بهش نگاه کردم که در همون موقع مشغول به درست کردن یقه اش شد و من شروع کردم به توجیه کردن:

- آقای... نه چیزه تیوان غلط کردم دیگه رسمی حرف نمی زنم.

و سریع ادامه دادم:

- راستی اصلا پر...

که...

با قرار گرفتن دو تا انگشتش روی لب هام ساکت شدم ...

چشم هام رو که به پایین دوخته بودم رو آروم بالا آوردم که چشمم در چشمش افتاد.

صورت هامون کمتر از یک سانتی متر فاصلشون بود و هرم نفس های داغش به صورتم می خورد...

در قهوه ای چشم هاش غرق شده بودم، که با صدای گرمش به خودم اومدم:

- برای امروز که روز تولدته...

نفس عمیقی کشید:

- به هیچ کسی قول نده...

با جدیت در چشم هام خیره شد و ادامه داد:

- چون که با منی!

یک حس عجیبی داشتم، هم متعجب بودم، هم...

زبونم قدرت تکلم نداشت، انگار خیلی وقت بود که کارایی اش رو از دست داده بود.

خوشحال بودم؟ آره! من خوشحال بودم و هستم.

می دونستم که الان چشم هام برق عجیبی داره، بالاخره امروز روز تولدم بود.

روزی که فعلا، حتی مادر و پدرم بهم تبریک نگفته بودند؛ اما حالا یک غریبه...

با صدای شیرینش که اسمم رو به زبون آورد، متوجه مکان و موقعیتم شدم:

- یسنا؟ کجایی؟ متوجه شدی؟

با حواس پرتی تمام سرم رو به معنای مثبت تکون دادم و همین طور که دست و پام رو گم کرده بودم، با لکنت گفتم:

- اینجام...

و لب هام رو با زبونم تر کردم:

- میشه برم سر کارم؟

آروم آروم دستش به سمت سرم اومد و من مات و مبهوت نگاهش می کردم.

یک تار مویی که روی صورتم جا خوش کرده بود رو پشت گوشم فرستاد و با لبخند گفت:

- آره! می تونی بری.

زمزمه وار ممنونی گفتم و در رو باز کردم و با قدم های آرام و سست به سمت راه رو اصلی به راه افتادم و

صدای کفش های پاشنه بلندم سکوت مطب رو بر هم می زد.

یک دفعه یاد پرونده افتادم، خجالت از دعوتش رو کنار گذاشتم.

و با سرعت به سمت اتاق تیوان که در کرم رنگی داشت، رفتم.

"دکتر تیوان اکبری، فوق تخصص ارتوپد"

تابلو کنار در، به خوبی نمایان بود، اما من بهش توجهی نکردم.

پس در رو با شدت باز کردم که یک دفعه سر تیوان به سمت در چرخید و با چشم ها و مردمک های گشاد شده، بهم خیره شد.

دستی به گردنم کشیدم و سعی کردم به هرجایی جز تیوان نگاه کنم.

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- واسه پرونده ای که گفته بودی...

و حرفم با خنده از ته دل تیوان قطع شد:

- شوخی کردم تا تو بیای اینجا!

از اینکه ضایع شده بودم، حرصم گرفت.

اخم هام رو در هم کردم و خواستم برم که...

- << یسنا؟! >>

به سمت تیوان برگشتم، نگاهش تا عمق وجودم رو سوزوند و بالاخره بعد از چند دقیقه انتظار یک دفعه گفت:

- یک ساعت زود تر برو خونه و حاضر شو، میام دنبالت.

قبول کردم و با ذهنی مشغول به سمت میزم رفتم.

واقعا برای خودم متاسف بودم، نه نیکان و نه زامیادی که ادعاشون می شد دوستم دارند، یک تبریک خشک و خالی هم نگفتند؛ اما این غریبه...

پوزخندی روی لب خشک شده ام جا گرفت، غریبه!

اون هرکسی بود جز غریبه؛ ولی همین به اصطلاح ناآشنا...

ولی این کسی که چند وقت هم نیست صاحب کارم شده... نمی دونم.

در افکارم غوطه ور بودم و نسبت به محیط پیرامون هیچ توجهی نداشتم، که یک دفعه...

چشم در چشم دکتر احمدی شدم.

هول شده بودم، من من کنان گفتم:

- چیزی...

آب دهنم رو قورت دادم:

- شده؟

سری تکون داد و همین طور که خیره نگاهم می کرد، گفت:

- لازمه حرف بزنیم!

ترسیده بودم، فقط و فقط تونستم سرم رو تکون بدهم...

دانای کل"

صدای تیوان و یسنا از پشت درهای بسته به گوش می رسید؛ ولی نه به طور واضح و روشن.

هرچند که کم بود...اما پیمان را ترساند.

باید می گفت، باید هم خودش را رها می ساخت هم...

یسنا، پس از خروج از اتاق تیوان با احمدی برخورد کرد.

ترسیده بود، به فکر آبرویش بود...

به فکر شغلش بود.

پیمان محکم به سمت اتاقش رفت و یسنا با قدم هایی سست به دنبالش به راه افتاد.

وارد فضای نسبتاً بزرگ اتاق شدند، اتاقی سراسر

ویرایش شده رمان دکی بی حیای من، [۱۷، ۰۵، ۱۱، ۲۸: ۱۸]

سفید، به سفیدی برف...

هنگامی که یسنا نشست، پیمان هم رو به رویش نشست.

حال هر دو تعریفی نداشت، یسنا در فکری و پیمان در فکر دیگری...

و بالاخره، دکتر پیمان احمدی شروع به صحبت کرد:

- یسنا ازت یک سوال می پرسم، می خوام جوابم رو درست و حسابی بدی. حتما هم خوب بهش فکر کن، باشه؟

و منتظر به دهان یسنا خیره شد؛ اما چه کسی خبر داشت از دل پیمان؟

چه کسی می دانست چه آشوبی در دلش برپاست؟

چشمان یسنا درشت شده بود، با خود اندیشید:

- قضیه چیه؟

سرش را تکان داد و پیمان چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید.

یسنا به شدت از استرس دکتر احمدی ترسیده بود؛ اما کاری نمی توانست بکند...

یسنا گفت:

- خب؟ چی می خواهید پرسید؟

مطرح کردنش سخت بود، چشمانش را که مدام بهم می فشرد را باز کرد.

به صورت معصوم و شیطان یسنا خیره شد و از خود خجالت کشید.

ولی...بالاخره بعد از جنگ با درون خویش، سرش را پایین انداخت و من من کنان گفت:

- یسنا، می خواستم ازت ...

آب دهانش را به سختی قورت داد:

- می خواستم ازت درخواست ازدواج کنم!

یسنا یکه خورد، با چشمان ناباور به احمدی خیره شد، به آن مرد چهل و پنج ساله.

از او چه در خواستی شده بود؟

فضای اتاق در خفقان کامل بود و یسنا به شدت گرمش بود.

حال احمدی نیز دست کمی از دخترک رو به رویش نداشت.

بالاخره بعد از چندی یسنا با لحنی آرام و کلمات نامفهوم شروع به صحبت کرد:

- شما متوجه شدید چی گفتید؟

احمدی دستی در موهایش کشید و با چشمانی پر از اضطراب جواب یسنا را داد:

- من، من منظوری نداشتم، باو...

یسنا دیگر تحمل نکرد، داد زد و گفت:

- چی چی رو منظوری نداشتتم؟ شما دارید رسماً از من خواستگاری می کنید؟ شما جای پدر من...

احمدی بلند تر از همیشه گفت:

- منظور من رو اشتباه متوجه شدی!

زامیاد"

صبا موشکافانه نگاهم کرد و مثل بازجو ها پرسید:

- زامیاد چرا طفره میری؟ این دختره کیه؟ اصلاً قضیه یسنا چی شد؟ چرا چند روزه که جواب من را نمی دی؟

خسته از سوالات متعدد و پی در پی گفتم:

- بس کن دیگه صبا! دیوونم کردی.

صبا با خشم نگاهم کرد و گفت:

- به خدا اگه جوابم رو ندی میرم و پشت سرم رو هم نگاه نمی کنم.

کلافه و حیرون، همه چیز رو برایش توضیح دادم و اون با دهانی باز، خیره نگاهم می کرد.

خواستم حرفم رو تموم کنم که ...

با باز شدن ناگهانی در، سر من و صبا باهم چرخید...

و در همون موقع قامت نیلوفر نمایان شد.

صبا با نفرت نگاهش کرد و گفت:

- عزیزم کاری داشتی؟

نیلوفر همین طور که پشت چشمی نازک می کرد، به طرفم اومد.

در کسری از ثانیه دست هاش رو دورم حلقه کرد و رو به صبا گفت:

- اتاق و خونه عشقمه! شما چیکار داری؟

صبا با عصبانیت از جاش بلند شد و همین طور که از در خارج می شد، گفت:

- نه عزیزم کاری ندارم!

و رو به من ادامه داد:

- همون بهتر که یسنا قبول نکرد، خداحافظ برای همیشه.

با بهت بهش نگاه کردم که همون موقع...

- <<یسنا؟ یسنا کیه؟>>

توجهی نکردم که یک دفعه با صدای جیغ، با ترس به سمتش برگشتم و داد زدم:

- چه مرگته؟ هان؟

با لحنی عصبی، همین طور که به میز کامپیوتر لم داده بود، گفت:

- این دیگه چه هرز...

از لقبی که به یسنا داد، عصبانی شدم.

برام مهم نبود که یک زمانی عاشق نیلوفر بودم.

با خشم به چشم های آبیش خیره شدم، تو نگاهش تمسخر بود.

با قدم های محکم به سمتش رفتم، یک لحظه ترسید ولی خودش رو نباخت.

از سر خشم، از سر غصه...

از سر تمام عقده هایی که ته دلم جا خوش کرده بودند، داد زدم:

- چه گ*ه*ی خوردی؟

داشت می لرزید، گوش هاش رو سفت گرفته بود و بغل میز کامپیوتر خودش رو جمع کرده بود...

بهش پوزخندی زد و روی تخت دراز کشیدم. یک لحظه نشده بود که چشم هام رو بستم. یک دفعه...

نیلوفر پوزخندی زد، سعی کردم بهش توجه نکنم؛ اما...

->> یسنا محمدی، ۲۳ ساله.

ساکن استانبول، مادر و پدرش به علت شغل پدرش مهاجرت کرده و به روستای... آمده...<<

چشم هام رو باز کردم و همین طور که روی تخت می نشستم با اخم نگاهش می کردم.

توجهی بهم نکرد و همین طور که به عکس دو نفره من و یسنا خیره شده بود، گفت:

- هه فکر می کردم سلیقت بهتر از اینا باشه...

دست هام رو مشت کرده بودم که ادامه داد:

- یعنی واقعا تو یک تار گندیده منو به این ترجیح دادی؟

یقه لباسش رو گرفتم و از اتاقم بیرونش کردم:

- خفه شو، یک تار گندیده اش رو عمرا به تو بدم.

بلافاصله از خونه بیرون زدم و داشتم می رفتم که ...

- <<عه! سلام پسرم.>>

با دیدنش ایستادم، لبخندی زدم و گفتم:

- سلام! خوبین؟

لبخند تلخی زد و گفت:

- چه خوبی آقا زامیاد؟

ترسیده گفتم:

- چیزی شده؟

آهی طولانی کشید و گفت:

- به جای اینکه پیش دخترم باشم و واسش تولد بگیرم انجام و از دخترم دور...هی دیگه چه میشه کرد؟ باید بسوزم و بسازم...

چشم هام گرد شد، گفتم:

- ی...یسنا خا...نوم؟

سری تکون داد و گفت:

- آره، من دیگه رفتم، خداحافظ!

متوجه خداحافظیش نشده بودم؛ فقط به سرعت وارد خونه شدم که نیلوفر روش رو برگردوند .

زیر لب به جهنمی گفتم و تلفنم رو برداشتم و به یسنا زنگ زدم...

ویرایش شده رمان دکی بی حیا ی من، [۱۷،۰۵،۱۱ ۱۸:۲۸]

یسنا"

همین طور که از جام بلند شدم، با مسخرگی گفتم:

- آره، شما راست میگی!

و به سمت در رفتم که یک دفعه...

مچ دستم بین دست هاش گیر افتاد، با اخم بهم نگاه کرد و گفت:

- تا حرفم تموم نشده، نمی تونی بری!

با بد اخلاقی نشستم و دست هام رو به سینه زدم:

- خب...

دوباره رنگ از صورتش پرید:

- راستش من برای خودم از تو خواستگاری نکردم...

رادار هام فعال شد، موشکافانه گفتم:

- پس...

- پس برای کی داری خواستگاری می کنی؟

سرش رو انداخت پایین، سرم رو بیش تر از حدش جلو آوردم و گفتم:

- آقای احمدی، اون شخص رو من می شناسم؟

یک لحظه از اینکه منظورش تیوان باشه رنگم پرید و برای یک لحظه... فقط یک لحظه دلم

لرزید.

فقط خدا خدا می کردم که یک اسم به زبونش جاری بشه... "تیوان"

سرم رو تکون دادم؛ تا ذهنم خالی از فکر به تیوان بشه.

احمدی صداش رو صاف کرد و گفت:

- امیر ...

- << امیر اکبری ... >>

سرم بی وقفه بالا اومد و با استرس گفتم:

- امیر اکبری کیه؟

از جاش بلند شد و از پشت پنجره به بیرون خیره شد، منتظر بهش چشم دوخته بودم؛
که...

آروم بهم نگاه کرد و بالاخره گفت:

- امیر اکبری میشه... میشه...

کلافه بودم؛ که یک دفعه با حرفی که زد، شکه شدم...
@Caffetakroman

- << امیر اکبری، میشه دوست صمیمی من و ...عموی تیوان! >>

زامیاد"

چند دفعه به تلفن یسنا زنگ زدم؛ اما...

بی فایده بود.

فکر کنم جدا باهام قهره، لعنتی گفتم و به صبا زنگ زدم:

- سلام!

با سردی گفت:

- امرتون؟

معتراضانه گفتم:

- عه صبا!

- << لطفا کارتون رو بگید، من باید کار هام رو انجام بدم، وقت ندارم... >>

کنجکاو گفتم:

- کجا می خوای بری؟

خیلی قاطعانه گفت:

- همون جایی که بودم!

با داد گفتم:

- چی؟؟

با لحن عصبانی داد زد و گفت:

- نشنیدی؟

جیغ زد و ادامه داد:

- همون جایی که بودم!

به شدت ذهنم درگیر بود و این تصمیم صبا هم به شدت روانیم کرده بود.

سعی کردم با لحن خوب رامش کنم، ناسلامتی پزشک روان شناس بودم و این طور رفتار می کردم.

ملایم گفتم:

- صبا جان، عزیز دلم قضیه اونی نیست که فکر می کنی.

مجبور شدم که نیلوفر رو به خونه راه بدم؛ وگرنه آبروم رو می برد...

فکر کنم آروم شده بود ولی گفت:

- حالا چی کار داری؟

سکوت کردم، بعد با من من گفتم:

- امروز تولد یسناست...

بغض کرده گفتم:

- جوابم رو نمی ده.

- میشه توام زنگ بزنی؟ ببینی جواب میده یا نه؟!

نفسش رو با شتاب بیرون داد و رفت:

- باشه، خبرت میدم.

و به سرعت قطع کرد.

۵ دقیقه بعد با دیدن شماره صبا، همین طور که با استرس توی اتاق راه می رفتم، گفتم:

- چی شد صبا؟

ناراحت گفتم:

- جواب من رو هم نداد...

یسنا"

تمام بدنم یخ زد، مردمک چشم هام از حالت عادی خارج شده بود و بی حرکت سر جام موندم.

زیر لب زمزمه کردم:

- چی؟ ع...موی تی...وان؟

و در ادامه با لکنت گفتم:

- از ... من، خواس...تگاری کرده؟

همون لحظه احمدی در رو باز کرد و از اتاق بیرون رفت، من هم بی حرکت...

بعد از گذشت ۵ دقیقه منتظر بودم که در با صدای قیژی باز شد.

سرم رو بالا آوردم و به مرد ۳۵ ساله رو به روم خیره شدم...

محو صورتش بودم که یک دفعه با صدای لرزونی به خودم اومدم:

- سلام، یسنا خانوم.

جوابش رو ندادم، چشم ابرو مشکی بود، مثل تیوان!

سرفه مصلحتی کرد و گفت:

- یسنا؟

انگار برق قوی بهم وصل کرده بودند، صدایش شبیه تیوان بود...

فکرها رو از سرم بیرون کردم و از جام بلند شدم، با صدای لرزونی گفتم:

- من باید برم...

و خواستم در رو باز کنم که...

تو یک جای گرم رفتم، سعی کردم خودم رو ازش جدا کنم؛ ولی...

سرش رو داخل گودی گردنم کرد و گفت:

- چه بوی خوبی میدی!

با بغض گفتم:

- میشه ولم کنید؟

من رو بیش تر به خودش فشرد و آروم گردنم رو بوسید.

دیگه اشک هام روی گونم ریخته بود و بدنم می لرزید.

از فکر اینکه داره ولم می کنه، ته دلم خوشحال شد؛ اما...

دستش رو توی موهام کرد. انگار اون مرد اینجا نبود.

صدای هق هقم اوج گرفته بود، صدای دعوا از بیرون می اومد و من... نمی دونستم قضیه چیه.

خودم رو لعنت می کردم که چرا نرفتم شهرستان.

چرا تو این مطب لعنتی و الان تو بغل این مرد بودم.

منتظر یک منجی بودم، یک ناجی ...

چشم هام رو بهم فشردم و لب هام رو گاز گرفتم؛ که یک دفعه...

یکی داد زد:

->>یسنا!<<-

چشم هام رو باز کردم و با خوشحالی به منجیم نگاه کردم...

از چشم هاش خون می بارید، نگاه وحشتناکی به عموش کرد.

دست های عموش از دورم شل شد.

خواست حرفی بزنه که...

با داد تیوان نتونست:

- عمو، داشتی چیکار می کردی؟

با اون هیکلش، انگار موش شده بود، گفت:

- تو، تو خبر نداری...

و ادامه داد:

- قصد م...ن از، دواج بود!

بدتر داد زدم و گفت:

- تو غلط کردی!

یک دفعه داد عموش هم بلند شد:

- چی چی رو غلط کردی؟ من بزرگتر توام، نمی تونی توی کار های من دخالت کنی!

از دادش لرزیدم، تیوان برگشت سمتم، نگران نگاهم کرد و گفت:

- برو خونه، استراحت کن! شب یادت نره...میام دنبالت.

و من بدون هیچ حرفی، بدون نیم نگاهی به احمدی...پام رو از مطب بیرون گذاشتم.

تیوان "

هر چی که صداش کرده بودم،

ویرایش شده رمان دکی بی حیای من، [۱۷، ۰۵، ۱۱، ۲۸: ۱۸]

جوابی دریافت نکردم.

با قدم های محکم از اتاق بیرون اومدم و با جای خالیش مواجه شدم.

آبدارخونه، دستشویی، همه جا رو گشتم... نبود!

سرم رو به دیوار زدم و چشم هام رو بستم؛ یک دفعه...

صدای پچ پچ ضعیفی رو شنیدم، به سمت اتاق دایی رفتم و خلاف میلم فال گوش ایستادم...

چشم هام دو دو می زد، این به یسنا چی گفت؟

یسنا رفت و من تازه داد و هوارم شروع شد:

- یعنی چی؟ امیر آقا یعنی چی؟ تو مگه زن و نداری؟ حالا این بچه ۲۳ ساله چشمت رو گرفته؟

خاک بر سر من با این عموم... خاک!

عصبی توی اتاق راه می رفت، یک دفعه برگشت سمتم و گفت:

- خواست زنمه! خواست منم این دختره! تو چی کار داری؟

دیگه تحمل نکردم، به اون طرف هولش دادم و گفتم:

- همه کار این دختر منم!

و در مقابل چشم های بهت زده امیر و اون دایی ناحبیم از مطب خارج شدم.
دو ساعت توی خیابون ها گشتم، بالاخره رفتم خونه و لباس هام رو عوض کردم.
پیراهن سفید و کت و شلوار سرمه ای خوش دوخت.

موهام رو هم درست کردم و به سمت خونه یسنا به راه افتادم و با خودم گفتم:

- تیوان خان، چه کردی!

و خوشحال و سر خوش زنگ خونشون رو به صدا در آوردم...

یسنا"

یک ساعت استراحت کافی بود، ذهنم رو مشغول کردم و خدا رو شکر موفق شدم!

یک لباس سفید مایل به شیری بلند، حالت گشاد و آستین هاش حالت سه ربع داشت.

آرایش هم کردم و بعد از اتو کردن موهام و رها گذاشتنشون تقریباً حاضر بودم.

چشمم به ناخن هام افتاد، حوصله لاک زدن نداشتم؛ پس بی خیال شدم.

تا زنگ خورد استرس شدیدی گرفتم و به سرعت به همکف رفتم.

در رو باز کردم و با دیدنش نفسم بند اومد.

لبخندم رو جمع کردم و آهسته گفتم:

- سلام!

با خوش رویی گفت:

- سلام! سوار شو.

ضبط رو روشن کرد و حرکت کردیم.

سکوت عجیبی بینمون ایجاد شده بود.

من هم به یک جا خیره شده بودم که یک دفعه خوابم برد...

با صدای تیوان به خودم اومدم:

- هوم؟

با خنده گفت:

- پاشو دیگه!

به سختی و با کرختی زیاد از جام بلند شدم.

به کمکش پیاده شدم و دستم رو گرفت و همین طور که می رفت چشم هام رو هم می

بست و به طرف دریا برد...

استرس و دلهره عجیبی داشتم، بالاخره گفتم:

- نرسیدیم؟

-<< چرا، چرا!>>

و بالاخره چشم هام رو باز کرد.

یک دفعه...

با دیدن صحنه رو به روم، داشتم خشک می شدم...

صحنه رو به روم وصف ناپذیر بود...

کنار ساحل، با کلی شمع کوچک روشن، روی جا شمعی پایه دار...

خیلی خیلی رویایی بود...

محو اطراف بودم، لبخندی به روم پاشید و گفت:

- خوشت اومد؟

از ته دل خندیدم و طوطی وار گفتم:

- خوشم اومد!

دست هاش رو توی جیبش کرد و من دست هام رو بهم قلاب کردم و سرم رو پایین

انداختم.

یک دفعه با دیدن جعبه شکه شدم...

"تیوان"

جعبه رو از توی جیبم در آوردم و جلوش باز کردم.

چشم هاش گرد شد، در کسری از ثانیه گردن بند رو در آوردم و پشتش رفتم.

حواسش نبود که گردن بند رو براش بستم، قیافش دیدنی بود...

به سمتم برگشت و نگاهم کرد، آهسته و آرام گفتم:

- به زندگیم خوش اومدی، یسنا...

تولدت مبارک یسنا!

توی چشم هاش نگاه کردم، با بهت توی چشم هام خیره شد.

استرس تمام وجودم رو در بر گرفته بود؛ که یک دفعه با کاری که کرد...شکه شدم! ولی خودم هم با ولع همراهیش کردم...

یسنا"

لب هام رو روی لب هاش گذاشتم و بوسیدمش...

اختیارم دست خودم نبود، فقط و فقط با ولع می بوسیدمش و اون هم همین طور...

بالاخره از هم جدا شدیم، حالا خجالت توی تمام وجودم رخنه کرده بود.

سرم رو پایین انداختم، می دونستم گونه هام رنگ گرفته اما کاری بود که خودم شروعش کرده بودم...

بعد از گذشت چندین ساعت وصف ناپذیر، خستگی از سر و روم می بارید.

تیوان جونم هم که این رو درک کرد، گفت:

- عشقم سوار شو!

ویرایش شده رمان دکی بی حیای من، [۱۷، ۰۵، ۱۱، ۲۸:۱۸]

تا روی صندلی شاگرد جا گرفتم، چشم هام رو بستم.

مثل یه فیلم تمام لحظاتی که دیده بودمش و باهاش بودم، تکرار شد.

خوش حال بودم که تا ازش پرسیدم اون روز پشت تلفن، اون دختره کی بود... بهم جواب داد.

- << یسنا جان اون زن، مزاحم منه! >>

بعد که نفس عمیقی کشید، گفت:

- قول میدم شرش کنده بشه!

لبخندی روی لب هام جا خوش کرد، چشم هام رو باز کردم و بهش خیره نگاه کردم.

خندید و گفت:

- چی شده؟

زیر لب گفتم:

-هیچ...

خواستم نگاهم رو ازش بگیرم؛ که یک دفعه یاد عموش افتادم...

- تیوان!

با ترس گفت:

چی شد؟

با بغض گفتم:

- عموت چی شد؟

پوف محکمی کشید و یک دفعه ماشین رو کنار جاده پارک کرد.

به سمتم برگشت و به چشم هام خیره نگاه کرد:

- تو باید یه چیز هایی رو بفهمی...

سرش رو روی فرمون گذاشت و شروع کرد به تعریف کردن:

- درست شش سال پیش بود، منم آمریکا بودم.

مدام بهم خبر می دادن عموی ۲۹ ساله ام عاشق یه دختر شده...

دختری که ظاهر آنچنان قشنگی نداشت؛ ولی خب میشه گفت خوب بود.

وضع مالی خوبی نداشتند؛ ولی عشق بین جفتشون خیلی پایدار بود.

اما دختره رفت...عمو هم دنبالش...

وسط حرف تیوان پریدم و گفتم:

- چرا دختره رفت؟

بی توجه بهم ادامه داد:

- زیبا خانوم بچه دار نمی شد. عموم انقدر زیبا رو دوست داشت که بچه پیشش هیچ بود،

اما همه...حتی زیبا هم می دونستند که امیر عاشق بچس...

قیافم جمع شده بود، بیچاره ها...

->> ولی ازدواج کردند، ۶ سال از اون ماجرا گذشته اما هنوز که هنوزه بچه دار نشدن.

زن عمو زیبا درست ۲ ساله که اصرار داره امیر ازدواج کنه؛ عمو تا حدودی راضی شده بود.

اونم فقط بخاطر بچه! اما...

به شرط اینکه عاشق اون شخص، یا حداقل دوستش داشته باشه.<<

بالاخره سکوت کرد، زیر لب گفتم:

- این ها چه ربطی به من داره؟

با عصبانیت گفت:

- چون تو رو دیده و میگه عاشقت شده! دستم از حرکت افتاد، بالاخره با هزار بدبختی

گفتم:

- الان... الان چی میشه؟

سعی کرد به خودش مسلط بشه:

- درستش می کنم عزیزم!

بالاخره جلوی در خونه ایستاد، خمیازه ای کشیدم و قبل از اینکه در رو باز کنم، گفتم:

- کلی مرسی!

قابل نداره ای گفت و خواستم برم که...

- << به آقاتون یه بوس نمی دی؟ >>

ابرو هام رو با شیطنت بالا انداختم و به سرعت پیاده شدم:

- بای بای!

با هزار ذوق و شوق به طرف مطب رفتم و بالاخره سر جام نشستم.

تا در کشو رو باز کردم، چشمم به موبایلم خورد.

هینی کشیدم و برش داشتم.

با دیدن اون همه تماس و اس ام اس داشتم از خوشحالی می مردم.

به لیست نگاهی کردم:

" زامیاد ۴۸ بار

مامان ۲۹ بار

بابا ۲۵ بار

صبا ۱۵ بار"

از اینکه نگرانم بودن احساس غرور کردم.

از اینکه زامیاد بیش تر از همه نگرانم بود و من... حتی بهش فکر نکرده بودم، هم غصم گرفت، هم...

اس ام اس ها رو باز کردم:

"زامیاد:

- یسنا؟-یسنا جان؟-چرا جواب نمی دی؟

- اه یسنا نگرانیم بردار. -لعنتی جواب من رو نمی دی جواب مامانت و بابات رو بده.

- یسنا؟-می خواستم بهت تبریک بگم، همین! چرا این کار رو می کنی؟-یسنا چرا من رو از شنیدن صدات محروم می کنی؟-مامانت قلبش گرفت، چرا

حداقل به اون زنگ نمی زنی؟- یسنا."

اشک هام روی صورتم می ریخت، قدرت درک اطرافم رو نداشتم...

"مامان:

- دختر گلم؟ چرا جواب نمی دی؟-دخترم می خواستیم بهت تبریک بگیم،چرا جواب نمی دی؟

- شاید از اینکه پشت نیستیم و برات یه تولد خوب نگرفتیم ناراحتی اما...

-عزیز دلم؟یسنا ی من؟-توروخدا جواب بده!

- دختر جون به لب شدم.-یسنا-جواب بده یسنا!"

"بابا:

- یسنا چرا جواب هیچ کس رو نمی دی؟-دخترم تو که جواب من رو می دادی!-یسنا؟
و..."

به آخرین پیام ها نگاه کردم، صبا!

->> یسنا؟ جواب بده دیگه! -یسنایی؟-تورو خدا جواب بده!-تورو جون زامیاد...

-لعنتی با مامانت افتادن گوشه بیمارستان!

-واقعا که حالا که از عشق زامیاد باخبر شدی،این کار هات رو درک نمی کنم.

-حیف زامیاد...بی لیاقت!"

دنیا دور سرم می چرخید، مدام بی لیاقت تکرار می شد...

-بی لیاقت...

-بی لیاقت...

چشم هام رو روی هم فشار دادم و هق هق می کردم.

یک دفعه گوشی از دستم بیرون کشیده شد و با چشم های نیمه باز به شخص رو به روم نگاه کردم...

زامیاد"

روی زمین افتادم، زنگ زدم...

نه یک بار، نه دو بار، صد بار؛ اما... جواب نمی داد.

گوشی رو به اون سمت پرتاب کردم، هنوز یک دقیقه نگذشته بود؛ که با صدای موبایلم به اون سمت پرواز کردم.

سریع تلفن رو جواب دادم:

-الو یسنام؟

که با صدای صبا وا رفتم، البته اون هم همین طور:

-پس هنوز جواب نداده.

بغض کرده گفتم:

- اوهوم!

و در همون حین هق هقم اوج گرفت...

صبا سریع تلفن رو قطع کرد و من موندم و گریه هام...

با صدای در به خودم اومدم، با بغض به نیلوفر نگاه کردم.

یک دفعه به سمتم پرید و بغلم کرد:

-الهی بمیرم برات زامیادم...

و من گریه می کردم و دل داری های نیلوفر بی فایده.

صبا"

دیگه طاقت حق هق هاش رو نداشتم.

تلفن رو قطع کردم و سریع لباس هام رو پوشیدم.

اونقدر تند می دویدم که همه با تعجب نگاهم می کردند؛ ولی بالاخره

ویرایش شده رمان دکی بی حیای من، [۱۷، ۰۵، ۲۳، ۲۸:۱۷]

رسیدم...

در رو باز کردم و به سمت اتاق زامیاد دویدم.

عجیب بود که از نیلوفر خبری نبود...

ولی با دیدن نیلوفر که زامیاد رو بغل کرده، وا رفتم.

با اخم گفتم:

-سلام!

نیلوفر بهم توجهی نکرد، زامیاد نیلوفر رو پس زد و با بغض گفت:

- صبا...دیدی یسنام جوابم رو نمی ده؟! دیدی اون تیوان بی همه چیز چه بلایی سرم آورد؟

دیدی عشقم رو از چنگم در آورد؟

ضجه زد و گفت:

- دیدی شکستم؟

رو کردم به نیلوفر و گفتم:

-میشه تنهامون بذاری؟

اون هم مظلوم و با بغض نگاهم می کرد، گفت:

- من همین گوشه بشینم و حرف نزنم...قول می دم!

و به اون سمت اتاق رفت و نشست.

زامیاد رو بغل کردم و زمزمه وار گفتم:

- جواب میده زامیادی، بالاخره جواب میده.

این قدر ناراحت نباش!

با صدای زنگ، نیلوفر از اتاق بیرون رفت و متقابلاً صدای گریه زنی اتاق رو پر کرد...

->> دخترم... چرا جواب نمی دی؟ چرا جواب نمی ده؟ مرد یه چیزی بگو!<<

در اتاق باز شد و مامان یسنا تا من رو دید، توی بغلم پرید:

- صبا جان؟ میشه زنگ بزنی یسنا؟ جواب ما رو نمی ده! شاید ازمون دلخوره. تورو جون جدت زنگ بزنی.

چی می گفتم؟ چی داشتم که بگم؟ می گفتم زنگ زدم و جواب من رو هم نداد؟ نه... نمی شد.

زنگ زدم تا شاید معجزه شد و جواب داد.

اما...

تا تلفن رو قطع کردم، صدای گریه های زامیاد و خاله تو اتاق پیچید.

اون قدر که زامیاد گریه کرد و زنگ زد و اس ام اس داد که مامان و بابای یسنا از حسش مطمئن شدند.

و با لبخندی حزن انگیز و چشم هایی گریون نگاهش کردند.

منم یه لبخند تلخ زدم، به چی می خندند؟ به اینکه دخترشون عاشق هرکی و هرچی شده، الا زامیاد؟ زامیادی که از قیافه خیلی خوبه، اخلاقش هم بهتر از

ظاهرش...

زنگ می زدیم، اون قدر زنگ زدیم و پاسخی دریافت نکردیم؛ که همه غصمون گرفت. حتی نیلوفر!

زامیاد خواست بره استانبول اما نداشتیم! همه می خواستن برن اما... با اون وضع تصادفشون حتمی بود.

خاله داشت دعا می کرد، یک دفعه جیغ کشید، دستش رو روی قلبش گذاشت و بیهوش شد.

همه با بهت نگاهش می کردیم.

بالاخره عمو بلندش کرد و اون رو توی ماشین گذاشت.

زامیاد هم خواست بیاد، اصرار کردم نه!

اما اومد و همون جا چشم هاش سیاهی رفت و به بدترین شکل ممکن از حال رفت...

فشارش ۴ بود، یعنی اوج بدبختی! یعنی خیلی خیلی نزدیک به مرگ!

اما اون یسنای بی همه چیز...

که حتی گرفتن قلب مادرش هم براش مهم نیست... هی

و بالاخره اون شب تو بیمارستان گذشت و من خوابم برد...

تیوان"

تا از در وارد شدم، چشمم به میز یسنا افتاد.

با بهت نگاهش می کردم، دونه دونه اشک از چشم هاش جاری می شد و حواسش نبود.

فقط سرش رو توی موبایلش بود و هق هق می کرد.

رفتم جلوی میزش و صداش زدم:

-یسنا؟ عزیزم؟

تو این دنیا نبود...گوشی رو از دستش کشیدم که به خودش اومد و با چشم هایی که به زور باز می شدند، نگاهم کرد.

بهش توجهی نکردم و به صفحه گوشی چشم دوختم، با عصبانیت گوشی رو فشار می دادم، لعنتی!

سعی کردم کنترلم رو حفظ کنم، تایپ کردم:

-صبا خانوم زامیاد اگرم بمیره به من هیچ ربطی نداره! متوجهی؟

فقط ببینم مامانم حالش چطورره؟ خوبه؟ بهتر نشده؟

در ضمن یک دفعه دیگه، فقط یک دفعه دیگه درباره اون پسر بی همه چیز حرف بزنی، کاری رو می کنم که نباید بکنم.

شاید زیاده روی کردم؛ اما دکمه ارسال رو زدم و متن رو فرستادم.

یسنا از جاش بلند شد؛ که یک دفعه سکندری خورد.

زیر بغلش رو گرفتم تا نیوفته:

- چرا پا میشی؟

نامفهوم گفت:

-ما...مانم، زام...یاد، بی...مارس...

و خواست ادامه بده که از حال رفت.

سریع بردمش بیمارستان.

از اون حیاط کوچک گذشتم و به سمت اورژانس رفتم.

بعد از پرداخت ویزیت سریع اون رو به یه اتاق بردند و بهش سرم زدند...

صبا"

کنار تخت زامیاد خوابم برده بود که با حس لرزش از خواب پریدم.

سریع گوشی رو برداشتم و به پیام یسنا نگاه کردم و نفهمیدم چطور اشک هام جاری شد...

->> صبا خانوم زامیاد اگرم بمیره به من هیچ ربطی نداره! متوجهی؟

فقط ببینم مامانم حالش چطوره؟ خوبه؟ بهتر نشده؟

در ضمن یک دفعه دیگه، فقط یک دفعه دیگه درباره اون پسر بی همه چیز حرف

بزنی، کاری رو می کنم که نباید بکنم.<<

زیر لب یسنا رو لعنت می کردم و هق می زدم.

اون قدر حزن انگیز که دلم برای خودم سوخت.

فقط گریه می کردم، برای زامیاد.

برای اون دل مهربون و عاشقش...برای دوباره شکستنش!

با حس دست های زامیاد روی پام، اشک هام رو پاک کردم و با لبخندی تلخ گفتم:

-بالاخره بیدار شدی آقاهه؟

به سختی گفت:

- ی...سنا!

برای بار هزارم آرزوی مرگ یسنا رو کردم و آهسته گفتم:

- خوبه! مطمئن باش.

چشم هاش نورانی شد، گفت:

- زنگ...زد؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-نه، پیام داد.

توی چشم هاش خیره شده بودم و متوجه دستش که به سمتم می اومد، نشدم.

و تا خواستم عکس العملی نشون بدم، گوشی رو از دستم کشید و باز کردن صفحه همانا و بیهوش شدن زامیاد همانا...

با دیدن بیهوشی دوبارش، جیغ زدم و خودم رو لعنت می کردم که چرا گوشی رو ازش نگرفتم.

نمی فهمیدم چی میگم و چیکار می کنم، فقط فهمیدم

ویرایش شده رمان دکی بی حیای من، [۱۷:۲۸ ۲۳،۰۵،۱۷]

که به سمت اتاقی بردنم و با حس سوزشی توی دستم از حال رفتم...

یسنا"

نمی دونم چند ساعته که خوابیدم. فقط حس می کردم که دارم له میشم.

نمی دونم زیر چی، فقط می دونم زیر یه مشت بار روحی دارم کم میارم.

به اطرافم نگاه کردم، معلوم بود بیمارستانم!

با دیدن تنها بودنم توی اتاق، به دنبال ساعت گشتم.

چشمم به ساعت خورد که خوابیده بود.

تا گوشیم رو روی میز دیدم، به سختی برش داشتم و به ساعتش چشم دوختم.

وارد صفحه اصلی شدم و با دیدن پیامی از جانب خودم به صبا، در حالی که من نبودم و با دیدن جوابی که چند ساعت بعد جواب داده شده بود و من رو

شکست...شکستم!

داشتم می لرزیدم، مامانم...مامان مهربونم!

زامیاد...داداشیم، کسی که من رو دوست داشت؛ اما حس من خواهرانه بود.

همه چیز مثل یه حادثه تلخ بهم تحمیل می شد.

می لرزیدم، مثل یه بچه کوچولو.

->> به درک که زامیاد برات مهم نیست، به درک! فقط به ولای علی حال زامیاد بدتر بشه، به جان مادرم می کشمت یسنا! خودم با دستای خودم می

کشمت!<<

به سختی شماره صبا رو گرفتم، جواب نداد.

دوباره گرفتم، بازم رد داد.

با گریه زنگ زدم، چرا جواب نمی داد؟

زامیاد...نکنه طوریش شده؟ دلم گواه بد می داد.

دیگه نا امید شده بودم که با صدای خش دار ولی توام عصبانیت صبا به خودم اومدم:

-...لو؟

پوزخندی زد و با سرد ترین لحن ممکن گفت:

- چیه؟

با حق هق گفتم:

- زام...یاد؟

حتی به فکر مادر بیچارم نبودم، فعلا مهم زامیاد بود!

با صدایی که از عصبانیت می لرزید گفت:

- زامیاد چی؟ کی بود که می گفت دیگه اسمش رو نیار؟ هان؟ یسنا!

داد زد و گفت:

- یسنا! اگه زامیاد سالم از اون اتاق برنگرده بیرون...اگه فشارش از زیر ۴ بالا نیاد...مسئولش

تویی، تو!

اومدم چیزی بگم که غرید:

-هیچی نگو! الحق که بی لیاقتی. تو لیاقت زامیاد رو نداری! لیاقت مهربونیش رو، لیاقت

عشقش رو نداری. متاسفم واست خانوم محمدی!

لب باز کردم که تلفن رو روم قطع کرد.

با چشم هایی به اشک نشسته از جام بلند شدم، سخت بود؛ ولی شدنی!

تا خواستم پاشم، تیوان وارد اتاق شد.

گوشی رو از دستم کشید و روی میز انداخت، بعد هم روی تخت هولم داد.

->> جایی نمی ری!<<-

نالیدم:

-ولم کن تیوان، زامیاد داره می میره، می فهمی؟

با اخم گفت:

- به من و تو ربطی نداره.

-اما...

که با اخمش ساکت شدم.

با زنگ تلفن، زودتر از من گوشی رو برداشت و با اخم جلوم نگه داشت.

سوالی نگاهش کردم که گفت:

- مامانته!

با ذوق گوشی رو از دستش کشیدم و گفتم:

- سلام مامان!

یک دفعه صدای گریش اومد:

- مامان؟ مامان چی شده؟

هق هق کرد، جیغ زد:

- حرف بزن مامان!

با عجز گفت:

- زامیاد...

لرزون گفتم:

- زامیاد... چش شده؟ هان؟

خواست حرفی بزنه که گوشی از دستم کشیده شد و تیوان تلفن رو قطع کرد.

با عصبانیت گفتم:

- داشتم زر می زدم ها!

کنار تختم ایستاد و گفت:

- بگیر بخواب.

قطره های اشک روی صورتم می ریخت. تیوان با ناراحتی گفت:

- پس بگو اون رو دوست داری و خلاصم کن!

با لحنی توجیه کننده گفتم:

- نه...اون جای داداشمه!

تیوان"

در حالی که دلم راضی نبود؛ ولی مجبور بودم.

محکم گفتم:

- فهمیدی دیگه یسنا! فردا صبح برمی گردیم.

مظلوم سرش رو تکون داد و من ماشین رو روشن کردم.

کش و قوسی به بدنم دادم و خواستم به سمت یسنا برم؛ که با جای خالیش مواجه شدم.

چشم هام گرد شد، یسنا حتی بهم توجهی نکرده بود و رفته بود توی بیمارستان.

منم دست هام رو مشت کردم و با قدم های استوار وارد شدم...

یسنا"

تا وارد ایستگاه پرستاری پرستاری شدم، چشمم به صبا خورد که از دستشویی بیرون اومد.

به سمتش یورش بردم و گفتم:

- ص...با! زامیاد کجاست؟

تا من رو دید، چشم هاش گرد شد.

اخم هاش رو در هم کرد و به اون سمت هولم داد:

- به تو هیچ ربطی نداره.

ناباور نگاهش کردم و گفتم:

چی؟

با پوزخند روی لب هاش نگاهم کرد و گفت:

- مثل اینکه کر هم شدی! گفتم به تو هیچ ربطی نداره! پس گمشو همون جایی که بودی.

دیگه بیش تر از ظرفیتش بهش بها داده بودم، غریدم:

- دیگه داری بیش از حد ز*می زنی! گمشو کنار بابا!

و در مقابل چشم های بهت زدش، اتاق زامیاد رو از پرستار پرسیدم...

با دیدن بابا که روی صندلی خوابش برده بود، لبخند تلخی زدم.

چقدر دلم براش تنگ شده بود...

آروم در اتاق رو باز کردم و حدس می زدم که کسی پیشش نباشه.

اما با دیدن شخص کنار زامیاد، با دهانی باز و چشم هایی ناباور به رو به روم نگاه می

کردم...

نیلوفر"

با دیدن وضع زامیاد، فقط خودم رو لعنت می کردم که چرا اون روز تنه‌اش گذاشتم.
وضعش اون قدر بد بود که من حاضر بودم بمیرم اما زامیاد چیزیش نشه...
از کارهایی که بعد طلاقم کرده بودم، خجالت کشیدم.
اشک روی گونه ام رو پس زدم و وارد اتاقش شدم.
خوابیده بود، کنارش نشستم و دستم رو توی موهایش کشیدم.
زمزمه کردم:

- زامیاد من پشیمونم...حاضر هر کاری کنم تا بدستت بیارم.
زامیاد...قول میدم! اما چیکار کنم که مطمئنم دلت گیر یکی دیگس.
و حق هقم اوج گرفت...
با حس گرمای دستای زامیاد به خودم اومدم و لبخند زدم:

ویرایش شده رمان دکی بی حیای من، [۱۷، ۰۵، ۲۳، ۲۸: ۱۷]

چیزی می خوای زامیادی؟

سعی کرد صداش حداقل بلند باشه و با چیزی که گفت انگار دنیا رو بهم دادن:

- می دونی چی می خوام؟ می خوام که تو ناراحت...نباشی!

قلبم داشت از سینم می زد بیرون.

باورم نمی شد، هق هقم اوج گرفت، بلند گفتم:

- عاشقتم زامیا...

یک دفعه با صدای افتادن شخصی، به خودمون اومدیم.

زامیاد با دیدن اون دختر، بهت زده نگاهش کرد و زیر لب گفت:

- یسنا...

پاهام سست شده بود، نگاه خیرم رو روی زامیاد انداختم که زمزمه وار گفت:

- زامیاد اگر بمیره به من هیچ ربطی نداره...

یک دفعه دیگه، فقط یک دفعه دیگه درباره اون پسر بی همه چیز حرف بزنی، کاری رو

می کنم که نباید بکنم...

و باز زمزمه کرد:

- بی همه چیز...

سرش رو تکیه داد و گفت:

- بی همه چیز...

آره! من...من یه بی همه چیزم!

یهو یسنا نالید:

- من...من اون پی ام رو ندادم...

زامیاد پوزخندی زد و هیچی نگفت.

با صدای یسنا به خودم اومدم:

- میشه تنهامون بذارید؟ می خوام باهاش حرف بزنم!

با بغض خواستم برم که با صدای محکم زامیاد به خودم اومدم:

- نیلوفر تو هیچ جایی نمی ری!

چشم های یسنا گرد شد، اما برای من...نورانی!

یسنا خواست حرفی بزنه که در باز شد.

سرم رو بالا آوردم و با بهت به مرد جوون و آشنای رو به روم نگاه کردم.

به شدت آشنا بود، منتظر یه تلنگر بودم تا اسمش رو بدونم که یسنا گفت:

- تیوان؟ چیزی شده که اخم کردی؟

پسره جوابی نداد و من، اون ماجرا مثل یه فیلم برام تکرار شد...

چشم هام گرد شد و یک دفعه پوزخندی زدم و با سوء ظن گفتم:

- تیوان...تیوان اکبری! درسته نه؟

تیوان"

->< تیوان...تیوان اکبری! درسته نه؟<<

سرم رو برگردوندم و به اون زن خیره شدم.

موشکافانه نگاهش کردم، عجیب آشنا بود...

با صدای یسنا که عصبانی بود، به خودم اومدم:

- شما از کجا می شناسیش؟

دختره پوزخندی زد و از اتاق بیرون رفت.

نیلوفر"

تا از اتاق بیرون رفتم، تلفنم رو برداشتم و شماره غریبه ی آشنا رو گرفتم...

صداش گرفته بود:

- بله؟

- تیوان پیشته؟

با بهت گفت:

- چی میگی تو؟ اصلا کجایی؟ برای چی می پرسی؟

لبخند موزی روی لب هام جا گرفت و با داد گفتم:

- جواب من یک کلمست! یا آره... یا نه!

ترسیده گفتم:

- رفته مسافرت! خب حالا بگ...

در همین حین تلفن رو قطع کردم.

زیر لب زمزمه کردم:

- منتظر باش آقای اکبری!

با بیرون اومدن تیوان، خیره نگاهش کردم.

متوجه سنگینی نگاهم شد و چشم در چشم من شد.

با قدم های بلند خودش رو بهم رسوند.

خیره نگاهم کرد و شروع کرد به حرف زدن:

- تو کی هستی؟ خیلی... خیلی چهرت برام آشناه!

چشم هام رو خمار کردم و دستم رو روی صورتش کشیدم:

- واقعا یادت نمیاد؟

محکم دستم رو پس زد:

- ببین هرکی هستی و هرچی هستی...مهم نیست! فقط این رو بدون، کاری نکن که از کردت پشیمون بشی خانوم!

و پشتش رو بهم کرد و خواست بره که با حرف من، متوقف شد...

- آقا تیوان...زنت می دونه که اونجا ولش کردی و اومدی اینجا!! اومدی و...با یه دختر دیگه ای؟

زامیاد"

این جا چه خبر بود؟ نیلوفر تیوان رو از کجا می شناخت؟

منظور یسنا چی بود؟ یعنی چی که اون پیام ها رو اون نداده بود؟

صد در صد داشت دروغ می گفت، آخه کی می تونست با گوشی یسنا جواب صبا رو بده؟ مگه مرض داشته؟ ولی...

یسنای من این کار هارو نمی کنه.

دچار دوگانگی شده بودم.

تا به خودم اومدم، دیدم که فقط یسنا تو اتاقه.

ناخودآگاه اخم هام رو در هم کردم و پشت بهش خوابیدم.

صدای آروم و بغض دارش گوشم رو نوازش می کرد:

- زامیاد...آخه چطور بگم که من نبودم؟ ها؟

چطور بگم که گوشیم رو جا گذاشته بودم؟

پوزخند زدم:

- تلفنت رو جا گذاشته بودی، تلفن خونه رو چرا جواب ندادی؟

سکوت کرد و من چشم ازش برداشتم.

انگار می خواست حرفی بزنه و نمی تونست به زبون بیارتش.

لب هاش رو با زبون تر کرد:

- راستش...من، خونه نبودم!

چشم هام گرد شد، یسنای من وقیح نبود؛ پس چطور اینجوری شده بود.

عصبانی گفتم:

- گمشو، نمی خوام ببینمت!

ناباور گفتم:

- منظورم اون نبود، برای من...تولد گرفته بودن!

و مثل فرفره شروع کرد به گفتن ماجرا...

در آخر گفتم:

- زامیاد، به خدا اون متن هارو خوندم حالم بد شد.

چشم هام درست نمی دید، فقط حس کردم یکی گوشیم رو از دستم کشید بیرون، همین!

چشم هام لبریز از اشک شد، من اون موقع داشتم برای اون سخته می کردم و اون...

بی خیال با عشقش تو ساحل بوده!

از عصبانیت می لرزیدم.

با ترس گفتم:

چی شد؟

با دندون های بهم فشرده گفتم:

- هیچی، برو بیرون! به نیلوفرم بگو بیاد تو!

یسنا"

با غم از اتاق بیرون زدم؛ که...

توان یقه نیلوفر رو گرفته بود و حرفش با دیدن من قطع شد:

- دهنتم رو می بند...

آب دهنم رو قورت دادم:

- نیلوفر خانوم!

با لحنی دلبرانه گفتم:

جانم؟

عجیب از این دختر می ترسیدم، حس می کردم زندگی به دستش نابود میشه...

شاید فرشته ای شد تا حقیقت ها رو بدونم، شاید کسی که باعث غصه خوردنم شد... نمی

دونم!

بالاخره گفتم:

- زامیاد کارت داره، برو تو اتاق!

دلبرانه خندید و گفت:

- باشه گلم، من رفتم.

و رو به تیوان خندید و گفت:

- خداحافظ

ویرایش شده رمان دکی بی حیای من، [۱۷، ۰۵، ۲۳، ۲۸: ۱۷]

آقا!

دندون هام رو روی هم ساییدم، تیوان به سمتم اومد:

- خوبی؟

پشت چشمی نازک کردم:

- تو بهتری.

کنار مامان و بابا نشسته بودم، مامان هم مدام قربون صدقم می رفت، اما از طرفی مورد غضبشون هم قرار گرفته بودم.

بابا زیر لب غرید:

- این پسره کیه؟

چی می گفتم؟

- ام...صاحب کارمه، از خارج اومده.

مامان پشت چشمی نازک کرد:

- واه واه، چه خودشم می گیره! نه به زامیاد که الهی دورش بگردم آقاست! نه به این.

با چشم های درشت شده نگاهش کردم.

چی گفت؟؟

بابا گفت:

- یسنا، دیگه با این پسره جایی نمیری! فهمیدی؟

چی؟

بابا:

- همون که شنیدی یسنا، فهمیدی یا نه؟

و خواستم چیزی بگم که...

- <>میشه بپرسم چرا؟!>>

با ترس به عقب برگشتم و به تیوانی که با اخم های درهم نگاهمون می کرد، خیره شدم.

بابا با صدایی نسبتاً بلند گفت:

- به علت اینکه این دختر، دخترمه! پاره تنمه! حق به گردنش دارم. پس میگم که نباید با

شما حتی واژه ای حرف بزنه!

بعد به طرفم برگشت و گفت:

- فهمیدی یسنا؟

تا به حال این قیافه بابام رو ندیده بودم؛ فقط با ترس سر تکون دادم.

تیوان:

-میشه باهاتون صحبت کنم آقای محمدی؟

بابا با اخم دنبالش رفت، رو به مامان گفتم:

- بابا چرا اینجوری کرد؟

چشم های مامان ستاره بارون شد، گفت:

- تا وقتی که زامیاد هست، این پسره نجسب رو می خوی چیکار؟
با دیدن بابا که از راهرو گذشت و بهمون رسید، جواب مامان رو ندادم.

-بابا... نظرت عوض نشد؟

قاطع گفت:

-نه!

می دونستم دارم بی احترامی می کنم، خوب می دونستم...

ولی من تیوان رو می خواستم؛ پس گفتم:

- چشم! من می رم استانبول... خدانگهدار!

مامان ناراحت جلوم رو گرفت:

- مگه قرار نبود، فردا صبح بری؟

منم مثل بابا، قاطع گفتم:

- نه!

با دیدن تیوان، که مثل مادر مرده ها این طرف و اون طرف می رفت، به سمتش رفتم.

البته، حال خودمم دست کمی نداشت.

فکر کنم فهمید پشتشم که گفت:

- یسنا؟ با من می مونی یا نه؟

از بغض صداش، دلم خون شد.

من می خواستمش...از ته دلم!

بدون اندکی تامل، بدون فکری راجب آینده...

بدون اینکه فکر کنم چی در انتظارمه، سری تکون دادم و با لحن شادی گفتم:

- خیالت تخت آقایی! بیخ ریشه خودتم من!

با بهت نگاهم کرد و گفت:

-جدی گفتی؟

چشم هام رو به نشانه مثبت باز کردم و بستم و به سمت شهرم به راه افتادیم.

اما امان از سرنوشتی که پیچ و خم های سختی رو جلوی پام گذاشت...

گوشه ای پارک کرده بودیم، تیوان هم چشم هاش رو بسته بود.

داشتم به بیرون نگاه می کردم؛ که یک دفعه...

نیلوفر"

از خوشحالی دلم می خواست که کل بیمارستان رو شیرینی بدم.

چون...

"آقا تیوان...زنت می دونه که اونجا ولش کردی و اومدی اینجا! اومدی و...با یه دختر دیگه ای؟

به سمتم برگشت و خشم گفت:

چی میگی؟ تو از زندگی من چی می دونی؟

لبخندی زدم و گفتم:

- تقریباً همش رو!

دندون هاش رو بهم فشرد، یقم رو گرفت و به دیوار کوبوندم.

تقریباً داشتم می ترسیدم:

- ببین خانوم نامحترم، کاری نکن دیدن عشقت رو به گور ببری!

سرم رو تکون دادم که گفت:

- دهنتم رو می بند...

که یسنا اومد.

قیافه یسنا، وقتی که رو به تیوان گفتم:

-خداحافظ آقا.

دیدنی بود..."

قهقهه ای زدم که زامیاد متعجب گفت:

- وا! نیلوفر خوبی؟

سرخوش سر تکون دادم:

-آره، عالیم!

رو به زامیاد گفتم:

- زامیاد؟ چی شده با من خوب شدی؟ اولش که من رو دیدی، خیلی عصبانی بودی؟!

و منتظر بهش چشم دوختم؛ که با حرفش مات شدم...

زامیاد:

- برای چی می پرسی؟

دلم می خواست بدونم...دلم می خواست که بشنوه که زامیاد، هنوزم عاشقشه!

ولی گفتم:

- نمی دونم...می خوام که بدونم!

ریلکس گفت:

- پس عواقبش پای خودت!

قلبم تند تند می زد، فقط سر تکون دادم و گفتم:

- باشه... بگو!

و با حرفش، دنیا پیش چشمم تار شد...

زامیاد:

- برای اینکه حرص عشقم رو در بیارم!

لبخند تلخی زدم، به تلخی شکلات تلخ...

فقط زیر لب زمزمه کردم:

- تو راجب من اشتباه می کردی و می کنی...

اشکم رو از روی گونم پاک کردم:

- اون زمان قضیه اونی نبود که شنیده بودی و فکر می کردی.

و بی توجه به زامیاد از اتاق بیرون رفتم...

یسنا"

با صدای موبایل تیوان که از توی داشبورد می اومد، چشم از منظره بیرون گرفتم.

در داشبورد رو باز کردم و به موبایلش چشم دوختم، نوشته بود:

" مزاحم همیشگی "

فهمیدم همون دختره پشت تلفنه!

پس تصمیم گرفتم؛ که زودتر شرش رو از سر زندگیمون بکنم؛ اما...

با عصبانیت گفتم:

- بله؟

با جیغ گفتم:

- تو کی هستی؟ هان؟ چرا همش جواب گوشی تیوان رو می دی؟

با آرامش گفتم:

- بگم دیگه زنگ نمی زنی؟

خواست چیزی بگه که گفتم:

- آ آ آ نشد، یا باشه، یا نه! کدوم؟

با اجبار گفتم:

- باشه، بگو.

پوزخندی زدم و گفتم:

- من نامزدشم!

یک دفعه جیغ کشید و خواست حرفی بزنه که سریع گفتم:

- پس مزاحم نشو، خدا حافظ.

و تلفن رو قطع کردم و پوف محکمی کشیدم.

تیوان بیدار شد، با چشم های نیمه باز نگاهم کرد و گفت:

- داشتی با کی حرف می زدی؟

بیخیال گفتم:

- اون دختر مزاحم زنگ زده بود، کاری کردم که دیگه زنگ نزنه!

خواب از چشم های تیوان پرید، گفت:

- چی؟

ویرایش شده رمان دکی بی حیای من، [۱۷، ۰۵، ۲۳، ۲۸: ۱۷]

چی گفتمی بهش؟

دستم رو بهم کوبیدم:

- گفتم نامزدشم زنگ نزن!

و با دادی که زد، کر شدم...

تیوان "

یسنا دست هاش رو بهم کوبید:

- گفتم نامزدشم! زنگ زن.

متوجه لحنم نشدم، داد زدم و گفتم:

- چه غلطی کردی؟

اشک هاش روی صورتش ریخت و هق هق کنان نگاهم کرد.

پوفی کشیدم و مجبوری یه چیزهایی رو سرهم کردم و گفتم:

- آخه عزیز دلم، من نگران توام! می ترسم بهت آسیبی بزنه.

آب دماغش رو بالا کشید و با صدایی تو دماغی گفت:

- خب چرا داد می زنی؟

کوتاه گفتم:

- ببخشید یسنام.

لبخندی زد و گفت:

- حالا می خوای چیکار کنی؟

مطمئن گفتم:

- درستش می کنم!

و از ماشین پیاده شدم و بهش زنگ زدم...

با اولین بوق، جوابم رو داد.

خواستم چیزی بگم که جیغ زد:

- خفه شو تیوان! خفه شو!

با داد گفتم:

- کم ز*ر ز*ر کن!

زد زیر گریه و گفت:

- من ز*ر ز*ر نکنم؟ من؟ منی که هرکاری کردم تا عاشقم باشی؟ تو که می گفتی عاشقتم لعنتی! پس اون دختره چی میگه؟ نامزد؟؟ تو هنوز شوهر منی!

چطور نامزد کردی؟ خیلی نامردی تیوان... خیلی...

و زار زد، صدای ضجه هاش دلم رو آب می کرد. اما؛ من مجبورم...

سعی کردم صدام به داخل ماشین نره:

- نهاله جان، اون دختر نامزد من نیست!

هق هق کرد:

- آخه تیوان...اونجا چه خبره؟اون دختر کیه؟ چرا هر وقت زنگ می زنم اون گوشی رو بر می داره؟

نفسم رو با شدت به بیرون پرتاب کردم:

- گلم، اون...

چی می گفتم؟ اه لعنتی!

با صدای کنجکاوش به خودم اومدم:

- اون کیه تیوان؟

یک دفعه چیزی به ذهنم خطور کرد ؛ که راه خوبی برای دک کردنش بود...

با شادی گفتم:

- من قراره اون رو به عشقش برسونم!

مشکوک گفت:

- پس چرا گفت نامزدته؟

بیخیال گفتم:

- خب چون من اون موقع ها که زنگ می زدی کار داشتم و سرم شلوغ بود، مثلاً خواسته بوده یه کمکی به من کنه.

آهانی گفت و زیر لب جووری که من نشنوم؛ ولی شنیدم گفت:

- کاشکی یکم از این خیرخواهیت رو خرج من می کردی!

- چیزی گفتی؟

شتاب زده گفت:

- نه نه!

دو روز بعد "

با صداش به خودم اومدم:

- جانم آقایی؟

روی صندلیم لم دادم و گفتم:

- میای خونه من؟

پشت تلفن جیغ کشید و گفت:

- چی؟

زدم زیر خنده و گفتم:

- منظورم اون نبود منحرف.

یسنا:

- پس چی؟ راستی نگفتی چرا نیومدی؟

سرفه کردم و مظلوم گفتم:

- مریض شدم.

بلند گفت:

- خدا مرگم بده، اومدم.

و تلفن قطع شد.

سری تکون دادم و زیر لب گفتم:

- حالا تصادف نکنه یه وقت!

یسنا"

سریع به سمت اتاق احمدی رفتم:

- سلام مجدد! میشه من برم؟ دوستم حالش بهم خورده بیمارستانه!

عجب دروغ گویی شده بودم من!

احمدی که از هول بودن من متعجب بود گفت:

- حتماً حتماً برو.

زنگ رو مدام فشار دادم؛ که بالاخره در رو باز کرد.

با دیدنش بغلش کردم:

- خوبی تیوانم؟

با سرفه سر تکون داد.

روی مبل خوابوندمش و گفتم:

- دراز بکش تا برات یه سوپ خوشمزه درست کنم.

به زور گفت:

- زحمت نکش.

چبا اخم گفتم:

- دیگه نشنوما.

و به سمت آشپزخونه همه چیز تمومش رفتم...

یک ساعت گذشته بود که...

با دیدنش که وارد شد، جا خوردم:

- چرا اومدی اینجا؟

با صدای خش خشی گفت:

- اومدم عشقم رو ببینم.

و خواست ل*ب هاش رو روی ل*ب هام بذاره که...

-<<هچی!>>

از چشم هاش معلوم بود که داره حرص می خوره.

منم که خندم گرفته بود، سرم رو گرم کار خودم(خورد کردن) کردم.

یک دفعه سرش رو داخل گودی گردنم کرد:

- اوووم چه بوی خوبی می دی...مثل همیشه!

خواستم حرفی بزنم که...

تیوان:

-وای یخ کردم و با لرز به سمت حال و زیر پتو رفت.

به سوپ خوش رنگم نگاه کردم:

- اوووم!

به قیافه مچالش که زیر پتو بود نگاه کردم.

پیشش نشستم:

- اوممم آقای اگه پاشی خودم گرمت می کنما!

سریع سرش رو از زیر پتو بیرون آورد که با خنده گفتم:

- اونم با سوپ!

بادش خالی شد؛ ولی با لذت شروع کرد به خوردن...

نیلوفر"

لعنتی چرا زامیاد خوب نمیشه باهام؟

الان چند وقته که مرخص شده ولی...

پوفی کشیدم، نه خیر! همون بود که بود...

باز یاد تیوان افتادم...

یاد نهاله...

یاد اون روز لعنتی...

اون تصادف و بستری شدن نهاله که همش به خاطر اون تیوان بود...

لگد محکمی به تخت زدم:

- لعنتی!

طفلك نهاله...

الهی بمیرم براش!

اون اون سر دنیاست و این پسره بی همه چیز اینجا پی ل*اس زدن...

زیر لب زمزمه کردم:

- نابودت می کنم آقای اکبری... به خاطر دوستم!

تلفن رو از روی میز برداشتم و مطمئن تر از همیشه شماره مورد نظر رو گرفتم...

داشتم ناامید می شدم، چرا جواب نمی داد؟

دوباره زنگ زدم که بالاخره جواب داد.

صداش طبق معمول گرفته بود...

- <<بله، جانم؟>>

روی تخت نشستم و گفتم:

- سلام عزیز دلم خوبی؟ چرا صدات گرفته گلم؟

با صدایی آهسته گفت:

- مرسی دوستم، نه خوبم.

جدی گفتم:

- نهاله جواب من رو بده! نگو که به خاطر تیوانه!

با بغض گفت:

- چرا...به خاطر همونه، دلم تنگشه...

تو دلم بخاطر ساده لوحیش سرزنشش کردم.

- نهاله؟...

- <<هوم؟>>

نامطمئن گفتم:

-تو از کارای تیوان تو استانبول خبر داری؟

با لحنی بی تفاوت که رگه های حسادت داشت گفت:

- نه...ولی...

مشکوک گفتم:

- ولی چی؟

پوزخند زد:

- ول

ویرایش شده رمان دکی بی حیا من, [۱۷,۰۵,۲۳,۲۸:۱۷]

ی نمی دونم چی شده خیر خواهیش گل کرده و داره یه دختره رو به عشقش می رسونه.

با لبخندی شیطانی گفتم:

- عه؟

یک دفعه با استرس گفتم:

- نهاله! باید بیای استانبول!

بهت زده گفتم:

- چی میگی؟ چی شده؟

- باید بیای! تا ویزات جور شد استانبولی! فهمیدی؟ راجب تیوانه.

تا اسم تیوان اومد گفتم:

- باشه تا جور شد میام!

و من با خدا حافظی مختصری تلفن رو قطع کردم.
خودم رو روی تخت ول دادم که با دیدن زامیاد در چارچوب در کپ کردم...

یسنا"

روز به روز بیش تر عاشق تیوان می شم!

الان چند وقتی که با کاراش من رو شیفته خودش کرده.

به سمت خونش به راه افتادم، در رو با کلیدی که یکیش هم دست من بود، باز کردم.

آهسته آهسته وارد حیاط شدم.

می خواستم سورپرایزش کنم؛ پس...

چشم به هیکل بی نقصش خورد، داشت تلفن حرف می زد.

منتظر موندم تا تلفنش قطع شه.

->>باور کن عاشقتم گلم، فکر کردی اینجا کسی می تونه من رو از تو بگیره؟ زود برمی

گردم کانادا...قول میدم خانومی!<<

مردمک چشم هام گرد شد...

تمام بدنم به یک باره یخ زد.

چی می شنیدم؟

با صدایی گرفته زمزمه کردم:

- باید برم...

تیوان به سمتم برگشت.

و دستش تو هوا معلق موند...

تلفن رو بی حرف قطع کرد.

زمزمه کردم:

- پس همون دختره به اصطلاح مزاحم بوده!می دونستم...باید می فهمیدم...

بازیم دادی...بازی...بازی...بازی...

با بهت نگاهم کرد، حرف های نیکان توی اون مهمونی لعنتی مثل پتک به سرم کوبیده می شد...

"تیوان:

-عزیزم؟

-جون دلم؟

روی مبل نشست:

- یه مهمونی دعوتتم، اکثر آشناها هستن، میای؟!

با شوق دست هام رو بهم کوبیدم:

- عالیه! حتماً!...

دستم رو سفت گرفت:

-آماده ای؟

لباسم رو مرتب کردم و با چشم هام جواب مثبتم رو اعلام کردم...

بلند گفت:

- سلام!

همه از جاشون بلند شدند و با همشون سلام و علیک کردیم.

که یک دفعه...

با دیدن نیکان چشم هام گرد شد...

- << سلام! >>

سرم رو تکون دادم و تیوان گفت:

- به به... فامیل عزیز!

فامیل!؟!

جلو کنجاویم رو گرفتم.

- << بشین اینجا اومدم. >>

با صدای تیوان سر تکون دادم.

لباس فوق العاده خوشگلم تو تنم می درخشید.

آستین هاش سه ربع بود و تور.

تو قسمت سینش، دقیقا قسمت وسط حالت لوزی بود و بدون هیچ پارچه ای.

بقیه قسمتش هم پارچه آبی ملایم بود.

و دامنش چین خورده بود...

با حس عطری آشنا شدم رو بالا آوردم که...

با دیدن نیکان اون هم کنارم کپ کردم.

روم رو اون طرف کردم:

- چیکار داری؟

- <> باورم نمیشه...>>

پشت چشم نازک کردم:

- چی رو؟

جامش رو به دست گرفت:

- خیلی احمقی؟

اخم کردم و گفتم:

- بله؟

بی توجه گفت:

- خیلی احمقی یسنا! احمق!

فکر کردی تیوان از راه نرسیده عاشقت شده؟

چرا انقدر احمقی؟

اون دوستت نداره، اون برای انتقام، با توعه.

انتقام از من! اون می دونه ما باهم بودیم.

قهقهه ای سر دادم و با لحن مسخره ای گفتم:

- عه؟ خب...

جام شرابش رو سر کشید:

- یسنا دارم بهت هشدار می دم، اون با کسیه. من مطمئنم که این رو می گم.

فقط و فقط بخاطر خودت...

به خودم اومدم که دیدم نیکان نیست.

تیوان هم نیومده بود.

عجیب ذهنم درگیر بود...

- <<چرا نشستی خانوم خوشگله؟>>

پشتم رو بهش کردم، دستم رو گرفت و بلندم کرد:

- چته؟

-هیچی!

- <<مادمازل زیبا؟ افتخار یه رقص دو نفره رو به من میدید؟>>

تیوان با اخم نگاهم کرد و خواست چیزی بگه که لبخند حرص در آری زدم و روبه مرد روبه روم گفتم:

- البته...

دستم رو جلوی تیوان بوسید که قیافه تیوان دیدنی بود...

داشتیم می رقصیدیم و من به غلط کردن افتادم.

پسره که پیراهن سفید پوشیده بود با کت آبی پرنگ لبش رو کنار گوشم آورد و لب زد:

- قطعاً با وجود شما شبی رویایی رو میشه به وجود آورد...

از منظورش داشتم از حرص می مردم.

تیوان لیوان شرابش رو سر کشید و نگاهش رو روی خودم حس کردم.

پس برای همین سعی کردم؛ حتی شده ظاهری در جواب یارو لبخند بزنم...

بالاخره تموم شد و جلوی تیوان وایسادیم که...

پسره خودش رو بهم چسبوند، و دستش رو زیر سینم قرار داد.

با چشم های گرد شده سرم رو پایین آوردم و به دستش نگاه کردم.

آروم آروم سرم رو بالا آوردم و به چشم های خیره تیوان زل زدم.

عجیب خجالت کشیدم.

تیوان گفت:

- بیش از حد راحت نیستید آقا؟

مرده با پرویی گفت:

- شما چیکارشونی؟

تیوان در مقابل چشم های بهت زدم گفت:

- همه کارشم.

یک دفعه دستم رو توی دستش گرفت و از بغل اون شخص بیرون کشید.

من هم مثل یه بره مطیع دنبالش به راه افتادم.

و بالاخره سوار ماشین شدیم.

خواستم چیزی بگم که گفت:

- حرف نزن یسنا!

از نوع حرف زدنش عصبانی شدم، با لحن نچندان دوستانه ای گفتم:

- تو برای چی با من این طوری حرف می زنی؟ تو هنوز نفهمیدی من یه دختر مستقلم؟

به طرفم برگشت و با اخم های درهم گفت:

- که چی؟

روم رو ازش گرفتم:

- منظورم واضحه...من یه دختر مستقل و آزادم، هرکاری دوست دارم انجام می دم.

با چشم هایی وحشتناک نگاهم کرد:

- تو ناموس منی! تو عشق منی! تو با منی! تو با من به این مهمونی خراب شده اومدی...با

من!!

از صدای دادش به خودم لرزیدم؛ اما از طرفی

ویرایش شده رمان دکی بی حیای من, [۱۷, ۱۵, ۲۳, ۲۸: ۱۷]

...

از طرفی قند توی دلم آب می شد، حس حمایت، حس غیرت، حس دوست داشته شدن واقعی رو حس کردم و از یاد بردم هشدار نیکانی رو که هنوزم بهم

شاید اندکی حس داشت..."

تیوان خیره نگاهم می کرد، تمام توانم رو جمع کردم که برم؛ اما با صداش متوقف شدم...

-<< دروغ بود...>>

پام از حرکت ایستاد، یک دفعه به سمتش برگشتم.

ادامه داد:

- همه چیز...

سنگ کوپ کرده بودم، منظورش چی بود؟

جلوم ایستاد:

- که بهت گفتم...

ادامه داد:

- که بینمون گذشت...

ناباور بهش خیره شده بودم، که گفت:

- من یکی دیگه رو دوست دارم.

با دهانی باز و چشم هایی که منتظر یه بهونه برای بارش بود، به تیوانی که با بی رحمی تمام حرف می زد، خیره شدم و فهمیدم فقط برای انتقام از نیکان

با من بود...

دهان باز مانده ام رو بستم و فقط با حزن نگاهش کردم...

و در خاطراتم با اون غرق شدم...

"- برو مزاحمت نمی شم و سرم رو پایین انداختم.

دستش رو زیر چونم گذاشت و صورتم رو بالا آورد:

- تو هیچ وقت مزاحم نیستی یسنا... فهمیدی؟"

"دستم رو بالا آورد و با لب هاش دست هام رو لمس کرد و بعد گفت:

- بفرمایید عشق من!"

"سرش رو جلو آورد، نرم و با احساس گونم رو بوسید ..."

"بی توجه بهش به سمت پله ها رفتم که..."

دستم رو کشید و به سمت خودش برد و پیشونیم رو به پیشونیش چسبوند و گفت:

- کجا خانوم خوشگله؟"

"مدام صداس می کردم:

- تیوان؟ کجایی؟

بدون در زدن وارد اتاقی شدم که از ظاهرش معلوم بود، رختکن استخره.

حواس پرت داد زدم:

- تی..."

-آخ!

به جسم سختی خوردم، چشم که باز کردم یه بدن سفید رو دیدم.

خیره به اون بدن سفید بودم؛ که سرم رو بالا آوردم و با بهت به تیوانی که با یه حوله جلوم ایستاده بود، خیره شدم.

اون هم خیره نگاهم کرد و من از خجالت سرخ شدم..."

دانای کل "زمان حال

یسنا با اندوه تمام، بدون اندکی حرف از خانه تیوان خارج شد.

توجهی به اطراف نداشت.

تنها در مشتی خاطرات، که مانند سمباده ای به روحش کشیده می شد، غرق بود...

اما حال تیوان چه بود؟

چه کشید وقتی که گفت هدف اصلیش انتقام از نیکان بود؟

موهای یسنا افشان به دورش ریخته شده بود و او بی توجه به محیطی که در آن راه می رفت، در فکر بود...

در خیابانی تاریک قدم می گذاشت و تنها واژه واژه حرف های تیوان بود؛ که مانند مته ای سخت، دیواره مغزش را در حال نابودی می کشاند...

->> دروغ بود... همه چیز... که بهت گفتم... که بینمون گذشت... من یکی دیگه رو دوست دارم...<<

رنگش پدیده بود، پاهایش تحمل وزنش رو نداشت.

دو زانو روی زمین نشست و صدای ضجه اش بلند شد...

تنها خاطراتش با تیوان بود که مغزش را احاطه کرده بود...

تیوان چه؟...

اندکی برایش مهم نبود؛ اما یک دفعه نفهمید چه شد.

و صدای هق هق مردانه اش اوج گرفت...

یسنا بی هدف راه می رفت و یادش آمد، آن زمان را که وقتی اشک می ریخت، تیوان با

احساس هرچه تمام تر او را در بغل می فشرد و بوسه بر پیشانی او

می نهاد...

یسنا سر جایش ایستاد و یادش آمد آن روز هایی را که تیوان با عشق به او می نگریست...

دنیا دور سر تیوان می چرخید، از خودش متنفر شده بود.

دستانش را بر صورتش کشید و سعی کرد فکرش را آرام کند؛ اما...بی فایده بود.

یسنا به نزدیکی خانه رسیده بود؛ اما خودش متوجه نبود؛ که یک دفعه...

-<<نه!>>

تیوان"

با غم ی سراسر حیاط نگاه می کردم و دور خودم می چرخیدم...

" - آماده ای؟

با شادی سرش رو تکون داد و با لباس و دست تو دست هم تو استخر پریدیم..."
چشم هام آماده بارش بود، نگاه خیرم روی استخر و میز و صندلی کنارش ثابت موند...

" - یسنا اگه باختی باید بهم ثابت کنی دوستم داریا!

و دستم رو جلوش نگه داشتم:

- قبول؟

مطمئن دستش رو توی دستم گذاشت:

- قبول!"

ویرایش شده رمان دکی بی حیای من، [۱۷، ۰۵، ۲۳، ۱۴: ۱۸]

مسخ شده اطراف رو نگاه می کردم...

" روی دو تا دستم بغلش کردم که سرش رو روی سینم گذاشت، چشم هامون بهم خیره
مونده بود، به سختی گفت:

- یه چیزی میشه بپرسم؟

خندیدم:

-پرس...

آب دهنش رو قورت داد:

- چه حسی به من داری؟

دهنم از حرکت باز موند، خیره به هم بودیم. یسنا داشت پس می افتاد:

- خیلی دوستت دارم عزیزم.

یسنا:وا...قعا؟

سرم رو تکون داد و با خنده گفتم:

-واقعا!

-<<میشه یه چیز دیگم بخوام؟>>

سر تکون دادم:

-بخواه!

سرش رو روی سینم گذاشت:

- هیچ وقت تنهام نذار...

در حالی که از حسم مطمئن نبودم و تنها هدفم ضربه به نیکان بود، گفتم:

- من همیشه پیشت هستم...

و اون نفسی از سر آسودگی کشید..."

تحملم رو از دست دادم، مدام این طرف و اون طرف رو نگاه می کردم تا ردی از یسنا پیدا کنم...

" - یسنا چیزی شده؟

سرش رو به معنای نه تکون داد و پرید بغلم.

با بهت نگاهش کردم که گونم رو سریع و با احساس بوسید..."

مدام چهره یسنا بود؛ که توی مغزم رژه می رفت...

دست هام رو دو طرف سرم گذاشتم و فشارش دادم.

دیگه نمی تونستم، پشیمون شده بودم، از حرفم...از...از همه چی!

دست هام رو روی صورتم می کشیدم و با غم همه جا رو نگاه می کردم...

با دو به طرف اتاق یسنا رفتم و یکی از لباس هاش رو برداشتم و فقط می بوییدمش...

که روی تختش خوابم برد...

چشم هام رو باز کردم، چرا من روی تخت یسنام؟

اتفاقات دیشب و حرف هام مثل یه فیلم از جلوی چشم هام عبور می کرد...

باید یسنا می موند...باید!اون برای منه!

صدای در حیاط اومد، سریع لباس یسنا رو توی کمد انداختم.

در خونه باز شد و با دیدن یسنا انگار بهم دنیا رو دادند...

به سمتش رفتم و خواستم حرفی بزنم که...

یسنا"

-<<نه!>>

با ترس نگاهم به ماشینی بود؛ که داشت بهم می خورد.

دیگه صدای نعره اون مرد رو هم نمی شنیدم. فقط به اون ماشین خیره شده بودم، بدون

ترس...

اون مرد به سمتم اومد و من رو کنار کشید و ماشین با سرعت رفت.

و من معنای مرگ و ترس رو همین الان فهمیده بودم...

و با لرزش اون مرد رو بغل کردم.

بعد چند دقیقه وضعیتم رو درک کردم، سریع از بغلش اومدم بیرون و خواستم تشکر کنم؛

که...

نه!

اون...

اون مرد...

نیکان بود!

ناباور بهش نگاه کردم، خیره داشت نگاهم می کرد و چشم هاش خیره، چشم های خیس از اشکم بود.

غمگین بود...

نیکان غمگین بود...

خیلی خیلی غمگین.

سرم رو پایین انداختم و آرام گفتم:

- خیلی ممنون، خیلی لطف کرد...

که وسط حرفم پرید:

- چیزی شده؟

سرم رو به معنای نفی تکون دادم و خواستم وارد ساختمون بشم که دستم رو کشید و به طرف خودش کشوند.

با عصبانیت گفت:

- نکنه اون پسره...

نباید می داشتم به تیوان چیزی بگه، هرچند که تیوان باهام بد کرده بود.

قاطع گفتم:

- نه خیر! ربطی به اون نداره! ممنون بابت کمکتون! شب خوش.

تا وارد خونه شدم، در رو با پام بستم و دو زانو روی زمین سر خوردم و نشستم.

یک دفعه با صدای تلفن به خودم اومدم.

علاقه چندانی به جواب دادن نداشتم؛ ولی مامان بود و باید جواب می دادم:

- بله؟

- << سلام یسنام، خوبی مادر؟! >>

بغضم رو قورت دادم، چه قدر دلم بغلش رو می خواست...

- آره خوبم، جانم؟

با ترس گفتم:

- چیزی شده یسنا؟ چرا صدات گرفتم؟

یاد الهه افتادم، چه قدر جاش خالی بود! کجا بود که آرومم کنه؟ کجا بود که این سوال رو

ازم بپرسه؟ هوم؟ کجا بود؟

گفتم:

- خیلی خسته بودم، خوابیده بودم... برای همینه!

نامطمئن گفتم:

- مطمئن باشم؟

محکم جواب دادم:

- آره مادر من، خوبم! باور کن. حالا جانم بگو!

استرسش جاش رو به خوشحالی داد:

- مادر این نیلوفر خانوم هست؟ فامیل آقا زامیاد.

یاد زامیاد افتادم، فکر کنم دلش رو شکستم که دلم شکست.

چقدر دلم برای مهربونیش تنگ شده! البته از نوع برادرانش... نه چیز دیگه!

مامان چی گفت؟ نیلوفر؟! هه آره نیلوفر خانوم... عشق زامیاد.

با صدای مامان به خودم اومدم:

- فهمیدی یسنا؟ تو مشکلی نداری؟

- چی گفتم مامان؟ نفهمیدم!

ای بابایی گفت و ادامه داد:

- میگم مادر این نیلوفر خانوم هست؟ فامیل آقا زامیاد.

دلش می خواسته استانبول رو ببینه، قراره زامیاد بیارتش استانبول.

منم گفتم بیان خونه ما پیش تو! خوب پذیرایی کنیا! تو که مشکلی نداری؟

مشکل؟ داشتم! نمی خواستم زامیاد هم من رو این شکلی ببینه.
نفس عمیقی کشیدم و همین طور که تو بهت حرفای مامان بودم، گفتم:
-باشه چشم، مشکلی نیست...خداحافظ.

تلفن رو قطع کردم و نالیدم:

- همین رو کم داشتم!

صبح با کمر درد بدی از خواب بلند شدم.

زامیاد امروز می رسید، البته با اون دختره...

در کمد رو باز کردم و دنبال یکی از لباس هام گشتم؛ یک دفعه...

محکم روی پیشونیم زد و گفتم:

- وای همش تو خونه تیوانه!

سریع یه شومیز آبی پوشیدم، با شلوار لی.

موهام هم افشون دورم بود.

یه رژلب زدم تا صورتم از بی روحی در بیاد و فکر نکنه دارم می میرم.

هه البته نکه الان نمردم!

می خواستم زنگ در رو بزنم؛ اما...

نظرم عوض شد و در رو با کلید باز کردم.

خبری نبود.

وارد خونه شدم که نگاهم با نگاه تیوان تلاقی کرد.

اومد ب

ویرایش شده رمان دکی بی حیای من, [۱۷, ۰۵, ۲۳, ۱۴: ۱۸]

ه سمتم و من رو گرفت:

- میشه بشینی و به حرف هام گوش...

وسط حرفش پریدم:

- ولم کن! من نمی خوام به حرفت گوش کنم... فهمیدی؟

و به اون سمت هولش دادم و به طرف اتاق سابقم رفتم.

موهام رو پشت گوشم زدم و به سرعت چمدونم رو جمع کردم.

کلیدش رو گوشه ای انداختم و از حیاط بیرون اومدم و داشتم به سمت خیابون می رفتم؛

که در خونه تیوان با شدت باز شد و به سمتم دوید.

اعتنایی نکردم که بازوم رو گرفت و کشید. من هم همون لحظه برای تاکسی دست بلند

کردم و شانس خوبم همون لحظه ایستاد.

به سمت تیوان برگشتم و گفتم:

- چرا ولم نمی کنی؟ دیوونم کردی کافی نبود؟ شکوندیم کافی نبود؟

اومدم سوار ماشین بشم که بازوم رو گرفت و کشید:

- اونی که تو فکر می کنی نیست یسنا! باور کن دوستت دارم.

اونا برای خلاصی از اون دختره بود!

اگه منم ب...

با بغض گفتم:

- تمومش کن لطفا... همه چی تموم شد.

و به سرعت سوار شدم و آدرس رو دادم...

با چشم های اشکی به رو به روم خیره شده بودم.

با صدای راننده به خودم اومدم:

- این دیگه چه آهنگیه!

و خواست آهنگی که هنوز پلی نشده بود رو رد کنه؛ که گفتم:

- هر چی هست لطفا بزارید بمونه!

ای بابایی گفت و آهنگ پلی شد...

"برو این جادس اذیت و آزار بس
موند به دلم من بگم ی نفر بام هست
گرفتاری شدی یه آدم کاری
خب تو دنیا کلی آدم گرفتار هست
مثل من ریخته برو سراغ یکی که
بهونه نمیگیره آدمی ک همه چیت شه
منم میرم از همه چی با تو سیرم
این که میمیرم به کسی چه"
دستم رو جلوی دهنم گرفتم تا صدای حق هقم پخش نشه.
"دست بزار روی زخم های من، جای من
باش بین دیدنت سخته با یکی...
هرچند سخت جدا شیم از هم
باز که تنها بشم فکر کنم جز تو به کی"
با پشت دست اشک های رو پاک کردم و به حال خودم گریه می کردم...
"دست بزار روی زخم های جای من"

باش ببین دیدنت سخته با یکی

هرچند سخت جدا شیم از هم

باز ک تنها بشم فک کنم جز تو به کی..."

با قطع شدن آهنگ، نگاهم رو به راننده دوختم؛ که عصبی گفت:

- بفرمایید!

اعتنایی به اخمش نکردم و پیاده شدم.

آب دماغم رو بالا کشیدم و به سمت در رفتم؛ که...

->> سلام یسنا جون خوبی؟ کجا بودی گلم؟ زیر پامون علف سبز شد، کلیدم که

نداشت...<<

زامیاد غرید:

- بسه نیلو!

زیر لب در جواب زامیاد او هوع ای گفتم و جواب نیلوفر رو دادم:

- لباس هام رو آوردم خونه، برای همین دیر شد.

همین طور که بالا می رفتیم، گفت:

- وا لباسات خونه خودت نیست؟ چه عجیب. آقا زامیاد، نیلوفر خانوم دارم براتون!

با عشوه گفتم:

- نکه خونه تیوان بودم، لباسام برده بودم.

دیدم شماها اومدین، مجبور شدم برگردم به خونه خودم.

بفرمایید تو.

زامیاد با دست هایی مشت شده، وارد شد و نیلوفر هم به تبعیت اون با اخم های درهم وارد شد.

به خودم قول دادم نذارم چیزی رو بفهمن؛ پس شاد و شنگول وارد خونه شدم. البته سخت بود؛ اما...شدنی!

زامیاد:

- ساکم رو کجا بذارم؟

خواستم حرفی بزنم؛ که نیلوفر پیش دستی کرد:

- اینجا که دوتا اتاق بیش تر نیست، پس ما مزاحم یسنا جان نمی شیم، من و تو میریم تو اتاق مادرشون.

دهنم از پرویش باز موند، نیلوفر سریع وارد اتاق شد.

زامیاد هم پشت اون وارد اتاق شد و قبل از اینکه وارد اتاق بشه، به من پوزخندی زد و در رو بست.

اخم هام تو هم رفت، مشت سفت شدم رو بیش تر بهم فشار دادم و گفتم:

- حالت رو می گیرم!

آهسته آهسته پشت در اتاقشون ایستادم و با دقت گوش می کردم.

زامیاد عاشقانه زمزمه کرد:

- چه خوب شد که شب ها رو کنار هم صبح...

با عصبانیت داشتم به حرفش گوش می دادم؛ که...

نه!

در با شدت باز شد و من با کله رفتم توی سینه زامیاد.

زامیاد با اخم های درهم بهم خیره شده بود و من کلم رو آهسته بالا آوردم.

با صدای بلندش به خودم اومدم:

- کاری داشتی یسنا خانوم؟

هول کرده بودم، سعی کردم موضعم رو حفظ کنم:

- آره که داشتم!

نیشخند زد:

- اگه کار داشتی چرا در نزدی و فال گوش وایساده بودی؟

به دیوار تکیه زدم:

- خواستم در بزنم و پیام تو؛ که ل*س زدنا...

صورتش از عصبانیت قرمز شده بود.

با اخم به سمتم اومد و خواستم عکس العملی نشون بدم؛ که...

- آخ!

چشم هام رو با درد بستم.

آروم آروم چشم هام رو باز کردم و به چشم هاش که حالا به جای عصبانیت، نگرانی بود، خیره شدم.

با من من خواست چیزی بگه که داد زدم:

- بیرون!

با بهت نگاهم کرد:

- چی؟

با انگشت اشارم به در اشاره کردم:

- تو برو بیرون! نیلوفر خانوم می تونه بمونه، خونه خودشه؛ ولی تو گمشو از خونه من بیرون!

با بهت بهم خیره شد:

- چی؟

سعی کردم نذارم اشکم بریزه.

با انگشت اشارم فقط به در اشاره کردم.

به سمت اتاق رفت و با چمدونش بیرون اومد.

با سری افتاده به سمت در خونه رفت.

نیلوفر با دو به سمتش رفت:

- زامیاد... زامیاد کجا میری الان؟

با نگاه غمگین و پشیمونش نگاهم کرد و رو به نیلوفر شونه اش رو بالا انداخت.

نیلوفر آرام گفت:

- منم پیام باهات؟

در رو باز کرد و همون طور که کفش هاش رو پاش می کرد، گفت:

- نه، تو بمون اینجا، بهت خبر میدم تا پیام بیرمت استانبول رو بب

ویرایش شده رمان دکای بی حیای من، [۱۷، ۰۵، ۲۳، ۱۴: ۱۸]

ینی.

و بدون خداحافظی رفت.

نیلوفر در رو بست و چشم غره ای حوالم کرد.

توجهی نشون ندادم و به سمت آشپزخونه رفتم تا برای ناهار یه چیزی درست کنم...

نیلوفر رو صدا زدم:

- نیلوفر خانوم بیا نهار.

به سرعت از اتاق خارج شد و با دیدن میز چیده شده، گفت:

- وای مرسی عزیز دلم، چرا زحمت کشیدی؟

به زور لبخند زدم:

- کاری نکردم که!

زبونش رو گاز گرفت:

- نفرمایید خانوم!

و پشت میز نشستیم و شروع کردیم به خوردن.

یک دفعه با صدایش به خودم اومدم:

- ناراحتی؟

خودم رو مشغول خوردن کردم:

- نه... چرا ناراحت باشم؟

شونه ای بابا انداخت:

- همین جوری.

آهانی گفتم که بعد از چند دقیقه گفت:

- راستی از آقاتون چه خبر؟

متعجب گفتم:

- آقامون؟

سری تکون داد:

- آره دیگه... اسمش چی بود؟

و بعد از چند دقیقه با خوشحالی وصف ناپذیری گفت:

- آهان یادم اومد، آقا تیوان!

سعی کردم نذارم پوزخندم رو ببینه:

- اونم خوبه... سلام می رسونه!

به صندلی تکیه زد:

- یعنی همه چیز رو راجب ایشون می دونی؛ که باهاشی؟

اخم هام رو در هم کردم، مگه جز اون دختره قضیه دیگه ایم بود؟

با اخم گفتم:

- آره می دونم.

اما نمی دونستم...هیچ چیز رو.

همونی رو هم که می دونستم، دروغ بود...

نیلوفر:

-عه چه خوب.

عجیب این دختر مشکوک بود.

با ذهنی پر از مشغله گفتم:

- من برم بخوابم، فعلا.

و منتظر جوابش نشدم و به طرف اتاقم رفتم. خدایا کاری کن دیوونه نشم...

نیلوفر"

با پوزخند رفتنش رو نظاره کردم.

که همه چیز رو می دونی! هه.

معلوم میشه خانوم محمدی!

هنوز قسمت اصلی نقشم مونده...

اونم رو به روییت با حقیقت و دیدن خود حقیقته!

غرق انتقام از تیوان به خاطر دل شکسته دوستم بودم.

غرق جدایی تیوان از یسنا.

غرق رسیدن به زامیاد.

اون قدر غرق انتقام بودم؛ که نفهمیدم جدایی یسنا از تیوان، مصادف نزدیکی زامیاد به یسنا عه...

تلفن رو برداشتم و به زامیاد تلفن کردم؛ که با صدای خستش به خودم اومدم:

- بله؟

نگران گفتم:

- خوبی؟ کجا رفتی تو؟

آهی از سر افسوس کشید و گفت:

- طبقه سومم، بالای خونه یسنا اینا.

متعجب گفتم:

- بالای اینجا؟ اونجا چیکار می کنی؟

حزن انگیز گفت:

- خونه نیکانه، دوست من و کسی که یه زمانی عاشق یسنا بود و هست!
از حرص دندون هام رو روی هم فشار دادم.

آخه این دختره چی داره؟

نه چشم رنگی داره نه موی بور!

بحث رو عوض کردم:

- زامیادی؟ کی میای اینجاها رو نشونم بدی؟

آهسته گفت:

- الان حاضر شو، فردا هم می برمت. پس فردا صبح برگردیم.

من خیلی کار دارم.

دست هام رو مشت کردم، پس باید نقشم رو زود تر عملی کنم.

سریع گفتم:

- باشه باشه مرسی، الان حاضر میشم.

و تلفن رو قطع کردم.

یه تیشرت گلبنی گرفتم و روش مانتو سفید جلو باز پوشیدم.

شلوار لی آبی کمرنگ حدودا کوتاهم رو هم پام کردم.

کیف و کفش سفیدم رو هم برداشتم و بعد از رژ و ریمل زدن و اینکه موهام رو افشون باز گذاشتم، از در بیرون اومدم؛ که...

در اتاق یسنا هم متقابلا باز شد، با دیدنم گفت:

- جایی می ری نیلو جون؟

با لبخند حرص درآری گفتم:

- زامیاد زنگ زد گفت حاضر شم، تا ببرتم بیرون!

" آره ارواح عمم!"

اعتنایی نکرد و با خوش بگذره ای به طرف تلویزیون رفت...

زامیاد"

نیکان با دیدنم، با دهانی باز گفت:

- زامیاد!

لبخند تلخی زدم و بغلش کردم:

- سلام داداش!

نیکان:

-سلام خوبی؟ بیا تو.

وارد خونشون شدم و روی یه مبل تک نفره نشستم.

با کنجکاوی گفت:

- نگفتی چی شده اومدی استانبول؟

لبخند تلخی زدم:

- فامیل مون اومده ترکیه، خواست اینجا رو ببینه منم آوردمش.

گفت:

- به سلامتی، پس الان کجان؟

به پایین اشاره کردم:

- ماما یسنا بهش گفت که نیلو بره پیش یسنا.

و یک دفعه و ناخواسته گفتم:

- چه خبر از بعضیا؟

نفسش رو کلافه فوت کرد:

- چی رو می خوای بشنوی؟

شونه ای بالا انداختم:

- نمی دونم هرچی!

و سریع صاف نشستم و گفتم:

- همه چی مخصوصا...

منتظر نگاهم کرد:

- تو روز تولد یسنا رو یادته؟

پوزخندی زد:

- چند وقتی هست که گذشته.

سرم رو به معنای میدونم تکون دادم و گفتم:

- از اون روز برام بگو...تا همین حالا!

به مبل تکیه زد و شروع کرد به حرف زدن:

- "دیگه هیچ وقت درست ندیدمش، درست حسش نکردم.

چه برنامه هایی برای تولدش داشتم؛ ولی...

یسنا همش ور دل اون پسره تیوان بود، من می دونستم من مطمئن بودم که تیوان قصد

داره من رو حرص بده.

می دونستم می خواد از من انتقام بگیره.

می دونستم مطمئن بودم کلکی هست.

یه مهمونی دعوت بودم، فامیلمون بهم اصرار کرد.

می دونی فامیلمون کی بود؟ شوهر عمم! دایی تیوان و صاحب کار یسنا!

قبول نکردم، چون می دونستم تیوان هم می اومد.

اما یه درصد هم احتمال نمی دادم؛ که یسنا رو هم بیاره ولی آورد...

یسنا نفسگیر شده بود، دلم می خواست بغلش کنم و فقط بوش کنم.

دلم می خواست فقط یک دقیقه پیشش بشینم و چیزهایی که مطمئن بودم رو بهش بگم که...

شانس باهام یار بود، تیوان به سمتی رفت و یسنا روی میلی نشست.

همین طور که شرابم رو به لبم نزدیک می کردم، کنارش نشستم.

با دیدن اینکه نشستم پیشش کپ کرد.

گفت:

ویرایش شده رمان دکی بی حیای من، [۱۷، ۰۵، ۲۳، ۱۴: ۱۸]

- چی می خوای.

گفتم که خیلی احمقہ... گفتم بهش... گفتم تیوان از راه نیومده عاشقش نیست... عاشقش نشده!

گفتم می خواد از من انتقام بگیره...

گفتم! باور نکرد.

تیوان اومد و من رفتم.

فقط به یسنا نگاه می کردم.

دیدم که از لجش رفت با اون پسره رقصید.

قیافه تیوان دیدنی بود.

اما روز تولد یسنا... از کجاش بگم؟ دلم گرفته بود.

داشتم دق می کردم.

یسنا زود تر همیشه اومد خونه.

آشفته بود.

آخرم نفهمیدم چرا.

معلوم بود گریه کرده؛ ولی...

نمی دونم چند ساعت گذشته بود؛ که صدای بوق ماشینی اومد.

از گوشه پنجره نگاه کردم و با دیدن یسنا که با ظاهری عالی سوار ماشین تیوان شد، کپ کردم.

تا خود صبح بیدار بودم.

نزدیک های ساعت ۱ بود یا ۲ که خسته و مرده اومدم.

ولی صبح سر ساعت رفت سرکارش..."

با بهت به نیکان نگاه کردم.

خب شاید چون با اون پسره بوده نفهمیده بود ماها رنگ زدیم.

شاید چون خسته بود و خوابش میومد چک نکرد.

اما صبحش چی؟

پوف محکمی کشیدم:

- خب بعدش چی شد؟

دستی توی موهاش کشید:

- داشتم می رفتم آزمایش عموم رو بگیرم.

با دیدن ماشینی شبیه ماشین تیوان کپ کردم.

سریع به اون سمت رفتم و از پرستارها پرسیدم کسی به اسم یسنا محمدی یا تیوان

اکبری اومده اینجا یا نه که...

- که چی؟

- >> گفتن بله! گفتم چرا؟ حالش چطوره؟

می دونی چی گفتن؟

گفتن فشار عصبی روش بوده. چیزی رو دیده یا شنیده که به روانش آسیب زده.

البته جدی نیست.

توان نمی دونم کجا رفت که؛

دم در اتاقش گوش ایستادم؛ که شنیدم:

- اینا چی می گن؟ من چه پیامی دادم به صبا؟ <<

نیکان با دیدن قیافه مبهوتم گفت:

- خوبی؟

سرم رو تکون دارم و گفتم:

- ادامه بده لطفا!

ای بابایی گفت و ادامه داد:

- زیاد ندیدمش.

چند شب پیش حالم خراب بود، همش حس می کردم یسنا داره زجر می کشه.

از خونه زدم بیرون.

هنوز چند قدم دور نشده بودم؛ که...

یسنا به طرف خونه اومد.

حواسش نبود.

ماشین با سرعت می اومد.

مثل کسی که هیپنوتیزم شده به جلو خیره بود و تیکه تیکه حرف می زد:

- ترسیدم، داد زدم نه!

نفهمید، با دو به سمتش رفتم و کشیدمش سمت خودم.

با ترس بغلم کرده بود.

اما تا من رو دید، موند!

و فقط تشکر کرد و رفت...

حالم دست خودم نبود، نیکان داشت چی می گفت؟

یعنی چی شده که وقتی اومدیمم چمدون یسنا دستش بود؟

نیکان در رو باز کرد، گفتم:

- کیه؟

نیکان مبهوت جلوش رو نگاه می کرد.

نیلو داد زد:

- زامیادا! بیا دیگه!

چه سریع حاضر شد!

از در خارج شدم و گفتم:

- خداحافظ نیکان!

نیکان به خودش اومد و گفت:

- خداحافظ داداش، خوش بگذره...

روز بعد هم مثل برق و با گذشت.

شب بود و من هم فردا صبح می خواستم برگردم.

تو خودم غرق بودم؛ که با صدای نیکان به خودم اومدم...

یسنا"

شب بود.

صدای زنگ خونه اومد، با دیدن تیوان، با عصبانیت گفتم:

- بله؟

از پشت آیفن گفت:

- کارت دارم.

خشم سراسر وجودم رو گرفت:

- من باهات کار ندارم.

داد زد:

- میای یا خودم بیام؟

از ترس آبروم رفتم پایین.

طلبکار جلوش ایستادم:

- حالا بگو!

سرش رو پایین انداخت:

- برگرد لطفا.

پوزخند زدم:

- هه چشم حتماً.

اخمو گفت:

- یسنا! میگم اشتباه می کنی! میگم که برای دست به سر کردن یارو بود.

می گم که اعصابم از دختره خورد بود.

چرا گوش نمی دی؟ چرا باورم نمی کنی؟ اشک هاش روی گونه هاش می ریخت.

باورم نمی شد این مرد که اشک می ریخت تیوان قوی و محکم من باشه!

با صدایی لرزون گفتم:

- باور نمی کنم.

داد زد:

- د آخه لعنتی اگه واقعا دوست نداشتم که اینجا نبودم.

هق زدم:

- اینم بازی جدیدته.

افتاد روی زمین:

- کدوم بازی؟ به جه زبون بگم عاشقتم لعنتی؟

اشک هام روی گونه هام می ریخت.

تحمل دیدنش رو توی اون وضع نداشتم.

روی زمین نشستم:

- تورو خدا اینجوری نکن تیوان.

التماست میکنم، بر می گردم؛ ولی اینجوری نکن.

چشم هاش ناباور بود:

- راست میگی؟

خندیدم:

- آره.

خندیدم... اما خندم طولی نکشید و تبدیل شد به بغض... به گریه... به خاطراتی که روزی
زندگیم بود...

دانای کل"

تیوان از عذابی که می کشید، رها شد؛ اما هنوز هم غمگین بود.

می ترسید از زمانی که یسنا حقیقت را بفهمد...

یسنا ی ساده نیز باز هم تیوان را باور کرد...

اما امان از زامیاد و نیکانی که از پشت پنجره نظاره گر آنها بودند...

نیکان تنها نگران بود...

نگران یسنایی که قربانی دشمنی او و تیوان شده بود.

اما زامیاد...

اشک هایش روان شد.

قلبش به درد آمده بود؛ اما کاری نمی توانست انجام دهد...

نیلوفر از پشت آیفن تمام مکالمات شان را شنید و احتمال داد که یسنا تنها مکالمات تیوان را با نهاله را شنیده است.

پس با خود زمزمه کرد:

- فردا روز مهمیه!

یسنا"

بی توجه به نگاه موشکافانه نیلوفر به اتاقم رفتم. خیلی خوشحال بودم؛ که حتی از ظاهرم داد می زد.

اما برام عجیب بود، چرا وقتی تیوان فهمید نیلوفر اینجاست عصبانی شد؟

شونه ای بالا انداختم و خوابم برد...

صدا از بیرون می اومد.

ژولیده به حال رفتم، نیلوفر داشت آماده می شد.

ناراحت گفتم:

- میری؟

لبخندی زد و گفت:

- آره دیگه خیلی مزاحم شدم.

همون م

ویرایش شده رمان دکی بی حیای من، [۱۷، ۰۵، ۲۳، ۱۴: ۱۸]

وقع زامیاد اومد تا چمدون ها رو ببره که سریع گفتم:

- ببخشید، اون روز حالم خوش نبود.

لبخند تلخی زد:

- عیبی نداره، خدا حافظ.

و رفت.

نیلوفر کفش هاش رو پاش کرد و گونم رو بوسید.

داشت می رفت توی آسانسور که سریع گفتم:

- یسنا جون تو که خودت می دونی آقا تیوان زن داره؛ پس چرا باهاشی؟ زنش بفهمه بیش

تر از همه برای خودت بد میشه.

من فقط به فکر خودتم! مراقب خودت باش و سریع رفت...

دانای کل"

نگاهش به جلو بود، هیچ درکی از اطرافش نداشت.

فقط به جای خالی نیلوفر نگریست.

نه اشکی از چشم هایش جاری شد، نه عکس العملی نشان داد.

بی حرکت...

بدون احساس...

تنها بهت زده...

به گوش هایش اعتماد نداشت.

حرف های تیوان همچون فیلمی وحشتناک از جلوی چشمانش عبور می کرد...

یادش افتاد، اخم های تیوان را...

که هنگامی که شنید نیلوفر در آن خانه است...

->> این دختره رو ردش کن بره، دلم نمی خواد پیش تو باشه.<<

اشک هایش روی گونه هایش جاری شد.

هنوز همان طور سر جایش ایستاده بود.

تنها واژه "زن تیوان" برایش تکرار می شد.

لرزان زمزمه کرد:

- ز...نش؟

- << عشقم زود بر می‌گرددم کانادا.>>

چشمانش را روی هم فشرد...

- << د آخه لعنتی اگه دوستت نداشتم که اینجا نبودم...>>

هق هقش اوج گرفت...

چه شنیده بود؟

صدای پیاپی تلفن در خانه پیچیده بود.

توجهی نشان نداد.

همان لحظه تلفن روی پیغام گیر رفت و صدای تیوان در خانه پخش شد:

- << یسنا؟ عزیز دلم چرا جواب نمی‌دی؟

چرا نیومدی مطب؟ دلم برات تنگ شده ها!>>

پوزخندی بر لبان خشکیده یسنا جای گرفت.

دوباره صدای تیوان آمد:

- یسنا؟ نگرانتم دخترا! کجایی؟ الان میام اونجا.

و صدای بوق های پی آپی تلفن پیچید.

یسنا به خود آمد.

ظرفیت ماندن در آن خانه نفرین شده را نداشت.

اشک هایش را پاک کرد و تلفن را با دستان لرزانش برداشت.

شماره پدر الهه را گرفت.

دقایقی نگذشته بود؛ که:

- بله؟

سعی کرد صدایش نلرزد:

- سلام عمو، یسنام.

بخشید مزاحمتون شدم، میشه یه بلیط قطار برای ... برام جور کنید؟ من همین الان باید برم.

مرد که به شدت نگران شده بود، نگاهی به لیستش انداخت و گفت:

- یسنا جان واسه ۲ ساعت دیگه هست، میخوای؟

یسنا با صدایی که رگه های شادی در آن هویدا بود، گفت:

- بله، مرسی.

در خانه را محکم بهم کوفت، به سمت اتاقش رفت و دکلمه عروسکی صورتی رنگش را پوشید.

ساکش را به سختی از زیر تخت بیرون کشید و لباس هایش را جمع کرد.

اشکی که دوباره روی گونه هایش جاری شده بود را پس زد.

نگاهش به صورت بی رنگ و رویش خورد و زیر لب گفت:

- تیوان، نمی بخشمت...

از پله ها به سختی پایین آمد؛ که کنار در چشمش به نیکان خورد.

با دیدن او، سرش را پایین انداخت و خواست حرکت کند؛ که یادش آمد...

هشدار نیکانی را که او حتی به آن توجهی نکرده بود:

"اون می خواد از من انتقام بگیره... فکر کردی از راه نرسیده عاشقت شده؟"

اشک هایش روی گونه هایش جاری شد.

خواست به راهش ادامه دهد؛ که نیکان مانع شد:

- یسنا؟ گریه نکن!

آهسته برو بابایی گفت و خواست برود؛ که...

- << بیا من می رسونمت، هر جا که می خوامی بری. >>

یسنا بی حرف پذیرفت و سوار خودروی نیکان شد:

- << خب کجا بریم؟ >>

یسنا بدون عکس العملی گفت:

- راه آهن!

نیکان جا خورد اما بدون حرف حرکت کرد...

تییوان از اینکه یسنا سرکارش نبود، تعجب کرد.

با خود زمزمه کرد:

- یعنی کجاست؟

زنگ زد...

زنگ زد...

و باز هم زنگ زد...

اما جوابی دریافت نکرد.

حسابی نگران بود.

به سمت خانه یسنا راند؛ که با ترافیکی سنگین مواجه شد و زیر لب گفت:

- لعنتی!

زامیاد و نیلوفر یک ساعت نشده بود؛ که رسیده بودند.

نیلوفر سعی در دلبری داشت؛ اما...بی فایده بود.

زامیاد نگران یگانه عشقش بود.

حالش منقلب بود و ایمان داشت؛ که حال یسنا خراب است.

یک دفعه سر نیلوفر داد زد:

- بسه دیگه ه**ر**ز*ه!

نیلوفر ناباور بود.

تمام خوشی هایش، آن هم که زندگی تیوان را برهم زد، دود شد و به هوا رفت.

با چشمانی لبالب اشک نگاهش کرد.

اما زامیاد به پوزخندی اکتفا کرد و به سمت باغ رفت...

یسنا و نیکان بالاخره به راه آهن رسیدند.

یسنا تشکری زیر لبی کرد و پیاده شد.

ساکش را تحویل داد و وارد قطار شد و منتظر حرکت...

خوبی های تیوان، زامیاد و حتی نیکان پیش چشمانش جان گرفت.

لبخندی تلخ زد؛ که...

نیکان از بیرون قطار صدایش زد.

پایین رفت و گفت:

- بله؟

نیکان من من کنان گفت:

- قبل از اینکه برم و بری، میشه یه چیز ازت بخوام؟

یسنا به خاطر جبران کمک نیکان گفت:

- باشه، بگو.

نیکان بدون وقفه گفت:

- چرا داری میری؟

یسنا با چشمانی لبالب اشک، لبخندی تلخ زد، باید جواب می داد، او قول داده بود.

اما خود نیز می دانست که گفتنش تنها به یک چیز، بیش از بیش لطمه می زند:

- "غرور خورد شده اش!"

اما بالاخره، بعد از چندی گفت:

- تو راست می گفتی نیکان، اون من رو هیچ وقت دوست نداشته.

بغضش که در حال ترکیدن بود را قورت داد:

- اون...اون زن داره!

و با دو به داخل قطار رفت.

و نیکانی که بهت زده سرجایش ایستاده بود را رها کرد.

نیکان با حالی اسفنا

ویرایش شده رمان دکای بی حیای من، [۱۷، ۰۵، ۲۳، ۱۴: ۱۸]

ک به خانه بازگشت و تیوان را دید که به در خانه یسنا می کوفت:

- یسنا این در رو باز کن!

نیکان خشمگین گفت:

- هوش نزن، درو شکوندی!

تیوان که بیش از بیش خشمگین بود، یقه نیکان

را گرفت:

- به توجه؟ توام عشقت در رو باز نمی کرد اینکارارو می کردی!

نیکان پوزخند زد و گفت:

- نزن که نیست!

تیوان با چشمانی گرد نگاهش کرد:

- کجا رفته؟

نیکان تیوان را به آن سمت هول داد:

- به خاطر تو رفت، به خاطر تو ه*ر*ز*ه که وقتی زن داشتی ام دست از سرش بر نداشتی.

دست تیوان از یقه نیکان جدا شد، با بهت گفت:

- چی گفتی؟ یسنا همچین حرفی رو گفته؟

نیکان همان طور که از پله ها بالا می رفت، گفت:

- په نه په! خودم رسوندمش و بهم گفت!

خشم سراسر وجود تیوان را در بر گرفت.

و به سرعت به سمت فرودگاه، برای پیدا کردن یسنا به راه افتاد...

تیوان "

حرف های نیکان مثل یه خنجر به قلبم کوبیده می شد.

لعنت به من!

لعنت به نیلوفر!

لعنت به نهاله!

این نیلوفر کی بود؛ که اینطوری داشت زندگی من رو بهم می زد؟

پوفی کشیدم و جلوی فرودگاه ایستادم.

با دو به سمت پذیرش رفتم و گفتم:

- سلام خانم، ببخشید کسی به اسم یسنا محمدی امروز پرواز نداشته؟

زنه جدی نگاهم کرد و گفت:

- به کجا؟

شونه ای بالا انداختم:

- نمی دونم.

سرچ کرد و گفت:

- همچین اسمی ثبت نشده.

دست هام رو توی موهام کردم و چشم هام رو محکم بستم.

سریع به سمت ماشینم رفتم، باید می رفتم راه آهن!

فقط دعا دعا می کردم، اگه اون جاعه قطارش حرکت نکنه...

با استرس گفتم:

- سلام خانوم، ببخشید شما مسافری به اسم یسنا داشتید؟

- << یسنا چی؟ >>

- محمدی!

به کامپیوترش نگاهی انداخت و گفت:

- بله!

انگار دنیا رو بهم دادند:

- ببخشید حرکت کرده؟

به چشم هام نگاه کرد و گفت:

- خیر... تا ۳۰ دقیقه دیگه قطارشون حرکت می کنه.

تشکری کردم و به سمت سکویی که قطارها و مسافر ها بودند، رفتم.

جمعیت کمی اونجا بود، بلند داد می زدم و دور خودم می چرخیدم:

- یسنا...

دست هام رو توی موهام بردم:

- یسنا...

با دو از کنار قطار ها رد می شدم و از پشت شیشه به دنبال اثری از یسنا می گشتم.

با دیدنش که از پنجره خلاف جهت من بیرون رو نگاه می کرد، انگار دنیا رو بهم دادند.

محکم به شیشه کوبیدم و صداش زدم.

اما نفهمید...

سریع سوار قطار شدم؛ که عروسکم رو دیدم.

بهش خیره شدم، خیره به بیرون بود.

تحملم رو از دست دادم، آهسته صداش زدم:

- یسنا؟

یک دفعه پشتش رو نگاه کرد و چشم در چشم من شد.

باور نمی کرد منم...

آهسته گفت:

- تو اینجا چیکار می کنی؟

لبخندی زدم:

- باید می اومدم دنبال خانومم دیگه!

اخم هاش رو در هم کرد و برو بابایی نثارم کرد.

و سریع از قطار پیاده شد.

دنبالش دویدم و آرنجش رو کشیدم و به سمت خودم چرخوندمش.

با ناله گفت:

- ولم کن!

سری تکون دادم:

- نمی تونم...

پرید بهم:

- میگم ولم کن.

هنوز دست هاش رو نگه داشته بودم، با التماس گفتم:

- نباید بری!

با غم نگاهم کرد:

- چرا؟

با صداقت و صدایی بغض دار گفتم:

- چون من نمی تونم بدون تو زندگی کنم.

با بهت و چشم هایی که آماده بارش بودند نگاهم کرد و من با حرفش شکستم...

- << متاسفم، نمی تونم بمونم، برو پیش زنت... >>

دست هام پایین افتاد و دستش رو از دستم بیرون آورد و گفت:

—خداحافظ.

و سرش رو پایین انداخت و به سمت در قطار رفت...

باور نمی کردم...

رفت...

تنهام گذاشت...

از پشت شیشه دیدمش که به سمت کوپه اش رفت.

تحمل نکردم.

آهسته باهاش هم قدم شدم...

روی صندلیش نشست و بهم نگاه کرد.

همون لحظه قطار شروع به حرکت کرد و یسنایی که اشک هاش جاری شده بود، سرش رو

پایین انداخت.

سرجام بهت زده موندم.

باور نمی کردم، دستم رو روی قلبم گذاشتم، درد گرفته بود.

توجهی نکردم و فقط به قطاری که یسنام رو با خودش می برد، خیره شدم...

یسنا"

چشم هام رو روی هم فشار می دادم، لعنت بهت تیوان چرا اومدی؟
تو که زن داشتی، چرا اومدی پیشم؟ چرا باز بازی در آوردی و گفتی نرو؟
هان؟ چرا لعنتی؟

اون قدر اشک ریختم و گریه کردم؛ که نشسته خوابم برد...

->> خانوم... خانوم رسیدیم! پیاده بشید.<<

با صدای مردی که مخاطبش من بودم، چشم باز کردم.

و سریع بعد از برداشتن چمدونم به سمت خونه به راه افتادم...

با دیدن روستا لبخند تلخی زدم.

چمدونم رو پشتم حرکت دادم و به سمت همون باغی رفتم؛ که اولین بار اومدم به اینجا و

این باغ رو دیدم...

و آهسته همون مسیر را در پیش گرفتم، باید آرام می شدم.

نباید مامان و بابا من رو با این حال روز ببینند...

آخه اونا چه گناهی کردند؛ که من این طوریم؟

نیلوفر"

پشت پنجره ایستاده بودم.

با صدای تلفنم، به سمت تخت رفتم و با دیدن شماره نهاله جواب دادم:

- جانم؟

نهاله با استرس گفت:

- سلام نیلو خوبی؟

- آره جانم؟

خواست حرفی بزنه؛ که باز به سمت پنجره رفتم.

با دیدن صحنه رو به روم کپ کردم.

باورم نمی شد.

با صدای نهاله به خودم اومدم:

- الووو؟ کجا رفتی تو؟

بی توجه به حرف نهاله، پوزخندی زدم و گفتم:

- نهاله! اویزات چی شد؟

پوفی کشید و گفت:

- خب منم داشتم این رو می گفتم دیگ

ویرایش شده رمان دکی بی حیای من، [۱۷، ۰۵، ۲۳، ۱۴: ۱۸]

ه!

فردا اونجام!

از شنیدنش، چشم هام ستاره بارون شد.

با خوشحالی گفتم:

- پس می بینمت!

بشکنی زدم و با خوشحالی خودم رو روی تخت انداختم...

"یسنا خانوم، فردا روز مرگته!"

قهقهه ای زدم و برای نهاله تایپ کردم:

- هرچی عکس و فیلم با تیوان داری رو هم بیار!

زامیاد"

خدایا این چه حسیه من دارم؟ حس می کنم عشقم داره زجر می کشه.

درد داره!

چند بار خواستم به تیوان یا نیکان زنگ بزنم؛ اما...

نشدا!

نمی دونم چند ساعته که اینجا نشستم و خیره به اینجا...

چشم هام رو بستم و برای بار هزارم خاطرات یسنا از جلوی چشم هام عبور کرد...

وسط خاطرات اندک ولی خوشم بودم؛ که...

با صدای حق هقی به خودم اومدم.

صدا... صدای یسنا بود! مطمئنم!

حس می کردم بیش تر از همیشه کنارمه.

حسش می کردم.

رفتم جلوتر... جلوتر... و باز هم جلوتر.

با دهانی باز نگاهش می کردم، یسنایی رو که با لباس صورتیش مثل فرشته ها شده بود و

مثل ابر بهار گریه می کرد.

نفهمیدم...

حس و حالم رو نمی فهمیدم.

رفتم سمتش، بغلش کردم، بوییدمش...

یک لحظه حق هقش تموم شد.

چشمش بهم خورد.

و دوباره شروع کرد به گریه کردن.

محکم تر بغلش کردم:

- یسنا جان؟ عزیز دل زامیاد؟ چی شده؟ تورو خدا بگو.

با زجر گفت:

- زامیاد... بدبخت شدم... بازم شکست خوردم.

داشتم دیوونه می شدم، داد زدم:

- چی شده؟ جون به سرم کردی!

یک لحظه ترسید ولی با غم به چشم هام خیره شد و گفت:

- زامیاد... تیوان... عشقم... همه کسم... اون... اون زن داره!

صدای ضجه های یسنا اوج گرفت و من مثل مجسمه خشک شدم.

نه صدای ضجه یسنا رو می شنیدم، نه اعمال و رفتار خودم رو.

داشتم دیوونه می شدم.

صورت یسنا رو به سمت صورتم برگردوندم.

داشتم روانی می شدم.

نفهمیدم...

صورتتم رو نزدیک بردم...

نزدیک تر...

با بهت نگاهم کرد، آهسته روی لب هاش مهر سکوت زد.

باور نمی کرد...

خودمم باور نمی کردم.

بوسیدنش... عشقم رو... همه کسم رو...

یسنا آهسته ازم جدا شد و داشت از باغ خارج می شد.

به سمتش رفتم و آهسته گفتم:

- ببخشید یسنا.

دیگه تکرار نمی شه.

لبخند تلخی زد و گفت:

- باشه، من رفتم.

چشم هام رو به معنای باشه، باز و بسته کردم و گفتم:

- می تونی بیای پیشم، قول میدم فقط گوش کنم، قول می دم با ترحم نگاهت نکنم...

قول می دم.

با دوگانگی نگاهم کرد.

وقتی نگاه مطمئنم رو دید، سرش رو به معنای مثبت تگون داد و رفت...

یسنا"

مامان و بابا فهمیدند حالم خوش نیست برای همین سعی کردند، به روم نیارند.

و من چقدر ممنونشون بودم...

عصر هم با زامیاد رفتیم باغ، باهام حرف زد.

آرومم کرد.

اون قدر باهام تو این نصف روز کار کرد؛ که یه کم الان باهاش کنار اومدم.

سعی کرده بودم حد الامکان بهش فکر نکنم؛ اما...

با خمیازه از جام بلند شدم.

به سمت پنجره رفتم تا پرده رو بکشم؛ که یک دفعه...

اخم هام رو در هم کردم، این دختره کیه که داره می ره خونه زامیاد؟

فضولیم بیش تر از همیشه داشت اذیتم می کرد...

بعد از صبحونه و خوش و بش با مامانم به سمت اتاقم برگشتم؛ که...

زامیاد"

خدایا خودت کمکم کن بتونم یسنا رو آروم کنم.

عذاب وجدان مثل خوره داره مغزم رو می خوره.

با صدای خوش و بشی،اون هم سر صبح کپ کردم.

آهسته آهسته از اتاق بیرون رفتم و با دیدن دختر زیبا رویی که داشت با شادی نیلوفر رو

نگاه می کرد، کپ کردم.

اخم هام رو در هم کردم:

- سلام!

نیلوفر با شادی گفت:

- عه خودش اومد نهاله! زامیاد این دوست صمیمی من نهالست! نهاله اینم زامیاده.

با صدای آرومش گفت:

- سلام، ببخشید مزاحم شدم. نیلوفر جان اصرار کرد پیام اینجا.

ظاهرش داد می زد، سختی کشیده.

ولی چه سختی؟

خودم رو جمع و جور کردم:

- نفرمایید. بفرمایید تو اتاق نیلوفر لباس هاتون رو عوض کنید.

با رفتنش با خشم به نیلوفر نگاه کردم:

- چرا از من یه اجازه ای چیزی نگرفتی غریبه آوردی تو خونه؟

پشت چشم نازک کرد:

- ببخشید حالا.

هردوشون تو اتاق بودند، شربت درست کردم و خواستم در اتاق رو بزنم؛ که...

نهاله با صدایی لرزون گفت:

- نیلوفر تو چی میگی؟

نیلوفر با حرص گفت:

- میگم یادته گفتی تلفن تیوان رو یه دختره جواب داد و گفت نامزدشه؟

صدایی از نهاله نیومد.

نیلوفر:

- می دونی اون دختر کی بود؟

نهاله ترسیده گفت:

- کی؟

نیلوفر پوزخند زد:

- تیوان با اون دختره دوست بوده، همیشه ور دل هم بودند...

نهاله زد زیر گریه و من با بهت به حرفاشون گوش می دادم.

تیوان و یسنا به نهاله چه ربطی دارند آخه؟

نیلوفر با حرص گفت:

- نهاله آرومتر! الان زامیاد می فهمه!

و ادامه داد:

- ببین دیشب که زامیاد با این دختره برگشت خونه، دمه آیفن بودم؛ که زامیاد گفت:

- فردا خونه ما خوبه یا نه؟!

یسنام گفت:

- آره خوبه.

می دونی من به یسنا گفتم تیوان زن داره! اون هم برای همین این جاست!

خشم همه وجودمو گرفت، حال بد عشقم تقصیر این ه*ر*ز*س!

نهاله با غصه گفت:

- الان من باید چیکار کنم؟

->> وقتی اومد، میارمش تو اتاق که با تو آشنا بشه، بعد تو ...<<

باورم نمی شد، دست هام داشت می لرزید.

یسنام نباید داغون تر شه ... من نمی دارم!

وا

ویرایش شده رمان دکی بی حیای من، [۱۷، ۰۵، ۲۳، ۱۴: ۱۸]

ی من امروز گفتم یسنا بیاد اینجا!

باید درستش کنم...باید!

شربت ها رو روی اپن گذاشتم و سریع رفتم توی اتاقم.

تا یک ربع دیگه یسنا میاد، اما نباید بیاد!!

بعد از چند بوق جواب داد:

- بله؟

- سلام یسی!

بی حس گفت:

- بله؟

با استرس گفتم:

- میای بریم باغ حرف بزنیم؟

یسنا سریع گفت:

- نه حوصله ندارم، میام خونت.

- اما...

که با صدای زنگ خونه حرفم نیمه تموم موند و یسنا گفت:

- در رو باز کن دیگه!

بلند وایی گفتم و از اتاق رفتم بیرون که در رو باز کنم؛ که دیدم نیلوفر جلوی در و در رو باز کرده...

چشم هام رو با درد بستم، امروز قراره چه بلایی سر یسنا بیاد؟

با صدای نیلوفر به خودم اومدم:

- خوب شد اومدی یسنا جون، بیا بریم تو اتاق تا با دوستم آشنا کنم.

یسنا با سر تکون دادن بهم سلام کرد.

خواست دنبال نیلوفر بره.

اما من نمی دارم!

- یسنا بیا تو اتاق؛ که سریع قضیه رو جمع و جورش کنیم.

یسنا داشت می اومد به طرفم که نیلوفر دستش رو کشید.

نیلوفر:

-حالا یکم دیرتر.

و یسنا رو فرستاد تو، با اخم گفتم:

- نیلوفر جان میشه یه لحظه بیای تو اتاق؟

حتمایی گفت و با ناز وارد اتاق شد:

-جا...

یقش رو گرفتم و کوبوندمش به دیوار، ترسیده گفت:

- چرا اینکارارو می کنی؟

فشار دست هام رو زیاد کردم:

- این رو من باید بگم! هدفت چیه نیلوفر؟

دست هاش لرزید و رنگش پرید:

- چی میگی بابا؟ هدف؟ حالت بده ها.

- دهنتم رو ببند! من که شنیدم حرفاتو.

دیگه چيو می خوی انکار کنی؟

خواست حرفی بزنه؛ که...

با صدای جیغی دلخراش به خودمون اومدیم.

بلند گفتم:

- یا خدا یسناست!

با دو به سمتش رفتم و گرفتمش. جیغ زد:

- ولم کن بزار برم.

نگهش داشتم:

- چی شده؟

لبخند تلخی زد:

- می دونی اون دختر تو اتاق کی بود؟

از چیزی که می خواست بگه پشتم لرزید.

اشکش رو پاک کرد:

- همسر تیوان اکبری!

لرزون گفتم:

- چی میگی؟ از کجا فهمیدی؟

"" نیلوفر پیش زامیاد رفت و یسنا وارد اتاق شد.

دختر خوشگلی روی تخت نشسته بود.

چشم مشکی با موهای طلایی رنگ.

دستش رو به سمت یسنا دراز کرد:

- سلام من نهالم.

نگاهش عجیب بود و یسنا را ترساند.

-<< منم یسنام.>>

نهاله سرش را چرخاند و چشمش به آلبوم عکس خورد، سریع گفت:

- دوست داری عکس های من و نیلوفر رو ببینی؟

یسنا سرش را به معنای آره تکان داد و مشغول دیدن عکس های نیلوفر و آن دختر جوان

شد؛ که یک دفعه...

چشمانش گرد شد، نفسش بند آمد...

تیوانش...عشقش با نهاله در عکس خودنمایی می کرد.

دستانش لرزید و آلبوم افتاد.

سریع آلبوم را برداشت:

- ایشون دوستتونه؟

نهاله خنده ای دلربا کرد:

- تیوان؟ نه اون شوهرمه!

چشمانش را با درد بست، دیگر نتوانست تحمل کند و سریع به سمت بیرون به راه افتاد. "

یسنا التماس کرد:

- زامیاد بزار برم!

ولش کردم و اون با گریه اونجا رو ترک کرد.

سمت نیلوفر و نهاله که با بی خیالی چایی می خوردند، رفتیم.

داد زدم:

- هر گ*ه*می خوردین خوردین! دیگه نمی زارم به یسنام توهین کنید و بشکنیدش!

داد زدم و گفتم:

- فهمیدین؟

و اون ها با ترس سر تکون دادند...

دانای کل "

حال ظاهری و روحی یسنا اسفناک بود، شکست...

دیگر غروری برایش نمانده بود.

آن قدر اشک ریخت و به خدا التماس کرد؛ که در باغ خوابش برد...

تیوان طاقت نداشت، نگران یسنایش بود.

پس سریع به سمت روستا راند.

مانده بود کجا برود.

باغی زیبا که جلو رویش قرار داشت، توجهش را جلب کرد.

به آن سمت رفت و با دیدن دختری که آنجا افتاده، به آن سمت دوید.

آهسته گفت:

- خانو...

با دیدن یسنا نفسش بند آمد، ضربان قلبش اوج گرفت.

بلند و با ترس صدایش زد:

- یسنا؟ عزیز دلم پاشو!

یسنا گمان می کرد، در خواب صدای عشقش را شنیده؛ پس زمزمه وار گفت:

- تیوان بد کردی، خیلی...

چرا من باید زنت رو تو این روستا لعنتی می دیدم؟ چرا غرورم رو همتون شکوندید؟ چرا؟

تیوان مثل برق گفته ها سرجایش ماند. باور نمی کرد نهاله اینجا باشد.

یسنا تکانی خورد و در حال باز کردن چشمانش...

و تیوان به سرعت آنجا را ترک کرد.

هنوز قدمی دور نشده بود؛ که زامیاد دلواپس و نگران به سمت یسنا رفت:

- یسنا جان؟ عزیز دلم خوبی؟

یسنا که چشمانش را باز کرده بود گفت:

- آره.

و زد زیر گریه:

- زامیاد... این درد برای قلبم زیاده! بسه!

زامیاد همراهش اشک ریخت، طاقت اشک یگانه عشقش را نداشت.

آن قدر با او حرف زد و او را متقاعد کرد؛ که بالاخره یسنا آرام گرفت.

تیوان دیگر تحمل نکرد و خواست برود؛ که با حرف زامیاد متوقف شد...

زامیاد:

-یسنا؟

یسنا: <<هوم؟>>

با استرس گفت:

- چیزی که الان بهت می گم ترحم نیست، قسم می خورم.

یسنا نگران نگاهش کرد:

- یعنی چی؟ چی؟ بگو؟

زامیاد ضربان قلبش اوج گرفت:

- یسنا...من، زامیاد...عاشقتم! خیلی وقته! بزار همسرت باشم، بزار کنارت باشم و بتونم

دردت رو آروم کنم، یسنا...با من ازدواج می کنی؟

یسنا ناباور بود...

تیوان در اوج خشم و غصه...

یسنا با بغض گفت:

- به نظرت می تونم جواب بدم؟

زامیاد لبخند تلخی زد، از پس زده شدن می ترسید:

- نه عزیز من، هر وقت شرایطش رو داشتی، بهم جواب بده

ویرایش شده رمان دکی بی حیای من, [۱۷, ۰۵, ۲۳, ۱۴: ۱۸]

یسنا لبخند پر دردی زد و هیچ نگفت.

تیوان با خشم از آنجا دور شد.

به نهاله زنگ زد:

- الو؟

نهاله:

-! سلام تیوان.

خشمگین گفت:

- ز*ه*ر*م*ا*ر و سلام.

کجای این روستا لعنتی هستی؟ آدرس بده.

سریع!

نهاله بهت زد، باشه ای گفت و آهسته گفت:

- بیا دمه خونه زامیاد.

تیوان "

مثل آب روی آتیش بودم، خدایا من چقدر بدبختم؟
با دیدنش دوباره عصبانی شدم، خواست بیاد بغلم کنه
که به شدت پشش زدم.

باور نکرد.

داد زدم:

- همین امروز میریم طلاق می گیریم، فهمیدی؟
ناباور اشک ریخت:

- چی میگی تو؟ مگه من چیکار کردم؟
داد زدم:

- برو حال و روز عشقمو نگاه کن بعد حرف بزن.
بین حالش رو!

محکم زدم در گوشش:

- ازت متنفرم!

و به سمت هتل به راه افتادم...

نهاله"

سرجام ایستاده بودم، هنوز هم باور نمی کردم.

خدایا چی می شنیدم؟

دقایقی از رفتن تیوان نگذشته بود؛ که یسنا و زامیاد اومدند.

یسنا با دیدنم لبخند تلخی زد ولی با اخم روش رو برگردوند.

زامیاد اخم کرد و گفت:

- این چه وضعیه؟ وسط کوچه کی گریه می کنه؟

پیش زدم و با هق هق به سمت یسنا رفتم و با زجر گفتم:

- یسنا خانوم...

اعتنا نکرد.

روی زمین نشستم و با ضجه گفتم:

- تورو خدا نزار زندگیم از هم بیاشه، تیوان می خواد من رو به خاطر شما طلاق بده.

اومد اینجا و زد تو گوشم...

با جیغ گفتم:

- اون از اولم به خاطر موقعیت کاری پدرم با من ازدواج کرد.

موهام رو کشیدم:

اختصاصی کافه تک رمان

- خر نیستم، فهمیدم ولی گفتم عاشق خودم می کنم؛ اما نشد.

الان اومده اینجا، می زنه تو گوشم.

میگه حال یسنام به خاطر توعه.

به پات می افتم، زندگیت رو روی خرابه های زندگی من نسا...

و فشارم افتاد و چشم هام سیاهی رفت و دیگه هیچی نفهمیدم...

یسنا"

با بهت به اون دختر که تو بغلم از حال رفت، نگاه کردم.

چشم هاش گود رفته بود، رنگش هم به شدت پریده بود.

روی زمین نشستم و چشم هام رو بستم.

من انقدر بی شرف بودم؛ که زندگی کسی رو به خاطر منافع خودم از هم بیاشونم؟

الان تیوان متاهله.

هرچند که عشقمه.

هر چند که دوریش برام سخته...

اما من پست نیستم!

چشم هام رو باز کردم، نهاله بغلم نبود.

زامیاد دستش رو زیر کتفم انداخت و بلندم کرد.

رفتیم تو خونه و مامان به شدت نگران بود.

ولی زامیاد خیالش رو کمی راحت کرد.

دو ساعتی بود؛ که تو اتاقم تنها بودم.

با تاپ سفیدم رفتم بیرون.

نمی فهمیدم کجا می رم، فقط می رفتم.

یک دفعه...

با دیدن تیوان جلو روم کپ کردم!

اون هم مثل من متعجب بود.

حرف های زامیاد تو گوشم زمزمه شد:

- یسنا...دیدیش روت رو برگردون، بهش بی اعتنا باش...می دونم سخته؛ اما تو می تونی!

اگه واقعا تصمیمت رو گرفتی...حالا هرچی اقاطع بهش بگو.

فقط اگه از احساس و تصمیمت مطمئنی!

تیوان مدام صدام می کرد:

- یسنا؟ یسنا؟

با دیدن قیافه نگرانش، اخم هام رو در هم کردم.

خواستم برم که دستم رو کشید.

-بله؟

سرش رو پایین انداخت:

- چرا انقدر رنگت پریده؟

لعنت بهت، لعنت! چرا من رو دچار دو دلی می کنی؟

سرم رو پایین انداختم.

یا تیوان یا زامیاد...

تصمیم سختی بود.

با یادآوری زجر نهاله، تصمیمم رو گرفتم.

سرم رو بالا آوردم، خیره شدم تو چشم هاش:

- باید حرف بزنی.

دستش رو به اون سمت نشونه گرفت:

-حتما! از این سمت بیا.

هنوز چند قدم نرفته بودیم که گفت:

- جانم بگو...ولی یسنا! باور کن دوستت دارم.

می خوام طلاقش بدم. من از اول بهش علاقه ای نداشتم...

سرم رو پایین انداختم:

- الان بحث این حرفا نیست.

خیره شدم به چشم هایی که دنیا بود.

آهسته گفتم:

- تیوان...

- <<جان دلم؟!>>

دست هام رو مشت کردم:

- برو پیش زنت...پی زندگیت...

داد زد:

- زندگیم تویی لامصب!

اشک هام روی گونه هام می ریخت:

- خواهش می کنم برو و باهش زندگی کن.

گناه داره، دوستت داره...عاشقته! اگه من رو دوست داری برو.

اشک های اونم روان شد:

- پس تو چی یسنا؟ پس من چی؟ دل من چی؟

بغضم رو قورت دادم:

- من تصمیمم رو گرفتم، من ...

من با زامیاد ازدواج می کنم!

با چشم هایی لبالب اشک نگاهم کرد و زمزمه کرد:

- نه...نه...

و یک دفعه داد زد:

- نه!

با پشت دست اشک هاش رو پاک کرد و من گفتم:

- امیدوارم بتونی عاشق نهاله شی، امیدوارم بتونم عاشق زامیاد بشم...امیدوارم.

خداحافظ برای همیشه...

و اخم هام رو در هم کردم تا اشکم جاری نشه.

خدایا این چه سرنوشتیه؟

تو راه خونه با اشک و هق هق به زامیاد زنگ زدم:

- الو...

نگران گفت:

- یسنا؟ چی شدی؟

لبخند تلخی زدم و آهسته گفتم:

- تصمیمم رو گرفتم.

صداش صد و هشتاد درجه تغییر کرد:

- خب!

- حرف هام رو بهش گفتم، گفتم...

گفتم بره پی زندگیش.

زامیاد...

من درخواست ازدواجتو قبول می کنم...

با خوشحالی گفت:

- یسنا راست می گی؟

نخواستم صدای بغض دارم رو بفهمه:

-آره...

با تردید گفت:

- مطمئنی؟

نمی دونم چرا اون قدر اطمینان رو از کجا آوردم؛ که محکم گفتم:

-آره!

داد زد و گفت:

- عاشقتم بخدا.

یسنا عاشقتم.

فردا میام خواستگاری آماده باش.

خداحافظ!

خواستم حرفی بزنم؛ که تلفن قطع شد.

و من با لبخندی نیمه تلخ به تلفن خیره شدم...

دانای کل "

تیوان

ویرایش شده رمان دکی بی حیای من، [۱۷، ۰۵، ۲۳، ۱۴: ۱۸]

باور نمی کرد، یسنا رفت...

در مغزش نمی گنجید؛ که یسنا می خواهد با زامیاد ازدواج کند.

سرنوشتش چه می شد؟

لبخند تلخی زد و با خود زمزمه کرد:

- خوشبخت بشی عشقم...

زامیاد در پوست خود نمی گنجید و مدام داد می زد.

نیلوفر ترسان وارد اتاق شد و گفت:

- چی شده؟

زامیاد با شادی وصف ناپذیری که تا به حال نیلوفر آن را از زامیاد ندیده بود، گفت:

- نیلوفر... خوشبخت شدم!

یسنا بهم بله داد!

نیلوفر از حرکت ایستاد، اشک هایش جاری شد.

خود را لعنت کرد؛ که چرا بین تیوان و یسنا جدایی انداخت؟!

زامیاد متوجه او شد:

- چیزی شده؟

نیلوفر فهمید باخته...زندگیش رابه باخت.

به یسنا نامی...

سرش را به معنای نفی تکان داد و با حق هق گفت:

- خوشبخت بشی عشقم...

فقط میشه یه اعتراف کنم؟

آنقدر لحنش غمگین بود؛ که زامیاد طاقت نیاورد و گفت:

- چی؟

و با حرف نیلوفر، چشمان زامیاد گرد شد...

نیلوفر:

- من عاشقت بودم، یعنی وقتی بهم اعتراف کردی، یه دل نه صد دل عاشقت شدم.

تو خیالم باهات ازدواج کردم، تو خیالم باهات بچه دار شدم، تو خیالم خانوم خونت بودم...

اما فقط تو خیالم!

روی زمین افتاد:

- من دلم نمی خواست...

دلم نمی خواست نظرت راجبم عوض شه.

برای همین ازدواج کردم.

زامیاد از خشم می لرزید:

- اون وقت چی رو دلت نمی خواست؟

ضجه زد:

- چون من...

صدایش لرزید:

- چون من توی ۱۴ سالگی... به خواست خودم... بدون دونستن چیزی...

زد توی سرش:

- من بدون دونستن چیزی خودم رو در اختیار پسری گذاشتم؛ که فکر می کردم عاشقمه
و عاشقشم...

زامیاد روی زمین افتاد، چی می شنید؟

همه شادیش فروکش کرده بود.

اخم هایش را در هم کرد:

- نیلوفر همه چی تموم شده، گریه نکن.

فقط می تونی کمکم کنی که خوشبخت شم، این کار رو می کنی؟

نیلوفر اشک هایش را پاک کرد و گفت:

- قسم می خورم؛ که کمکت کنم!

یسنا شب نیمه سختی را گذراند.

از تصمیمش مطمئن بود؛ ولی...

سخت بود، سخت بود فراموش کردن عشقش...

حتی با تمام دروغ هایش...

صبح با صدای مادرش برخواست و طبق خواسته او برای خواستگاری حاضر شد...

زامیاد"

با ذوق به خودم توی آینه نگاه کردم، کت و شلوار مشکیم با پیراهن آبی نفتی و کرواتى که

زده بودم، باعث شد ذوقم بیش تر از همیشه بشه.

موهامم درست کردم و به شاهکارم نگاه کردم.

همون لحظه نیلوفر اومد تو:

- زام...

بهت زده سر جاش ایستاد، بغض کرده گفت:

- چه خوشگل شدی!

لبخند قشنگی بهش زدم:

- توام همین طور، بریم؟

سر تکون داد، منم گل و شیرینی رو برداشتم و رفتیم دمه خونشون.

بالاخره داشتم به آرزوم می رسیدم.

تو پوست خودم نمی گنجیدم!

با مامان باباش سلام و احوال پرسی کردیم؛ که با خوش رویی جوابمون رو دادند.

نشسته بودیم و منتظر اینکه یسنا بیاد.

داشتم از استرس می مردم؛ که یک دفعه بابای یسنا آروم بهم گفت:

- زامیاد جان؟

- جانم؟

با احتیاط گفت:

- شر اون پسره که ایشا... کنده شد؟

مطمئن سر تکون دادم و گفتم:

- خیالتون راحت...

- << سلام! >>

با دیدنش نفسم گرفت، خوشگل تر همیشه شده بود.

ساپورت مشکی پوشیده بود با یه پیراهن بلند که زیر سینهش یه نوار طلایی بود و خود لباس یقش هفت بود.

موهاش هم طبق معمول دورش ریخته شده بود.

لبخند زدم، لبخند زد...

چایی رو به سمتم تعارف کرد:

- بفرمایید.

چایی رو برداشتم و شیطون گفتم:

- مرسی خانومم.

لبخند تلخی زد و هیچی نگفت...

۴۰ دقیقه گذشته بود؛ که بابای یسنا گفت:

- برید و حرف های آخرتونو بزنید.

این جوری که معلومه حرفی باقی نمونده.

با خجالت سر پایین انداختم و آروم اومدیم تو حیاط...

-یسنایی؟

یسنا"

آرزو می کردم، کاش به جای زامیاد، تیوان می اومد اینجا.

اما دیگه جای تامل نبود.

من داشتم ازدواج می کردم، نامزد می کردم...

- << یسنایی؟ >>

دلم می خواست بگم جانم... اما نمی تونستم، بغضم رو خوردم و به همسر آیندم نگاه کردم:

- جانم؟

بغلم کرد و گفت:

- یسنا... قول می دم تنهات نذارم...

تنهام نذار... من تا حالا بد شکستم.

اون هم توسط نیلوفر.

البته اون بیچاره کاملاً مقصر اصلی نبود.

ولی یسنا قول میدی تنهام نذاری؟

بغضش من رو به مرز جنون کشوند.

با صدایی گرفته و لرزون گفتم:

- قول می دم!

مامان با خوشحالی گفت:

- پس مبارکه!

مامان، بابا و مخصوصاً زامیاد خوشحال و سرخوش بودند.

نیلوفر توی چشم هاش اشک جمع شد.

و من بدتر بودم...

ولی خودم رو شاد نشون دادم؛ که بتونم یه شادی واقعی رو هم تجربه کنم...

مامان:

- تاریخ نامزدی و عروسی و مهریه رو مشخص کردید؟

با سر گفتم، نه؛ که زامیاد سریع گفت:

- آخر هفته دیگه نامزدی می گیریم و فرداش هم عروسی خوبه؟

بابا با بهت گفت:

- می رسید خرید کنید؟

مطمئن گفت:

- بله! بابت جهیزیم نگران نباشید، یسنا هرچی خواست خودم نوکرشم پس جهیزیه لازم نیست.

مهریه ام کل داراییم، به علاوه جونم.

وقتی همسرم شد، کل مهریشو تقدیمش می کنم! مخصوصاً جونمو!
معتراضانه گفتم:

- عه! زامیادا!

خندید و هیچ نگفت...

اون شب تموم شد و من هیچ وقت نفهمیدم؛ که تیوان، اون شب...
وقتی زامیاد رو دید که به خونه ما می اومد، چه طور شکست...

ویرایش شده رمان دکی بی حیای من، [۱۹:۰۸ ۲۳،۰۵،۱۷]

- << عشقم؟! >>

خواب آلود گفتم:

- عشقت کیه؟

اون شخص خندید و گفت:

- بیدار نمی شی؟

چشم هام رو روی هم فشار دادم و گفتم:

- نکن تیوان بزار بخوابم.

صدا قطع شد، موقعیتم رو درک کردم.

صدای زامیاد رو تشخیص دادم.

سریع رو تخت نشستم و با قیافه بهت زدش روبه رو شدم.

آب دهنم رو به سختی قورت دادم و پشیمون گفتم:

- بخدا منظوری نداشتم.

لبخند تلخی زد:

- نه...عیبی نداره...حاضر شو بریم آزمایش و بعدم خرید.

سرم رو تکون دادم و از اتاق رفت بیرون.

به محض خروجش محکم زدم تو سرم و گفتم:

- خاک بر سرت کنن یسنا!

زامیاد"

در اتاق رو بستم و روی زمین نشستم.

لعنت بهت تیوان، الانم دست از سر زندگیم بر نداشتی!

پوف بلندی کشیدم و ظاهرمو مرتب کردم...

سوار ماشین شدیم و رفتیم آزمایشگاه.

بعد از اون هم رفتیم حلقه بگیریم.

جلوی مغازه بزرگی ایستاده بودیم و به حلقه هاش نگاه می کردیم.

یسنا با دیدن حلقه ها و طلاها ذوق زده شده بود.

خندیدم و گفتم:

- آروم خانومم، الان پس می افتیا!

پشت چشمی نازک کرد:

-هه هه هه!

من یه رینگ ساده گرفتم و یسنا یه انگشتر طلا سفید تک نگین برای نامزدی و یه انگشتر

طلا سفید که روش یک ردیف نگین بود، برای عقد و عروسی

که فردای نامزدی مونه!

از مغازه بیرون اومدیم که یک دفعه یسنا گفت:

- یه انگشتر رو نیاوردیم!

متعجب گفتم:

- ناموسا؟

زد زیر خنده و گفت:

- آره ناموسا!

- وایسا تا من برم بیارمش.

و با خنده وارد مغازه شدم...

دانای کل "

یسنا منتظر زامیاد بود؛ یک دفعه سرش را چرخاند و با دیدن شخص رو به رویش که با چشمان اشکی، از دور به او می نگریست.

اشک از دیدگانش فرو ریخت.

تیوان با چشمانی سرخ و در حال بارش به یسنا نگاه می کرد...

نهاله به او التماس می کرد؛ اما تیوان هیچ نمی فهمید...

نهاله: <<تیوان تورو خدا بس کن، داری داغون میشی دیوونه!>>

یسنا نفهمید چطور اشکانش جاری شد.

زامیاد از مغازه بیرون آمد و با بهت گفت:

- یسنا؟

هول زده گفت:

- بله؟

زامیاد به شدت نگران بود:

- چی شدی تو؟

- <<هیچی هیچی.>>

و به سمت ماشین رفت، زامیاد هم به دنبالش روان شد؛ که با دیدن آن دو شخص خون در رگ هایش یخ زد...

یسنا"

دیگه گریه نمی کردم؛ اما نمی دونم زامیاد چرا تو خودش بود!

بعد از سه ساعت بیش تر چیز های مورد نیاز رو خریدیم.

چون خونه زامیاد مبله بود، نخواستیم خیلی خرج کنه.

با خستگی گفتم:

- وای زامیاد لباسا هم که مونده!

بغلم کرد و گفت:

- می خوام لباس نامزدی رو فردا دوتایی بگیریم، از اون طرف با نیلوفر و صبا و اینا بریم
برای لباس عروس؟

با ذوق دست هامو بهم کوبیدم:

- عالیه!

دستم رو گرفت و گفت:

- بیا این مغازه رو ببینیم.

سر تکون دادم و به اون سمت رفتیم.

لباس های فوق العاده ای داشت، چشم هام از دیدنشون برق زد.

شانس آوردم سخت پسند نبودم.

با صدای زامیاد به خودم اومدم:

- یسنا این خوب نیست؟

لباس دکتله تا زیر باسن بود، و حالت تور مشکی داشت.

از قسمت پایین لباس یه حریر سفید متصل بود؛ که روی زمین کشیده می شد و پام معلوم

نمی شد "البته یه کوچولو"

دست هام رو بهم کوبیدم:

- اوهوم، بریم تو.

بدون توجه به اون همه لباس، سریع لباس رو توی اتاق پرو پوشیدم.

عالی بود!

در اتاق پرو رو آرام باز کردم و آهسته گفتم:

- زامیاد...

یک دفعه برگشت عقب و خواست حرفی بزنه که...

زامیاد:

-ی...سنا!

خندیدم:

- جانم؟

به سمتم اومد و سفت بغلم کرد:

- کپیه فرشته ها شدی عزیز دلم!

زامیاد رو به خودم فشردم و گفتم:

- بودم!

تیوان "

سرم رو به فرمون کوبیدم، خدایا چرا نمی تونم تحمل کنم؟ چرا با اون پسره بی همه چیز می بینمش دیوونه می شم؟

خواب و خوراک ندارم، همش جلوی در خونه یسنا منتظرم...

دلَم برای نهاله ام می سوزه، سعی می کنه حواسم رو پرت کنه و من رو از جایی که یسنا هست ببره؛ اما... نمی تونه!

وارد مغازه لباس فروشی شدند.

منم پیاده شدم و از پشت شیشه نگاهشون کردم.

زامیاد منتظر بود؛ یک دفعه یسنا از اتاق پرو اومد بیرون.

چشم هام گرد شد، با بهت بهش خیره شدم.

زامیادم مثل من بود؛ که...

با دیدن اینکه همدیگرو بغل کردند، خون تو رگ هام یخ بست.

مثل مجسمه سرجام ایستاده بودم، چشم هام خیس شد.

قلبم کندتر همیشه می زد.

به سختی آب دهنم رو قورت دادم.

اشک هام رو پاک کردم و خودم رو توی ماشین انداختم و با چشم های اشکی، منتظر نگاهشون کردم...

یسنا"

-وای صبا خوشحالم می بینمت!

بغلم کرد و گفت:

- منم همین طور.

بعد با شرمندگی گفت:

- یسنا ببخشید، زامیاد به من گفت که اون پیام کار تو نبوده.

زدم پشتش:

- عیبی نداره؛ ولی...

با بغض گفتم:

- خواهش می کنم دیگه زود راجبم قضاوت نکن...

بغلم کرد و گفت:

- من غلط بکنم زن داداش! این شوهرت اون موقع من رو می کشه!

آهسته خندیدم و با نیلوفر و صبا و زامیاد به سمت مرکز لباس عروس به راه افتادیم...

صبا سوالی نگاهم کرد:

- لباسای نامزدی تونو که گرفتین؟

مثل بچه ها گفتم:

-اوهوم هم من هم زامیاد!

مبارکه ای گفت و به لباس های عروس فوق العاده پیش رومون نگاه کردیم...

با دیدن لباس رو به روم

ویرایش شده رمان دکی بی حیای من, [۱۹:۰۸ ۲۳,۰۵,۱۷]

بلند گفتم:

- من اینو می خوام!

زامیاد و صبا و نیلوفر همزمان به سمتم برگشتند.

به لباس رو به روم اشاره کردم:

- نگاه چه خوشگله!!

لباس خیلی خیلی زیبا بود، رنگی به سفیدی مروارید داشت با اون دامن پف پفی اش و یقه ی نیمه دکلتش همراه بندش که روی شونه قرار گرفته می

شد.

همه حرفم رو تایید کردند و وارد شدیم.

با پوشیدن لباس با بهت به خودم نگاه کردم.

واقعا بهم می اومد توی این لباس عروس مثل ماه می درخشیدم واقعا برازنده ام بود. آرزوی هر دختری بود که این لباس عروس رو بپوشه عاشق لباس

عروسم شده بودم...

دوباره آب دهنم رو قورت دادم.

دلم به حال خودم سوخت.

چقدر دلم می خواست این لباس رو برای تیوان بپوشم.

پوزخندی به افکارم زدم و بعد درآوردن لباسم اومدم بیرون.

زامیاد:

- چرا نداشتی ببینیم؟

خندیدم:

- سورپرایزه دیگه!

.....

- <<وای چه خوشگل شدی دختر!>>

از جام بلند شدم و با پشت چشم نازک کردنی مصنوعی رو به صبا گفتم:

- لابد چون آرایش کار توعه!

خندید:

- اون که صد در صد ولی خودتم جیگری!

-فدای تو.

آرایش خیلی محو داشتم با موهایی آزاد.

با صدای کل و هلهله از اتاق بیرون رفتیم و با دیدن جمعیت لبخند محوی زدم.

با دیدن زامیاد که با لبخند به سمتم می اومد، لبخندم رو عمیق تر کردم.

کت و شلوار مشکی با پیراهن مشکی پوشیده بود و کروات سفید هم بسته بود.

در کل جذاب و دختر کش!

دستم رو آروم بالا آورد و نرم بوسید.

دستم رو روی گوش گذاشتم و لبخند محوی زدم.

روی مبل دو نفره نشسته بودیم و همه در حال رقص و بزن و بکوب.

از ذهنم گذشت تیوان الان چیکار می کنه؟

جواب خودم رو دادم:

- معلومه دیگه، از دستم راحت شده خوشحاله!

نهاله ام دعوت بود؛ ولی چرا نیومده بود؟

با دیدن نیلوفر به سمتش رفتم:

- نیلوفر؟

- <<جانم؟>>

کنجکاو گفتم:

- دوستت کجاست؟ چرا نیومده ندیدمش!

مصلحتی سرفه کرد و گفت:

- الان می رسه.

ده دقیقه گذشته بود؛ که نهاله اومد و نامزدیم رو تبریک گفت.

زیر چشم هاش سیاه بود، معلوم بود گریه کرده.

اما چرا؟

- <<خانومم؟>>

- جانم؟

"هه چه زود تیوان رو فراموش کردی... تو ی ه*ر*ز*ه ای یسنا...ه*ر*ز*ه!"

لعنت به این فکراییی که میاد تو ذهنم...لعنت!

زامیاد با خنده گفت:

- شب پیشت بخوابم؟

و بلند تر خندید...

"هه پیش تیوان خوابیدی، پیش اینم بخواب دیگه ه**ر*ز*ه!"

نم اشک نشست تو چشمم، منکه با تیوان کاری نکردم؛ که این فکر ها میاد تو ذهنم.

سعی کردم زامیاد متوجه نشه پس با خنده ای ظاهری گفتم:

- برو خونتون بچه پرو!

به سمت در خونش رفت و گفت:

- پس من فردا شب تلافی می کنم!

از خجالت سرخ شدم، بیشعوری نثارش کردم و خواستم برم تو خونه که گفت:

- یسنا؟

نگاهش کردم که به سمتم اومد.

سرم رو بالا آورد و من تو چشم هاش خواستن رو دیدم.

ترسیده نگاهش کردم.

باز هم نگاهم کرد...

نفس هام تند شده بود.

نفهمید کجاست، نفهمید تو کوچه ایم و یک دفعه به سمت لب هام هجوم آورد.

با بهت نگاهش کردم، لب هام حرکت نمی کرد و زامیاد مثل یه تشنه لب هام رو می بوسید...

تمام تلاشم رو کردم و بالاخره باهش همراه شدم...

>> امان از آن عاشقی که عشقش را دید در حال معاشه با شخص دیگری که نام نامزد عشقش را یدک می کشید...

امان از غیرت مردانه اش...

امان از اشک هایش که قصد پایان یافتن نداشتند...

امان از تیوان که نابود شد ...

و امان از نهاله که دید عشقش را...

که ذره ذره در حال آب شدن بود و کاری نتوانست انجام دهد...<<

تیوان"

چشم هام رو با درد بستم و صدای آهنگ هم بر روی افکار درهمم خط کشید...

"یکی الان تو این خیابونه

که پیرهنش بوی تورو میده

مثل خودت بلند میخنده

شبيه تو لباس پوشیده"

صدای حق مردونم تو ماشین پیچید...

"شبيهته ولی تو اون نیستی

تو دست هیچکس رو نمی گیری

با هیشکی اینجوری نمی خندی

واسه غریبه ها نمی میری"

بهشون نگاه کردم، هنوز با لذت همدیگه رو می بوسیدن...

سفت فرمون رو فشار می دادم و می خواستم نگاهشون نکنم؛ اما... نمی شد.

"تو عاشق منی و اینجوری

با یه غریبه مهربون نیستی

چقدر صداش مثل صدات گرمه

تورو خدا بگو تو اون نیستی"

یسنام؟ تورو خدا نبوسش.

لعنتی نبوسش...

لعنتی انقدر باهوش مهربون نباش...

یسنا خواهش می کنم ازت...

"میخوام صداس کنم که برگرده

ولی چقدر مثل تو راه میره

صداس نمیزنم ببینم که

با این غریبه تا کجا میره"

زیر لب گفتم:

- بسه یسنا...تمومش کن.

بیدارم کن.

بگو خواب می بینم.

بگو نامزد نکردی...

بلند هق زدم:

- بگو.

"از پشت سر چقدر شبیه توئه الان تو قلب من یه کوهه غمه

اونم مثل تو آبی پوشیده چقدر سلیقه تون شبیه همه

تو عاشق منی نمی تونی با یه غریبه مهربون باشی

تورو خدا بگو تو اون نیستی بگو محاله مثل اون باشی"

دیگه چشم هام نمی دید، فشارم روی صفر بود.

دیگه نه صدای آهنگ رو می شنیدم، نه ضجه ها و التماس های نهاله رو.

فقط زیر لب آهنگ رو زمزمه کردم و یک دفعه از هوش رفتم:

- تو عاشق منی و اینجوری با یه غریبه مهربون نیستی

چقدر صداش مثل صدات گرمه تورو خدا بگو تو اون نیستی

میخوام صداش کنم

ویرایش شده رمان دکی بی حیای من، [۱۹:۰۸ ۲۳,۰۵,۱۷]

که برگرده ولی چقدر مثل تو راه میره

صداش نمیزنم ببینم که با این غریبه تا کجا میره...

یسنا"

با صدای کل و هلهله، دست زامیاد رو محکم فشار دادم و آهسته باهم دیگه حرکت کردیم.

امروز روز عروسیم بود...

با زامیاد...

با کسی که خیلی کمکم کرد.

بعضی وقتا فکر می کنم دلیل قبول کردن درخواست ازدواج زامیاد، برای جبرانه...

نمی دونم...

"سخته فراموش کردن عشق حقیقت، سخته به اندازه تمام مشکلات آدما...

اما باید از یه جایی تموم شه...

همه چیز!"

تو جایگاه مخصوصمون نشسته بودیم، کنار دریا سیاه مراسم گرفته بودیم.

خیلی قشنگ بود...

خیلی...

زامیاد دستم رو فشار داد:

- به چی فکر می کنی؟ به شب؟

و آهسته خندید.

با حرص گفتم:

- می گیرم می زنمتا.

امروزم نهاله نیومده بود.

ترسیده بودم.

از فکری که مثل خوره وجودمو می خورد...

صبا با شادی گفت:

- عاقد اومد، آماده عقد بشین!

نهاله"

وقتی تیوان از حال رفت، به زور بهوشش آوردم.

خیلی نگران حالش بودم.

لعنت به من، اگه من نبودم... حال تیوان هیچ وقت این طوری نمی شد...

تیوان در به در دنبالشون می رفت.

رفتند لب دریا، برای برگزاری عروسیشون.

طفلک عشقم...

یسنا نفسگیر شده بود.

چشم های اشکی تیوان رو دیدم و خودم رو لعنت کردم.

چشم های گود رفتش رو دیدم و خودم رو لعنت کردم...

خودم رو به خاطر احساس لعنتیم لعنت کردم...

نگاه تیوان رو خنده های یسنا و زامیاد خشک شده بود...

با دیدن شماره نیلوفر، جواب دادم:

- جانم؟

نیلوفر با حق حق گفت:

- الان می خوان عقد کنند، نهاله من زامیاد رو می خوام...

با بهت، بلند گفتم:

- الان عقد می کنند؟

صدای در ماشین اومد.

با بهت به رفتنش نگاه می کردم.

به طرف دریا می رفت.

تلفن از دستم افتاد و به سمتش دویدم:

- تیوان...

دیوونه شده بود، صدای نعره هاش بلند شده بود.

با ترس بهش نگاه کردم که روی یه سنگ وایساده و آماده پرت کردن خودش.

ناباور نگاهش کردم و جیغ زدم:

- تیوان!

عکس العملی نشون نداد، روی زمین خاکی افتاده بودم و منتظر یه معجزه...

یک دفعه به سمتم برگشت، خیره نگاهم کرد و با لحن پشیمونی گفت:

- نهاله...

زیر گریه زدم:

- جانم؟

سرش رو پایین انداخت:

- منو ببخش...ببخش که فقط به خاطر اینکه تو بیمارستان بابات کار کنم اومدم سمتت.

ببخشید که بدون علاقه باهات ازدواج کردم و زجر کشیدی.

منو ببخش...

لبخند تلخی زد و ادامه داد:

- همه راست میگن نهاله...من برای یسنا اضافیم.

من...

دوباره بغضش شکست:

- من با هدف رفتم سمتش؛ ولی دلم رو باختم.

به مهربونیش... به خنده هاش... به حاضر جوابیاش...

حق داشت رفت...

حق داشت بره و تنهام بزاره...

تیوان داشت حرف می زد، برای من... اما با خودش می گفت.

داشت هزیون می گفت...

بی توجه به وضع لباس هام دویدم به اون سمت.

اون قدر تند که پاهام درد گرفت.

اما صبر جایز نبود.

تا وارد شدم با اون صدا کپ کردم!

->< برای بار سوم می پرسم و کیلم؟><

همه ساکت بودند، یک دفعه یسنا آروم گفت:

- با اجازه پدر و مادرم ...

جیغ زدم و گفتم:

- نههههه!

بله یسنا تو دهنش ماسید.

همه بهت زده نگاهم می کردند.

رفتم جلوی یسنا و زامیاد و افتادم روی زمین:

- یسنا ازت خواهش می کنم این عروسی رو بهم بزن.

التماست می کنم...

ضجه می زدم و یسنا و زامیاد بهت زده.

یسنا:

چی میگی نهاله؟

با حق حق گفتم:

- تیوان داره خودش رو می کشه، داره پرت می کنه تو دریا.

یسنا عشقش حقیقیه، خواهش می کنم ازت.

من حاضرم از عشقم بزنم به خاطر خوشحالیش پس بهمش بزن یسنا!

ندیدیش تو این یه هفته... تو ندیدیش...

دست های یسنا مشت شده بود، فضا خیلی خفه بود.

یسنا با صدایی لرزون و با چاشنی بی رحمی گفت:

- به من ربطی نداره.

و با بغض ادامه داد:

- با اجازه پدر و مادرم بله!

صدای کل تو فضا پیچید و من مبهوت به یسنا نگاه کردم.

با غصه و بدون حرف از اونجا بیرون اومدم. تیان از اون دور مشخص بود، داشت داد می زد:

- یسنا منو ببخش! خودمو خلاص می کنم تا منو، سایه ننگت رو نبینی! قسم می خورم!

اشک هام جاری شد.

صدای عاقد اومد:

- خب عروس خانوم که بله رو دادند، آقا داماد شما چی؟ اجازه می دهید شما را به عقد دادم یسنا محمدی درآورم؟

همه منتظر جواب زامیاد بودند.

معلوم بود جوابش...

چشم هام رو با درد بستم که...

- <<نه!>>

با بهت چشم هام رو باز کردم، چی شنیدم؟ گفت نه؟

صدای همه‌مه بلند شد، زامیاد گفت:

- نه...من...من قبول نمی‌کنم!

لبخند محوی روی لب هام جا گرفت.

بالاخره تونستم برای عشقم کاری کنم، حتی به قیمت بدبختی خودم!

به سمت تیوان دویدم، دیگه داد نمی‌زد.

یک دفعه من رو کنار خودش دید.

زیر لب گفت:

- خداحافظ نهاله...خداحا...

وسط حرفش پریدم:

- تیواااان عروسی بهم خورد!

سرجاش خشکش زد، مبهوت گفت:

- چی میگی تو؟

خندیدم:

- عروسی بهم خورد...زامیاد گفت نه!

سرش رو به معنای نه تکون داد و گفت:

- یسنا به زامیاد نیاز داره...من نمیدارم عروسی بهم بخوره...نمی زارم!

به سمت محل عروسی به راه افتاد.

با بهت به دنبالش دویدم و جلوش رو گرفتم.

با خشم گفتم:

- تیوان حال ال

ویرایش شده رمان دکی بی حیاى من, [۱۷,۰۵,۲۳,۰۸:۱۹]

انت رو نمی بینی؟ تو تا ۲ دقیقه پیش می خواستی به خاطر عروسی اونا خودکشی کنی،

بعد الان میگی نمی زاری عروسی بهم بخوره؟ حالت خوبه تو؟

خیره نگاهم کرد و گفت:

- حال من مهم نیست، حال یسنا مهمه...اونا باید بهم برسند...باید!

و از مقابل چشم های بهت زده من گذشت...

یسنا"

دلشوره عجیبی به دلم افتاده بودند...

همه بودند...

همه خوشحال بودند...

لبخندی عمیق زد و به صدای عاقد گوش دادم:

- انکاح و سنتی و من قرب سنتی احدا(درسته؟!)

دوشیزه محترمه مکرمه خانم یسنا محمدی، آیا به بنده وکالت می دهید، شما را به عقد
دادم آقای زامیاد مقصودی با مهریه معلوم نصف اموال ایشان به عقد

شما در آورم؟ آیا بنده وکیلیم؟

->> عروس رفته گل بچینه...<<

دوشیزه محترمه مکرمه خانم یسنا محمدی، آیا به بنده وکالت می دهید، شما را به عقد
دادم آقای زامیاد مقصودی با مهریه معلوم در آورم؟

->> عروس رفته گلاب بیاره...<<

نگاهم به نگاهش گره خورد، در آینه نگاهم کرد و خندید...

خندیدم...

عاقد:

- برای بار سوم می پرسم وکیلیم؟

همه ساکت منتظر جوابم بودند، آهسته گفتم:

- با اجازه پدر و مادرم...

- << نهههه! >>

.....

با بهت به زامیاد نگاه کردم، با ناباوری گفتم:

- زامیاد چی میگی تو؟ من که بله رو دادم! من که تصمیم گرفتم بشم همسرت.

خودم خواستم زامیاد خودم...

چرا میگی نه؟ من هنوزم تو بهت حرف نهالم.

ولی تصمیمم خانوم خونه تو شدن بود.

زدم زیر گریه:

- چرا؟ هان؟ چرا گفتمی نه؟

زامیاد با لرزش ولی قاطع گفت:

- لیاقت تو تیوانیه که همه جوره عاشقته و به خاطرت تا مرز خودکشی رفته...

اشک هام روان شد و گفتم:

- زامیاد... من اونو نمی خوام! من از اون متنفرم.

دیگه نمی خوام ببین...

و حرفم با صدایی بهت زده قطع شد:

- زامیاد...

با چشم های اشکی نگاهش کردم، خودش بود.

تیوان!

پوزخندی زدم و از اونجا بیرون اومدم و تو بغل صبا زار زدم...

تیوان"

- << من از اون متنفرم. دیگه نمی خوام ببین... >>

لبخند تلخی زدم، حق داشت...

نفسم رو آزاد کردم و وسط حرفش وارد شدم.

پوزخندی زد و رفت.

به رفتنش نگاه کردم، وقتی دیگه ندیدمش زامیاد گفت:

- چیزی شده؟

غریدم:

- زامیاد این کارا برای چیه؟

- << چی میگی تو؟ >>

روی زمین نشستم و نعره زدم:

- زامیاد یسنام تورو می خواد، تو رو دوست داره...می فهمی؟ چرا عروسی رو بهم زدی؟

یسنا راضی، من اصلا راضی، خدا راضی...

گور بابای آدم ناراضی.

با چشم های اشکی رو به روم نشست و نگاهم کرد...

با صدای لرزانش گفت:

- تیوان...اون هنوز عاشقه تو...

من می دونم...حسش می کنم...

حس اون به من حس خواهر و برادریه؛ اما داره سرکوبش می کنه و ادعا داره من رو می خواد.

تیوان...اون هنوزم تو رو می خواد، می دونم که توام اونو می خوای.

پس منم به جفتتون کمک می کنم.

چطوره؟

تلخندی زدم و گفتم:

- هه حرفا می زنی، اون اندازه سر سوزنم من رو نمی خواد، بعدم اگرم اونم بخواد؛ ولی من

لیاقتش رو ندارم...لیاقت بخشش رو...

زامیاد با حرص یقم رو گرفت و بلند کرد و با عصبانیت گفت:

- بفهمم تیوان، دیگه واسم مهم نیست.

نه اینکه دو بار تو عشق شکست خوردم.

نه اینکه این عروسی بهم خورد.

تو و اون هم رو می خواید پس منم شمارو بهم می رسونم، مفهومه؟

آروم سرم رو پایین انداختم:

- زامیاد... به خدا شرمندتم...

زامیاد"

واقعا نمی دونم، چرا اون کار رو کردم!

شاید ضجه های اون دختر من رو به خودم آورد...

من راضی نبودم؛ که زندگی یکی به خاطر خودخواهی من تموم بشه.

ولی... یسنا شکست! العنت به خودم.

ولی خوشحال بودم، خوشحال از اینکه کار درست رو انجام دادم... بدون توجه به قلبم!

یسنا با دیدنم اشک هاش رو پاک کرد، گفتم:

- صبا برو، می خوام تنها با یسنا حرف بزنم.

بدون حرف رفت، من موندم و یسنا...

با کینه نگاهم کرد:

- بله؟

دست هاش رو گرفتم:

- یسنایی؟ ناراحتی؟

روش رو برگردوند و با بغض گفت:

- آبروم رو بردی، خوردم کردی.

توقع داری شاد باشم؟

سرم رو به معنای نه تکون دادم و گفتم:

- می دونی تیوان چی می گفت؟

با اخم گفت:

- به من چه؟!

بی توجه گفتم:

- می خواست من رو راضی کنه.

پوزخند زد:

- هه.

- یسنا...اون می خواست من رو راضی کنه تا دوباره باهات ازدواج کنم...

با دهانی باز نگاهم کرد و گفت:

- دروغه...

جدی گفتم:

- عین حقیقته...یسنا برو با تیوان...اشتباهاتش رو فراموش ک...

و حرفم با سیلی ناگهانی یسنا قطع شد...

نیکان "

یسنا داشت ازدواج می کرد؛ اما من خیره دختری بودم؛ که با غصه به ازدواج عشقش خیره شده بود.

فقط نگاهش می کردم.

دلم لرزید...

سنگینی نگاهم رو حس کرد و سر بلند کرد و چشم در چشم من شد.

مردمک چشم هاش لرزید.

خوشحال شدم از ازدواج زامیاد...

شاید منم می تونستم به اون دختر چشم آبی برسم... نمی دونم!

زامیاد گفت نه! چشم هاش درخشید.

غمگین شدم...

غصه خوردم...

اما کاری نمی تونستم انجام بدم...

نیلوفر"

زامیاد با سری افتاده اتاق یسنا رو ترک کرد.

با دو به سمتش رفتم:

- زامیاد برای چی گفتی نه؟

- <<من لیاقت یسنا رو ندارم...>>

محتاط و امیدوار گفتم:

- یعنی من فرصت اینکه دوباره

ویرایش شده رمان دکی بی حیای من، [۱۷، ۰۵، ۲۳، ۰۸: ۱۹]

و تا آخر باهات باشم رو دارم؟

چشم هاش از خشم پر شد، اخم هاش رو در هم کرد و گفت:

- نیلوفر! من هیچ وقت با تو ازدواج نمی کنم...هیچ وقت!

و سریع اون جا رو ترک کرد و من موندم و دلی شکسته...

نهاله"

تیوان...تیوان...تیوان...

تو ذهنم پر از تیوان بود، تیوانی که با کارهای ضد نقیضش ذهنم رو درگیر کرده بود.

تصمیمم رو گرفته بودم، من لیاقت اون رو ندارم.

اگرم دارم...اون نمی خواد.

چه بهتر که خودم از زندگیش برم...

ولی تمام تلاشم رو می کنم که کمکش کنم.

هر کمکی!

فکرم رفت طرف زامیاد...

واقعا مرد بود...واقعا!

مثل تیوان!

زامیاد به خاطر تیوان و تیوان به خاطر زامیاد و یسنا این کار رو کردند...

دلم به حال نیلوفر سوخت...

بیچاره چقدر زامیاد رو دوست داشت؛ اما چی شد؟ هیچی!

اما نه من و نه نیلوفر از آینده نه چندان دورمون خبر نداشتیم...

دانای کل"

تیوان طبق خواسته محکم زامیاد همراه با نهاله به خانه زامیاد بازگشت؛ اما نگران و غصه دار بود.

نگران دل شکسته زامیاد و نهاله...

نگران دل شکسته و غرور خورد شده یسنا...

نگران خودش بود...

نگران اینکه با تصمیم قاطع زامیاد، یسنا بیش از پیش از او متنفر شود...

سرش پر از درد بود، دنیا دور سرش می چرخید.

خودش را روی مبل انداخت و به خوابی عمیق فرو رفت...

نهاله هم خوشحال بود و هم غمگین...

خوشحال از هنوز نفس کشیدن عشقش و غمگین از اینکه در سنین جوانی، آن هم به

خواست خودش می خواست از تیوان جدا شود.

به دیوار تکیه زد و سرش را با دستانش گرفت و زمزمه کرد:

- امیدوارم بابا در دسری ایجاد نکنه...

نیلوفر هنوز در بهت حرف های زامیاد بود؛ که تلفنش زنگ خورد.

خواست جواب ندهد؛ اما دلش می گفت:

- هرکی که هست، جوابش رو بده!

دلش را به دریا زد و بدون حتی نگاهی اندک به تلفن پاسخ داد:

- بفرمایید؟

و صدای زامیاد باعث شد دیدگانش تار و گوش هایش هیچ صدایی را نشنود...

->> نیلوفر تو خواستگار زیاد داری، من مطمئنم!

اگه می خواهی من ببخشمت تنها یه شرط داره!<<

لرز لرزان زمزمه کرد:

- چه شرطیه که باعث بخشیدن منه؟

پوفی کشید و گفت:

- خوشبخت شو!

و بی حرف تلفن رو قطع کرد...

سرش را روی پایش گذاشت و صدای هق هقش اوج گرفت...

- << نیلوفر خانوم؟! >>

توجهی نکرد.

- << نیلوفر؟! >>

صدای اون شخص رو حس نمی کرد و نمی شنید...

با ترس گفت:

- << نیلو! >>

نیلوفر با ترس سر بلند کرد:

- ب...له؟ بفرما...ببید؟

پسر نفسش رو آسوده بیرون داد و گفت:

- نگرانم کردید!

و لبخند جذابی روی لبانش نقش گرفت.

نیلوفر به صورت جذاب پسر نگریست و هیچ عکس العملی انجام نداد...

پسر با صدای آرومی گفت:

- من رو یادتونه؟ نیکانم...دوست زامیاد و همسایه یسنا.

نیلوفر تنها سرش را تکان و داد و گفت:

- امرتون؟

نیکان از حرفش پشیمان شد؛ که نیلوفر محکم گفت:

- لطفا بدون حاشیه امرتونو بگی...

و حرفش پایان نیافته بود؛ که نیکان سریع و بدون وقفه گفت:

- نیلوفر... با من ازدواج کن!

چشمان نیلوفر دو دو می زد، با بهت نگاهش کرد.

با لرز گفت:

- چی میگی شما؟ حال منو نمی بینید؟ نمی بینید دارم برای...

ناگهان سکوت کرد و در حرف های عشقش غرق شد...

>> نیلوفر تو خواستگار زیاد داری، من مطمئنم! اگه می خوای من ببخشم تنها یه شرط

داره ! خوشبخت شو!<<

خوشبخت شو...

خوشبخت شو...

خوشبخت شو...

و خوشبخت شوی زامیاد در ذهنش اکو می شد...

صدای نگران نیکان را می شنید و قدرت پاسخ گویی نداشت...

چشم های نگران نیکان را که عشق را فریاد می زد، نگریست و نتوانست پاسخی دهد...

صدای زامیاد آمد:

- خوشبخت شو!

مغزش در حال انفجار بود.

اشک از دیدگانش فرو ریخت و آهسته حرفی را زد؛ که خود نیز آن را باور نداشت...

- باید فکر کنم... شما می تونید...

نیکان با اشتیاق گفت:

- می تونم چی؟

نیلوفر آب دماغش را بالا کشید و گفت:

- می تونید با زامیاد حرف بزنید، اون یه چیز هایی رو باید بهتون بگه... راجب من!

اون وقت در خدمتتونیم...

و به سختی از جایش بلند شد و رفت...

نیکان "

با بهت نگاهش کردم.

چه چیز هایی رو باید بدونم؟

می دونستم حال زامیاد خرابه.

اما چه کنم با دلم؟

-زامیاد...

به سمتم برگشت:

- بله؟

کنارش لب دریا نشستم:

- من یه تصمیمی گرفتم...

منتظر نگاهم کرد:

- من...من می خوام با نیلوفر خانوم ازدواج کنم!

با بهت نگاهم کرد و سریع گفتم:

- بهشون گفتم، حالشون خراب شد...

اما یک دفعه گفتند:

- باید فکر کنم، اما... گفتند تو یه چیز هایی رو راجبشون بهمم بگی...

زامیاد موشکافانه نگاهم کرد و گفت:

- برای چی می خوام باهاش ازدواج کنی؟

سرم رو پایین انداختم:

- مطمئنم حسم بهشون واقعه...

زامیاد لبخند تلخی زد و زیر لب گفت:

- امیدوارم با شنیدنش حسست باقی بمونه.

ترسیده بودم ولی هیچی نگفتم، که گفت...

همه چیز رو راجب عشق پاک من...

باور نمی کردم...

با دهانی باز و چشم هایی لبالب اشک نگاهش کردم.

زامیاد لبخند تلخی زد و گفت:

- حالا چی؟

با خودم قسم خوردم... قسم خوردم که خوشبختش کنم...

اشک هام رو پاک کردم و گفتم:

- می خوامش! من قسم می خورم خوشبختش کنم!

لب

ویرایش شده رمان دکی بی حیای من، [۱۹:۰۸ ۲۳,۰۵,۱۷]

خند روی لب های زامیاد واقعی شد:

-مبارک که داداش!

یسنا"

محکم توی صورتش کوبیدم.

حرفش نصفه قطع شد و با بهت نگاهم کرد. با نهایت عصبانیت گفتم:

- ببند دهنتو زامیاد! ببند!

واقعا برات متاسفم، تو قرار بود شوهر من بشی! بعد داری درباره پسری که من ازش متنفرم

حرف می زنی؟ تف به غیرت، تف!

و با عصبانیت همراه مامان و بابای مغموم و افسرده به سمت خونه حرکت کردم...

نیلوفر"

دو روز بود؛ که از بهم خوردن عروسی گذشته بود.

همه دور هم جمع بودیم، من... زامیاد... نهاله... تیوان...

و نیکانی که برای خواستگاری قدم در خونه زامیاد گذاشته بود.

از اون روز به بعد یسنا حتی اجازه نداد زامیاد اون رو ببینه، زامیاد داغون شد ...

حال تیوان هم تعریفی نداشت، مدام زامیاد رو سرزنش می کرد و می گفت:

- دیدی گفتم من رو نمی خواد! منکه راضی شدم برای شادی عشقم ازش بگذرم.

منکه گفتم برو بگو بله!

برو و بشو آقای خونش...

چرا نگفتی؟ چرا نرفتی؟

و زامیاد هم عصبانی می شد و می گفت:

- بسه تیوان! بسه!

یسنا چند روزه که از خونه بیرون نمی آد و همه ما منتظر دیدنش ایم!

نهاله رفت دادگاه و درخواست طلاق داد. هرکاری کردم که منصرف بشه، نشد که نشد...

می گفت:

-شادی عشقم برام مهم تره! این جوری راحت تر می تونه به عشقش برسه!

و من فقط تونستم با حزن نگاهش کنم...

نگاهم خورد به نیکان، تو این دنیا نبودم...

فقط حرف ها و کار های نیکان رو برام گفت، از مرگ الهه نامی که به خاطر نیکان خودش رو کشت، خیلی متاثر شدم.

و در حالی بود؛ که می خواستم نه بگم

اما چشم هاش عشق رو داشت فریاد می زد و نتونستم به این آدم شکست خورده مثل خودم... بگم نه!

و اینکه من قول دادم... من به زامیاد قول داده بودم خوشبخت بشم! و باید می شدم...

زامیاد:

- نیلوفر برید حرف هاتون رو بزنیند.

نیکان گفت:

- لازم نیست زحمت بکشید، فقط می خوام یه چیزی بگم...

من قسم می خورم خوشبخت کنم... قول میدم نذارم آب توی دلت تکون بخوره!

قول می دم... همه شرط هاتم نشنیده قبوله!

لبخند تلخی زدم، قول هایی که من بهش نیاز داشتم و بهم داد؛ پس برای آخرین بار به زامیاد به چشم عشقم نگاه کردم و گفتم:

- جواب من مثبته!

نهاله "

لبخند تلخ نیلوفر از ذهنم پاک نمیشه...

بههم گفت شرط زامیاد رو...

دیدم شکستنش رو...

دیدم با حق حرف زدنش رو...

دیدم و دم نزدم...

نیلوفر و نیکان در حال خرید و آزمایش و ... بودند.

آزمایششون مشکلی نداشت.

نیلوفر چیز زیادی برای خونه نیکان نخواست.

و امروز، روز عقدشون.

برگه ام رو برداشتم و رفتم تا درخواست طلاق بدم.

- <> شما برای چی می خواهید طلاق بگیرید؟ >>

می دونستم دلیل مسخره ایه ولی گفتم:

- من... من به همسرم علاقه ای ندارم.

اون هم به من علاقه ای نداره.

هردومون کس دیگه رو دوست داریم.

جدای اون اختلاف داریم.

توی همه چیز...

می خوام طلاق بگیرم، اون هم احتمالا مشکلی نداره.

اخم های مرد در هم رفت و گفت:

- دلیل هاتون قابل قبول نیست.

روی زمین نشستم:

- آقا اون من رو نمی خواد...

اون قدر گفتم و گفتم که مرد راضی شد و فردا احضاریه به دست تیوان می رسه...

آماده شده به سمت باغ نزدیک خونه زامیاد به راه افتادم.

مهمونی اونجاست و اونجا ازدواج می کنند.

با دیدن آشناها لبخند پر دردی زدم و چشمم خورد به تیوان.

با حزن به رو به روش خیره بود.

نگاهش رو دنبال کردم، رسیدم به یسنا که حتی اندازه سر سوزنم به تیوان محل نگذاشته

بود و مشغول بحث با زامیاد بود.

جلوی ریزش اشکم رو گرفتم و خندیدم...

>> می خندم ... به اندازه تمام درد هایم...به اندازه تمام غصه هایم...به اندازه اشک های در
خفایم...می خندم...تا نفهمند که از درون مرده ام!<<

نیکان و نیلوفر دست در دست هم وارد شدند.

نیلوفر می خندید اما فقط من بودم؛ که می دونستم از درون می گریه...

دکله سفید تا بالای زانو.

با آرایش کم و روی موهای مشکیش تاج گلی بود.

دانای کل "

نیکان و نیلوفر استرس داشتند.

نیلوفر، بالاخره جواب مثبت خویش را اعلام کرد و نیلوفر و نیکان، به طور رسمی ازدواج
کردند...

و در آخر به سمت استانبول به راه افتادند...

یسنا از بحث با زامیاد فارغ شده بود و با چشمانی لبالب اشک خیره نگاه می کرد، تا چند
هفته پیش او هم باید به خانه بخت می رفت؛ اما...

وجود مردی به نام تیوان تمام معادلاتش را بهم ریخت.

داشت او را به باد فراموشی می سپرد؛ که تیوان، دوباره...خواسته یا ناخواسته وارد زندگیش
شد...

"دعوی یسنا و زامیاد"

"زامیاد که بالاخره موفق به دیدن یسنا شده بود، اطمینان بخش به تیوان که ماتم زده به یسنایی که با لباس سفیدی تا بالای زانو مثل بچه های کوچک

بود، نگاه می کرد، نگران نباشی گفت و پیش یسنا رفت.

یسنا با دیدن تیوان قلبش فشرده شد؛ اما توجهی نشان نداد.

-<< سلام! خوبی؟ >>

به زامیاد نگاه کرد و از وقاحت و پرویی وی متعجب ماند.

جواب نداد.

زامیاد با عصبانیتی که سعی در کنترل آن داشت:

- یسنا باهات حرف دارم این کارا یعنی چی؟

یسنا با عصبانیت به او خیره شد و داد زد:

- توقع داری برات برقصم؟

تو

ویرایش شده رمان دکی بی حیای من، [۱۷، ۰۵، ۲۳، ۰۸:۱۹]

قع داری بپریم بغلت بگم وای زامیاد خودتی؟ همونی که دوباره شکستیم؟ همونی که می دونستی چقدر از دست عشقش زجر و غم و غصه کشیده؟

زامیاد دستی به صورتش کشید:

- یسنا من مجبور بودم بفهمم.

یسنا پوزخندی زد و گفت:

- آره می دونم! برای پسری به اسم تیوان!

که می دونی دیگه باهاش کاری ندارم.

حالا برو...

زامیاد خواست چیزی بگه که یسنا محکم و قاطع گفت:

- خواهش می کنم! برو!"

تیوان"

مرد رفت و من با بهت به احضاریه توی دستم نگاه می کردم.

خیلی وقت پیش آرزوی همچین روزی رو داشتم؛ اما حالا...

کاغذ رو مچاله کردم و با دستی مشت شده بالا رفتم و داد زدم:

- نهاله!

زامیاد و نهاله با ترس از اتاق هاشون بیرون آمدند و زامیاد گفت:

- چی شده تیوان؟

برگه مچاله شده رو روی زمین پرت کردم:

- هه نگاه کن! خانوم درخواست طلاق داده!

و رو به نهاله گفتم:

- چرا؟ هان؟ چرا؟

سرش رو پایین انداخت و هیچی نگفت. دوباره گفتم:

- جواب منو بده.

آروم سرش رو بالا آورد، چشم هاش لبالب اشک بود.

از خودم بدم اومدم...

برای بار هزارم...

برای شکستن دل یسنا...

برای شکستن دل نهاله...

دستی توی موهام کشیدم و دست های زنم رو گرفتم.

هه "زن" واژه ای که تو اون همه مدت ازش بیزار بودم.

خواست خودش رو ازم جدا کنه؛ که آهسته گفتم:

- نهاله...ازت خواهش می کنم! جواب من رو بده.

لبخند تلخی زد و آهسته گفت:

- می خوام طلاق بگیرم تا یسنا زودتر راضی بشه؛ که برگرده پیشت.

دست هام شل شد و کنارم افتاد.

و نهاله با سرعت به سمت اتاق رفت.

با بهت به زامیاد نگاه کردم.

لبخند تلخی زد و گفت:

- می خوام طلاقش بدی؟

تمام آزار و اذیت هایی که کردم و اون باز سر خونه و زندگیش موند، توی ذهنم مرور شد...

چشم هام تار می دید، با غم سرم رو پایین انداختم و گفتم:

- نه...گناه داره...من...

من خیلی اذیتش کردم.

اگه الان هم طلاقش بدم...می شکنه!همون طور که الان شکسته.

زامیاد من رو کنار خودش نشوند و گفت:

- تو باید بین یسنا و نهاله یکی رو انتخاب کنی.

این رو خودت هم خوب می دونی.

سرم رو به معنای دونستن تکون دادم و غرق فکر شدم.

من انقدر پستم که به خاطر دختری که زمانی معشوقم بوده و من عاشقشم و زمانی عاشقم بوده، از همسرم بگذرم؟

یسنا چه گناهی کرده با مردی که قبلا ازدواج کرده، ازدواج کنه؟

اصلا بعد از طلاق چی به سر نهاله میاد؟

اما دل شکسته یسنا چی؟

بالاخره تصمیمم رو گرفتم، تصمیمی که خلاف میل باطنیم بود!

- زامیاد...من، من نهاله رو طلاق نمی دم!

" در دایره قسمت..."

ما همه نقطه پرگاریم..."

" وقتی پای قسمت به ماجرا باز میشه.

تو هرکاری رو که می کنی، بی فایده!

چون یکی اون بالا هست؛ که خیلی خوب حواسش بهت هست..."

نهاله"

با قدم هایی مصمم به سمت مقصد می رفتم؛ اما حرف های تیوان...

که از پشت در به گوشم می رسید، پاهام و اراده ام رو سست می کرد.

وقت برای تامل نبود، جلوی در خونه یسنا بودم.

با دستی لرزان زنگ رو زدم و مامانش در رو باز کرد.

-سلام خاله، ببخشید مزاحم شدم.

این حرفا چیه ای گفت و من ادامه دادم:

- من می رم پیش یسنا جان.

در زدم و صدای یسنا اومد:

- مامان بیا تو.

در رو باز کردم و گفتم:

- سلام!

با دیدنم کپ کرد، من من کنان گفتم:

- سلام، بیا بشین.

بعد از نشستنم گفتم:

- جانم با من کاری داش تی؟

لبخندی به این مهربونیش زدم و برگه احضاریه رو روی میز گذاشتم.

سوالی نگاهم کرد و گفت:

- این چیه؟

-بازش کن می فهمی...

با تردید نامه رو برداشت و خوند و لحظه به لحظه به اخمش افزوده شد...

"مضمون نامه"

" خانم نهاله پشایی فرزند ... درخواست طلاق خویش را از آقای تیوان اکبری اعلام می دارد.

احضاریه آقای اکبری در روز ... ارسال می شود و در فردای همان روز یعنی ... دادگاه برگزار می گردد.

و..."

با عصبانیت نامه رو روی میز کوبید و گفت:

- نهاله این چیه؟ یعنی چی؟ برای چی؟

سعی کردم لبخند بزنم:

- من و تیوان به درد هم نمی خوریم...ازدواج ما از اول اشتباه بود.

ما باید طلاق بگیریم.

برام مهم نیست تیاوان راضی میشه یا نه.

مهم منم که می خوام طلاق بگیرم.

به چشم هاش نگاه کردم، خیس خیس بود.

بغلش کردم:

- عزیزم برای چی گریه می کنی؟

زمزمه کرد و گفت:

- من دیگه اونو نمی خوام، ازت خواهش می کنم... خواهش می کنم این کار رو با زندگیت نکن...

با نهایت عصبانیت گفتم:

- بس کن یسنا بس کن! من تصمیمم رو گرفتم، چرا نمی خوای بفهمی؟

بذار من برم...

من برم تا بتونم دوباره ازدواج کنم!

با کسی که دوستم داره.

تا کی زجر بکشم؟ خستم دیگه!

حرف هام همش از ته دل نبود...

به وا... از ته دل نبود.

من راضی ام، راضی ام کنار غم هاش، خوشحالیاش، خنده هاش، گریه هاش و حتی
عصبانیتش باشم!

یسنا اشک هاش رو پاک کرد و جدی گفت:

- نهاله بازم می گم این کار رو نکن! اما اگه واقعا تصمیمت رو گرفتی، می تونی بری و
طلاق بگیری؛ اما من دیگه پیش تیوان بر نمی گردم.

خدا حافظی زیر لبی کردم و به سمت دادگاه رفتم.

تا اینجا هم برای شروع خوب بود!

تیوان بلند گفت:

- آقای قاضی من با همسرم مشکلی ندارم و نمی خو

ویرایش شده رمان دکی بی حیای من، [۱۷، ۰۵، ۲۳، ۰۸: ۱۹]

ام طلاقش بدم.

چه قدر شنیدن این حرفا برام خوشایند بود؛ اما بالاخره گفتم:

- آقای قاضی ما بهم علاقه نداریم، دلیل های دیگه ایم داریم که توی پرونده ملاحظه می کنید!

تیوان اومد کنارم و گفت:

- این کارا برای چیه؟ نگو به خاطر یسنا!

چون من با همسرم... یعنی تو می مونم!

خودم رو آروم نشون دادم و گفتم:

- اما من نمی مونم!

بعد از چندین و چند جلسه رای صادر شد و من...

نهاله...

از عشقم طلاق گرفتم!

به حلقه ام نگاه کردم و اشکم رو پاک کردم.

انگشتر رو توی دستش گذاشتم و گفتم:

- خدا حافظ...

و تیوان بهت زده رو تنها گذاشتم.

ساکم رو جمع کردم؛ که برگردم به کشورم.

همون جایی که با عشقم ازدواج کردم...

- << نهاله تویی؟ >>

با صدای بهت زده یسنا سر بلند کردم:

- آره خودمم چطور؟

ناباور گفت:

- داری کجا میری؟

خندیدم:

- طلاقم رو گرفتم و دارم برمی گردم کشورم!

" خندیدم...

وقتی اشک دیدگانم را تار کرده بود...

خندیدم...

وقتی که باید به حال و روز خویش می گریستم...

خندیدم!"

روی زمین نشست و گفت:

- چی؟

بلندش کردم:

- وا یسنا جونی طلاق گرفتم دیگه!

همین طور که داشتم می رفتم، گفتم:

- امیدوارم با تیوان خوشبخت شی!

" سخته...

آرزوی خوشبختی بکنی برای معشوقه عشقت...

سخته...

که عشق رو از چشم های جفتشون بخونی و دم نزنی...

سخته...

حتی فکر کردن به عشقت در کنار دیگری...

سخته...

سخته که دیگه به عشقت محرم نیستی و نمی تونی دست های گرمش رو بگیری...

خیلی سخته!"

و اومدم به راهم ادامه بدم؛ که...

دستم رو گرفت و به سمت خودش کشید.

نگاهش کردم...

نگاهم کرد...

لب زد:

- نمیذارم هیچ جا بری!

- یعنی چی؟

دستم رو کشید و به سمت خونشون برد:

- تو پیش من می مونی!

الان من و تو فقط هم دیگه رو داریم.

- اما تيو...

انگشتش رو جلوی دهنم برد و گفت:

- هیس...من با اون کاری ندارم.

دانای کل "

تیوان مغموم و افسرده...

زامیاد در حال دیوانه شدن...

یسنا دل شکسته و دل تنگ...

نهاله هم تظاهر به بیخیالی می کرد...

اما تنها کسی که از دل شکسته آنها با خبر بود، خالقشان بود...

"من...تو...او..."

همگی ما دلمان شکسته است.

تنها نوعش متفاوت است.

یک نفر با شاد بودنش...

یک نفر با بی حس بودنش...

دیگری با بی خیالی...

و دیگری با گریه!

آن را نشان می دهد.

و وجه مشترک همگی مان پرسش یک سوال از خودمان است...

آیا ما هم خوشبخت می شویم؟

و هیچ یک نمی دانیم... که دفتر سرنوشت چگونه برای ما ورق می خورد..."

پدر یسنا از در خانه خارج شد؛ که چشمش به تیوانی خورد که شکست خورده و خسته کناری نشسته بود.

با یادآوری اینکه به خاطر این پسر عروسی دخترش بهم خورد، خشمگین شد و خواست بی توجه به او به راهش ادامه دهد؛ که...

صدایی خسته او را از حرکت بازداشت:

- آقای محمدی؟

به سمت صدا برگشت و تیوان را دید. دستانش را مثن کرد و به راهش ادامه داد.

تیوان با عجله به دنبال او روان شد:

- ازتون خواهش می کنم آقا!

پدر یسنا منتظر ایستاد و تیوان با نهایت درماندگی شروع به صحبت کرد...

اخم های پدر گاه در هم می شد و گاه با غم و افسوس به شخص رو به رویش نگاه می کرد.

اما آن هنگام که هدف تیوان را فهمید...

- <> پسره بی همه چیز! ببند دهنت رو.<<

تیوان روی زمین افتاد و با ناله گفت:

- ازتون فقط یک چیز می خوام.

آقای محمدی:

چی؟

تیوان سرش را پایین انداخت و گفت:

- با یسنا خانوم حرف بزنید؛ که...

که من رو ببخشه...

تیوان بالاخره خواستش را مطرح کرد.

پدر یسنا چند دقیقه نگاهش کرد و برخلاف میل باطنیش سری تکان داد و رفت.

و تیوان همان جا، در باغ نشست و در خلسه غم و اندوه خودش فرو رفت...

یسنا"

-<< یسنا بابا؟! >>-

از حرف زدن با نهاله فارغ شدم و روبه نهاله گفتم:

- الان برمیگردم.

و در ادامه رو به بابا گفتم:

- بله؟

معلوم بود یه چیزی شده...

-بابا چی شده؟

کتش رو درآورد و گفت:

- بشین صحبت می کنیم.

روی مبل نشستم:

-خب؟

چاپیش رو به دست گرفت و گفت:

- داشتم می رفتم خرید که تیوان رو دیدم.

با بهت به بابا نگاه کردم و گفتم:

- به من چه؟

-<< یسنا یکم جدی باش!>>

بی حوصله گفتم:

- خب...چی گفت؟

-<< گفت فقط ببخشش! فقط همین.>>

چاپیم توی گلوم پرید و گفتم:

- چی؟ ببخشمش؟

بابا سرش رو پایین انداخت:

- بابا من طرف توام! در هر شرایطی ولی...

باید حال و روزش رو می دیدی.

باورت نمی شد این شخص همون تیوان قبله.

قلبم فشرده شد.

اما سرم رو تکون دادم و بی خیال از جام بلند شدم؛ که بابا گفت:

- یسنا می خوای چیکار کنی؟ می بخشیش؟

تمام خاطراتمون از جلوی چشمم عبور کرد...

لبخند زدم...

اما بدی هایی که در حقم کرده بود، جلوی چشمم اومد و باعث شد چشم هام رو روی همه خوبی هاش ببندم.

"وقتی توی دو راهی گیر میکنی.

همه چیز رو در نظر بگیر...

هرکدوم درصدش بیش تر بود...همون رو انتخاب کن.

مثل فاصله بین عشق و نفرت که دقیقا همین طوره...

بهت بد کرد؟

باشه بد کرد!

بهت خوبی کرد؟

باشه...بهت خوبی کرد!

اگه خوبی هاش بیش تره...اگه عشقت بهش بیش تره...برو به همون سمت! کار عاقلانه
اینه!"

سرجام فقط فکر کردم.

ویرایش شده رمان دکی بی حیای من, [۱۹:۰۸ ۲۳,۰۵,۱۷]

..فقط و فقط فکر کردم...

من قرار نیست دیگه نه عشق تیوان باشم و نه همسرش...

می شیم مثل دو نفر که همدیگر رو نمی شناسه یا رابطمون در حد رابطه کاریه...

پس می بخشمش!

اون پای اذیت کردن من رو خورد...

دیگه بسشه!

لبخندی زدم و گفتم:

- می بخشمش بابا...می بخشمش!

نهاله"

با شنیدن حرف یسنا با ذوق به هوا پریدم و بلند بلند می گفتم:

- خدایا شکرت...

به سمت پنجره دویدم و بی توجه به هیچ چیز بلند بلند زامیاد رو صدا می کردم؛ که با نگاه بد چند نفر رو به رو شدم.

زامیاد با ترس به سمت پنجره اومد و گفت:

- چی شده نهاله؟

خندیدم:

- یسنا...یسنا تیوان رو بخشید!

زامیاد هم با خوشحالی خندید...

اما می دونستم که خوشحالی زامیاد هم زود تموم می شه، چون اون هم مثل من...یه عاشقه!

با دیدن یسنا که وارد اتاق شد، سعی کردم خودم رو جمع و جور کنم؛ اما نتونستم و با ذوق بغلش کردم:

- وای یسنا عاشقتم...مرسی!

لبخند خسته ای زد و گفت:

- شنیدی مگه؟

با خجالت سرم رو پایین انداختم و گفتم:

- اومدم از اتاق بیرون و شنیدم و اون قدر ذوق زده شدم؛ که نتونستم جلوی خودم رو بگیرم!

لبخندی زد و گفت:

- میرم باغ، میخوام هوا بخورم توام میای؟

سرم رو به نشونه نفی تکون دادم و گفتم:

- تو برو من ترجیح میدم استراحت کنم.

یسنا"

هنوزم درک نمی کنم؛ که چی شد گفتم می بخشمش!

بیخیال یسنا تو به بابات گفتی تیوان رو بخشیدی...دیگه بیخیال همه چی!

دنبال یه لباس بودم؛ که با دیدن لباسی که بعد از ختم الهه مجبور شدم برای بیرون رفتن با تیوان بپوشمش، لبخند تلخی زدم و همون رو پوشیدم...

آخ الهه...آجی ببخشید که بهت سر نزدم.

وضع زندگیم رو که می بینی! خیلی خرابه...

پوفی کشیدم و به سمت باغ رفتم...

تا وارد باغ شدم، چشمم به تیوانی خورد؛ که مغموم به درخت کنارش تکیه زده بود.
آهسته پشتش رفتم، اون قدر تو خودش بود؛ که حضورم رو حس نکرد.
با صدای آرومی گفتم:

- تیوان اکبری...من بخشیدمت...

یک دفعه به سمتم برگشت و ناباور نگاهم کرد.
منگ بود...

با بهت نگاهم کرد و توی صورت خودش کوبید.

با چشم های گرد شده نگاهش کردم؛ که زمزمه کرد:

- تیوان داری رویا می بینی...این یسنایی که جلوته، یسنای واقعی نیست.

خواستم چیزی بگم؛ که دوباره و دوباره تو صورت خودش کوبید و مدام می گفت:

- تیوان پاشو...پاشو از این رویای شیرین.

خواستم نگهش دارم؛ که موفق نشدم.

باز خودش رو زد و گفت:

- تیوان تو رو خدا از خواب پاشو...

محکم دستش رو گرفتم؛ اما زور اون کجا و زور من کجا...

قبل از هر کاری از جانب اون، سریع گفتم:

- تیوان بس کن! خواب نیستی! تمومش کن...

دست هاش شل شد و با صدایی تحلیل رفته گفت:

- چطور باور کنم؟

سخت بود لبخند از ته دل...سخت بود.

اما لبخند زدم و گفتم:

- همین که من اینجام و تو بیداری کافیه.

- <<چی شد که بخشیدیم؟>>

سرم رو پایین انداختم:

- پدرم ازم خواست.

خوشحالیش فروکش کرد، متعجب گفتم:

چی شد؟

به درخت تکیه داد و گفت:

-پس از ته دلت نبخشیدی.

صادقانه گفتم:

- آره راست میگی اولش نه...از ته دلم نبود.

اما الان که اینجام...الان که راضی دارم باهات صحبت می کنم، نشون می ده که از ته دلم راضیم دکیه بی حیای مطب!

نفس عمیقی کشید و شرمنده گفت:

- خیلی خانومی یسنا...خیلی.

^^ من بخشیدمش و تیوان از عذاب وجدانی که گریبانش رو گرفت رها شد...

من به تیوان گفتم؛ که بخشیدمش و ندیدم نهاله و زامیادی رو که با بغض و خنده نگاهمون می کردند...

آره من خودم رو از اون نفرت خلاص کردم...

تا کی می خواستم از کسی که روزی عاشقانه می پرستیدمش نفرت به دل بگیرم؟

من از ته دل بخشیدمش تا خودش از بدی هایی که بهم کرد شرمنده بشه...

فقط امیدوارم که بشه...^^

تیوان "

-یسنا؟

سرش رو بالا آورد:

- بله؟

مضطرب گفتم:

- میشه یه چیزی بپرسم؟

ریزبین نگاهم کرد و گفت:

- چی هست؟

- قول بده راستش رو میگی!

بی حوصله ولی کنجکاو جواب داد:

- قول میدم.

با انگشت هام بازی کردم:

- زامیاد رو چی؟ اون رو بخشیدی؟

سرش رو پایین انداخت و هیچی نگفت.

دست هام یخ زده بود.

از فکر جواب منفیش مو به تنم سیخ شد.

سرش رو بالا آورد و من نگاهم گره خورد به چشم های آماده بارشش.

آب دهنش رو قورت داد و گفت:

- خیلی وقته که بخشیدمش...

درسته که بد کرد...درسته که روز عروسیم رو با جواب منفیش به گند کشید؛ ولی...

من همون شب بخشیدمش...

نفسم رو راحت بیرون دادم؛ که...

-<<جدی میگی؟>>

صدای لرزون زامیاد بود.

یسنا به سمتش برگشت و گفت:

- آره...مطمئن باش.

من از تو غم به دل نمی گیرم...

چون می دونم دکیه روانشناس مملکت کاری که درسته رو انجام میده.

لبخند روی لب های زامیاد نشست.

یسنا رو برادرانه بغل کرد و گفت:

- نوکرتم به خدا...

یسنا"

سرم توی کتاب خنده های بی حس (غیر واقعی) اثر س.ش که ی نویسنده ناشناس بود و همیشه من باهاش همزاد پنداری می کردم، بود.

که یک دفعه نهاله با ذوق وارد اتاق شد و گفت:

- یسنا یسنا!

سرم رو از کتاب بیرون آوردم و گفتم:

- چی شده نهال؟

به گوشیش اشاره کرد و گفت:

- زامیاد زنگ زد گف

ویرایش شده رمان دکی بی حیای من، [۱۷، ۰۵، ۲۳، ۰۸:۱۹]

ت بیاید چهار تایی بریم بیرون.

این پنجمین یا ششمین باری بود؛ که به زور من رو بیرون می برند، ای بابا.

رابطم با تیوان و زامیاد خیلی بهتر شده بود.

"یه روز هم نهاله نشست رو به روم و گفت:

-یسنا؟ فکر تشکیل یه رابطه جدید با تیوان نیستی؟

و من فقط شونه بالا انداختم و گفتم:

- نوچ!"

به ساعت نگاه کردم و گفتم:

- حال ندارم.

با حرص از جام بلندم کرد و یک دست لباس دستم داد و گفت:

-بپوش.

به لباس نگاه کردم.

یه دکلمه زرد که قسمت دامنش طرح گل داشت و محشر بود.

یه کت نیمه کوتاه مشکی هم روش می خورد.

پوکر فیس نگاهش کردم و گفتم:

- به سلامتی می خوایم بریم عروسی مگه؟

با اخم گفت:

- بپوشش!

و من با اخم و ناله شروع به پوشیدن کردم...

به کافه نگاه کردم و گفتم:

- حالا چرا اینجا؟

زامیاد و نهاله با هم گفتند:

- اه یسنا خوبه دیگه.

دست هام رو به نشانه تسلیم بالا بردم:

- ببخشید حالا.

که چشمم خورد به تیوان که با یه لبخند محو نگاهم می کرد.

توجهی نکردم و روی یه میز چهار نفره نشستیم.

من و تیوان رو به روی هم و زامیاد کنار من رو به روی نهاله.

قهوه و کیک سفارش دادیم و بی هدف همدیگه رو نگاه می کردیم.

یک دفعه نهاله گفت:

- من برم دستم رو بشورم.

زامیاد پشت بندش گفت:

- منم میام باهات.

بهشون چشم غره رفتم؛ که نهاله با خنده به من و تیوان اشاره کرد.

زامیاد هم چشمکی به تیوان زد؛ که از چشمم دور نمود.

دست هام رو مشت کردم و زیر لب گفتم:

- من شما دوتا رو می کشم!!

- <<یسنا؟>>

با صداش به خودم اومدم، خودم رو جمع و جور کردم و گفتم:

- بله؟

- <<قسم می خورم این حرفم...از هرچی حرف که تا الان زدم واقعی تره.>>

- منظور...

وسط حرفم پرید و گفت:

- عاشقتم یسنا...به جان عزیز ترین کسم دوستت دارم.

بزاقت دهنم رو به سختی قورت دادم.

نمی دونستم چی بگم.

فقط خاطراتم با تیوان جلوی چشمم بود.

صدای نهاله تو مغزم اکو شد:

- فکر شروع یه رابطه جدید با تیوان نیستی؟

دنیا پیش چشمم تیره و تار شد.

واقعا من چی می خواستم؟

منتظر نگاهم می کرد و من تو دنیای خودم بودم.

اومدم بگم نه؛ اما...

زبونم یاری نمی کرد.

نمی تونستم این کلمه دو حرفی رو به زبون بیارم.

دست هاش رو بهم قلاب کرده بود و خیره نگاهم می کرد.

استرس و اضطراب از چشم هاش معلوم بود.

سرم رو دوباره پایین انداختم و آهسته گفتم:

- دو...

نفس عمیقی کشیدم:

- دوستت دارم.

لبخندم عمیق تر شد، من که نمی تونستم به خودم دروغ بگم... من دوسش دارم!

چشم هاش نورانی شد؛ اما خودش رو جمع و جور کرد:

چی؟ نشنیدم!

داشتم از حرص می مردم:

-تو توان... اذیت نکن... نمی تونم داد بزنی که!

تو چشم هام خیره شد و گفت:

- کی گفته نمی تونی؟

آزادی همه جا داد بزنی و جار بزنی!

به صندلیش تکیه داد و گفت:

- حتی همین جا.

من از احساسم مطمئن بودم، درسته که باهام بد کرد...

درسته که من رو شکست... و حتی ممکنه دوباره ام این کار رو انجام بده.

اما حق زامیاد و نهاله که به خاطر من و اون این کار رو کردند، این نیست!

من... من به خاطر زامیاد و نهاله این کار رو می کنم!

به جمعیتی که فارغ از هر چیز باهم صحبت می کردند خیره شدم و گفتم:

- باشه.

و از جام بلند شدم:

- میشه یه لحظه اینجا رو نگاه کنید لطفا؟

تیوان دستم رو کشید و وادارم کرد بشینم؛ اما کیه که گوش بده؟

نگاه همه بهم جلب شد، به تیوان اشاره کردم و گفتم:

- این آدم هست که اینجا نشسته...

تیوان داشت از خنده منفجر می شد...

ادامه دادم:

- اون خواسته یا ناخواسته کاری کرد؛ که باعث شد من مدتی ازش متنفر بشم؛ ولی...

الان من اون رو خیلی دوست دارم و خیلییی هم بهش اعتماد دارم.

تیوان صورتش رو با دست پوشوند و زد زیر خنده.

دستی به موهام کشیدم و با خجالت گفتم:

- ببخشید دیگه باید ثابت می کردم!

و با پایان حرفم همه قیافه ها خندون شد و من سرجام نشستم.

- << یسنا تو دیوونه ای! >>

خندیدم:

- دیوونه ام که یه دیوونه ام جلوم نشسته!

به چشم ها خیره نگاه کرد و گفت:

- آره راست می گی من دیوونم! اما دیوونه تو!

و من با خجالت سرم رو پایین انداختم.

- << یسنا؟! >>

-هوم؟

بی مقدمه گفت:

- می دونم پروییه اما دیگه نمی تونم...با من ازدواج می کنی؟

با دهانی باز و چشم های اشکی نگاهش کردم.

باورم نمی شد این حرف رو از زبون تیوان می شنوم.

خیره نگاهش می کردم؛ که با صدای گرم و آرامش بخش زامیاد که کمی بغض و حسرت چاشنیش بود، به خودم اومدم:

- یسنا...بگو آره!

به زامیاد نگاه کردم، چشم هاش اطمینان داشت.

مطمئنم می کرد، که باز قرار نیست ضربه بخورم.

به تیوانی که رنگش پریده بود نگاه کردم و بی اختیار گفتم:

-بله..

مامان راضی نبود...

اما بابا...

نمی دونم چی بود، که تا قضیه خواستگاری پیش اومد موافقت کرد.

زامیاد هم انقدر با مامان حرف زد؛ که راضی شد.

هنوزم باورم نمی شه.

نه به اون تصمیم جدیم که تیوان هرگز...

نه به الان که داره میاد خواستگاری.

سریع لباس آستین سه ربع زرد رنگم رو با ساپورت مشکی پوشیدم و موهام رو بافتم.

و با آرایش کمی به پیشواز مهمون ها رفتم.

تیو

ویرایش شده رمان دکی بی حیای من، [۱۹:۰۸ ۲۳،۰۵،۱۷]

ان بهم گفته بود، که مامان باباش ازش دلخورند به خاطر ازدواج قبلش و ازدواج نکردن با دختر خالش و همین طور که از وجود من به اون ها چیزی نگفته

بود.

اما اونقدر فهمیده بودند؛ که به انتخاب پسرشون احترام گذاشتند.

اون عموش هم که ازم خواستگاری کرده بود، نیومده بود ولی عذر خواهی کرد بابت اون درخواستش.

با استرس گفتم:

- سلام.

سر مامانش اومد بالا و یک دفعه با لذت نگاهم کرد.

معذب شدم اما کاری نتونستم انجام بدم...

سنگینی نگاه تیوان رو حس می کردم.

اما سرم رو بالا نمی آوردم...

بعد از چند ساعت بالاخره مراسم تموم شد و پس فردا نامزدی من و تیوان بود...

هنوز هم باورم نمی شد...

نهاله"

با یه لبخند تلخ به صدای صوت و جیغی که از خونه یسنا می اومد، گوش میدادم.

-<< ناراحتی؟! >>

به زامیاد که خسته تر از من بود نگاه کردم و گفتم:

- بیش تر از ناراحتی خوشحالم...

بالاخره عشقم به عشقش رسید!

سرش را به معنای مثبت تگون داد و گفت:

- دقیقا مثل من!

یسنا"

حاضر و آماده از آرایشگاه خارج شدم.

زنگ زدم به تیوان:

- الو تیوان کجایی؟ چرا نیومدی دنبالم؟

صدای خستش باعث شد به خودم بلرزم:

- یسنا باید ببینمت...

با ترس گفتم:

- تیوان چی شده؟

بی توجه به سوالم گفت:

- بیا پارک ...

و تلفن رو قطع کرد.

بند بند وجودم از ترس پر شده بود.

دیگه لباس قرمز بندی ام که تا روی زانوم بود، ذوق زدم نمی کرد...

فقط صدای خسته تیوان بود؛ که روی افکارم خط می کشید...

بعد از یک ساعت به پارک رسیدم.

خبری نبود...

هوا هم نسبتاً تاریک...

قدم هام رو تند کردم؛ که نزدیک به آخرای پارک رسیدم.

سرم پایین بود؛ که...

با دیدن فرش قرمزی که روی زمین به طور ادامه دار پهن شده بود، متعجب شدم.

پالتو خاکی رنگم رو در آوردم و آهسته سرم رو آوردم بالا که...

پالتو از دستم افتاد و با بهت به صحنه رو به روم نگاه می کردم.

کلی صندلی قرمز رنگ اونجا بود؛ که بهشون کلی بادکنگ رنگی آویزون بود.

چشمم خورد به رو به روم.

یه پرده بود و داشت عکس های من و تیوان رو نشون می داد...

در تمام لحظات...

حتی صحنه هایی که با هم عکس نگرفته بودیم...

باور کردنی نبود...

سرجام ایستادم و با لبخند به عکس ها و لحظات خوبمون نگاه می کردم.

چشمم به تیوان خورد که کنار پرده ایستاده بود و با لبخند جذابی نگاهم می کرد.

قدم تند کردم و به سمتش رفتم.

دستم رو گرفت و کمکم کرد از پله ها بالا برم و روی سن ایستادم.

در کنار مردم...

به سرعت بغلش کردم، کم مونده بود گرم بگیره...

از بغلش بیرون اومدم و یک نگاه به حلقه توی دستم انداختم، یک نگاه به اطراف و با لذت

همسر آیندم رو نگاه می کردم.

نگاهش روی لب هام افتاد.

به لب هاش نگاه کردم و همدیگه رو با لذت بوسیدیم...
@Caffetakroman

بوسه ای که هیچ وقت از ذهنم پاک نمیشه...

صدای دست و جیغ اومد و همزمان کلی گل پر پر شده قرمز رنگ روی سرمون فرود اومد.

همراه تیوان سر بلند کردیم و به گل ها نگاه کردیم...

و من بیش از بیش ذوق زده شدم.

طوری که تیوان هم از ذوق زدگی خوشحال بود و می خندید...

دوباره بغلش کردم و گفتم:

- مرسی عشقم...

من رو به خودش فشرد و گفت:

- همه اینا فدای یه تار موت عزیز دلم...

با ذوق دامن لباس عروسم رو توی دستم گرفتم و خودم رو نگاه کردم.

موهای افشون با آرایشی

ویرایش شده رمان دکی بی حیاى من, [۱۷,۰۵,۲۳:۱۱:۱۹]

ملایم...

لباس عروسم دکلمه بود و از بالا تنه حالت تور و کار شده داشت و قسمت دامنش و پایین تنه پف داشت.

یه کار نیمه ساده و آس! داشتم توی آرایشگاه دور خودم می چرخیدم که...

با صدای کل سرجام ایستادم و به تیوانی که با لذت نگاهم می کرد، نگاه کردم.

آهسته بغلم کرد و گفت:

- چه خوشگل شدی فرشته من...

در گوشش گفتم:

- توام خوشگل شدی دکی بی حیای من!

پرویی نثارم کرد و همراه فامیل های نزدیک به سمت آتلیه رفتیم.

کلی عکس با ژست های مسخره می گرفتیم که عکاس کلافه شد و گفت:

- مطمئنید می خواید این هارو چاپ کنید؟

من و تیوان به سرعت سر تکون دادیم و گفتیم:

- معلومه!

به جمعیتی که به خاطر ورود عاقد از رقصیدن دست کشیده بودند، نگاه کردم.

استرس تمام وجودم رو فرا گرفته بود.

ترس از اینکه این عروسیمم مثل قبلی بهم بخوره به استرسم اضافه می کرد.

تیوان با کت و شلوار مشکی و پیراهن سفید و پاپیون مشکیش خیلی باوقار شده بود؛ اما

دلگرمی های اون هم توی حاله اثر چندانی نداشت.

مامان گونه ام رو سریع بوسید و در همون حین عاقد شروع کرد به خوندن خطبه:

- انکاح و سنتی و من قرب سنتی احدا...

سرکار خانم یسنا محمدی فرزند علی آیا به بنده وکالت می دهید که شمارا با مهریه معلوم

دویست شاخه گل رز سرخ و آبی، خانه ای که عروس و داماد

در حال حاضر در آن سکونت خواهند کرد و دو قطعه زمین در منطقه خوش آب و هوای استانبول، به عقد دائم آقای تیوان اکبری در آورم؟ آیا بنده

وکیلیم؟

->> عروس رفته گل بچینه!<<

تیوان دست یخ زدم رو سفت گرفت:

- سرکار خانم یسنا محمدی فرزند علی آیا به بنده وکالت می دهید که شمارا با مهریه ای که ذکر کردم، به عقد دائم آقای تیوان اکبری درآورم؟ آیا بنده

وکیلیم؟

->> عروس رفته گلاب بیاره.<<

->> برای بار سوم می پرسم وکیلیم؟<<

سرم رو پایین انداختم و آروم گفتم:

- با اجازه مادر و پدرم بله!

صدای جیغ و صوت بلند شد...

عاقده گفت:

- آقای تیوان اکبری آیا به بنده وکالت می دهید که شمارا به عقد دادم یسنا محمدی درآورم؟ آیا بنده وکیلیم؟

نگاهی بهم انداخت و مطمئن تر از همیشه گفت:

- با اجازه بزرگ ترها بله...

زامیاد"

من و نهاله کنار هم روی صندلی نشسته بودیم و با غم نهفته در شادی نگاهشون می کردیم...

نهاله لبخند تلخی زد و بی توجه به بغضش زمزمه کرد:

- خوشبخت شی عشقم...

چشمم به یسنا خورد، داشت نگاهم می کرد.

به سمت نهاله برگشتم و باز نگاهی به یسنا کردم.

از تو چشم هام منظورم رو خوند و بهم لبخند زد...

به سمت نهاله برگشتم:

- نهاله؟

سرش رو پایین انداخت:

- جانم؟

لبخندی زدم و گفتم:

- با من ازدواج می کنی؟

به سرعت سرش رو بالا آورد و با بهت گفت:

- چی گفتی؟

محبوبانه گفتم:

- با من ازدواج می کنی؟

چشم هاش پر آب شد.

یک دفعه اشک هاش رو پاک کرد و خندید و سرش رو به معنای مثبت تگون داد...

" هر کدام عاشق کسی بودیم؛ که می دانستیم مال ما نمی شود...

تقدیر است دیگر!

گاهی تو را به عشقت می رساند و گاهی...

اما همگی ما می دانیم که تقدیر نسبت به ما بی رحم نیست!"

<<پایان>>

نویسنده:

pari taheri

۰۱/۰۱/۱۳۹۶

"پ.ن: رمان اول من خیلی ایرادهای ریز و درشت داشت؛ اما تو این رمان من نهایت سعیم رو کردم تا به بهترین نحو نوشته بشه.
امیدوارم از رمان خوشتون اومده باشه.
مرسی که همراه دکی بی حیای من بودید...
یا حق"

@Caffetakroman